

قصه آبی

ال.ام. مونتگمری
ترجمه‌ی محمد حسام برجیسیان



@ocbooks

رمانی از نویسنده‌ی

آنی بنتلی

CLASSIC
STARTS | رمان‌ها
کلاسیک

The Blue Castle

قصر آبی

نویسنده: ال ام مونتگمری
ترجمہی محمد حسام بر جیسیان



موسسه
انتشارات قدیانی

فصل اول

اگر در صبح یک روز خاص از ماه مه باران نباریده بود، زندگی ولنسی استیرلینگ^۱ طور دیگری رقم می خورد. به همراه بقیه اعضای خانواده اش به پیک نیک نامزدی عمه ولینگتون^۲ می رفت و دکتر ترنت^۳ هم به مونترآل^۴ می رفت. اما باران بارید و شما باید بدانید به خاطر این باران چه اتفاقاتی برایش افتاد.

ولنسی صبح زود از خواب بیدار شد. کمتر از یک ساعت تا طلوع خورشید مانده بود و دنیا در آن ساعت، بی روح و سرشار از ناامیدی بود. خیلی خوب نخوابیده بود. آدم بعضی وقت ها که صبح روز بعد بیست و نه سالش می شود و هنوز مجرد است، خوب خوابش نمی برد. مخصوصاً در جامعه و خانواده ای که تنها مجردانش کسانی هستند که نتوانسته اند برای خود شوهری دست و پا کنند.

مدت ها بود که ولنسی در نظر دیروود^۵ و استیرلینگ ها پیردختر بیچاره ای بیش نبود، ولی خود ولنسی هیچ وقت امیدش را از دست نداده بود؛ امیدی - هرچند کوچک و شرم آگین - به روزی که عشق راهش را به زندگی او نیز باز کند. هیچ وقت، تا قبل از این صبح مرطوب و وحشتناک که پس از بیدار شدن، متوجه شد بیست و نه سالش شده و تا به حال مطلوب هیچ مردی نبوده است.

بله، درد همین بود. برای ولنسی چندان مهم نبود که پیردختر بشود. با خودش فکر کرد، "بالاخره پیردختر بودن نمی تواند به اندازه ازدواج با کسی مثل عمو ولینگتون یا عمو بنجامین^۶ یا حتی عمو هربرت^۷ ترسناک باشد". چیزی که آزارش می داد، این بود که تا به حال هیچ فرصتی پیدا نکرده بود تا چیزی به جز یک پیردختر باشد. هیچ مردی تا به حال از او خوشش نیامده بود.

همان طور که تنها، در تاریکی رو به روشنایی دراز کشیده بود، اشک در چشمانش حلقه زد. به دو دلیل جرئت نمی کرد به خودش اجازه بدهد که از ته دل گریه کند. می ترسید اگر گریه کند، درد دوباره به قلبش هجوم آورد. دیشب بعد از اینکه دراز کشیده بود تا بخوابد، یک چشمه اش را چشیده بود که خیلی بدتر از هر قلب دردی بود که تا به حال تجربه اش را داشت. همچنین می ترسید مادرش موقع صبحانه متوجه چشم های سرخش بشود و آن وقت، از دست و زوز مصرانه سوال های موشکافانه اش راجع به علت آن، خلاص نشود.

با لبخند محزونی فکر کرد، "تصور کن در کمال صداقت جوابش را می‌دادم دارم گریه می‌کنم، چون نمی‌توانم ازدواج کنم! چقدر مادر شوکه می‌شد! اگرچه در تک‌تک روزهای زندگی‌اش از داشتن پیردختری مثل من خجالت می‌کشد."

البته مادر باید حفظ ظاهر می‌کرد. ولنسی می‌توانست صدای خشک و سخت‌گیرش را بشنود که محکم می‌گفت: «درست نیست، درست نیست که یک دوشیزه به مردها فکر بکند.»

تصور قیافه مادرش ولنسی را به خنده انداخت. تا به حال کسی در خانواده‌اش پی به شوخ‌طبعی او نبرده بود. البته، خیلی چیزها راجع به ولنسی وجود داشت که تا به حال کسی به آنها پی نبرده بود. اما خنده‌اش خیلی مصنوعی بود. در آن لحظه، پیکر کوچک و به‌دردنخورش را گوشه تخت جمع کرده بود، به صدای ریزش باران بیرون از خانه گوش می‌داد و با بی‌زاری، نور سرد و بی‌رحمی را که به درون اتاق زشت و نامرتبش می‌خزید، تماشا می‌کرد.

تمام ویژگی‌های زشت آن اتاق را مثل کف دستش می‌شناخت. و به همین خاطر از آن متنفر بود. کف‌پوش زردرنگ با یک قالی قلاب‌دوزی شده مخوف کنار تختش و طرح سگ ناقص‌الخلقه‌ای روی آن که هر روز صبح موقع بیدار شدن به او نیشخند می‌زد؛ کاغذدیواری قرمز تیره رنگ‌ورورفته؛ سقفی که نشتی‌های متعدد رنگش را شسته بود و چندین ترک سرتاسرش را زینت می‌داد؛ میز روشویی^۱ کوچک و باریک فرسوده؛ کرکره قهوه‌ای با رزهای بنفش روی آن؛ آینه کهنه، لک‌دار و ترک‌خورده‌ای که روی جالباسی بیش از اندازه کوچکی قرار داشت؛ جام برگ گل عتیقه‌ای که مادرش در ماه‌عسل مرموزش درست کرده بود؛ جعبه صدف‌پوشی که یک گوشه‌اش ترکیده بود و دختر عمه استیکلز^۲ آن را در دوران دوشیزگی‌اش که به اندازه ماه‌عسل مادرش مرموز بود، درست کرده بود؛ کوسن منجوق‌دوزی شده‌ای که نصف مهره‌های تزئینی حاشیه‌اش ناپدید شده بودند؛ یک صندلی زرد شق‌ورق؛ عبارت محو "روحش شاد و یادش گرامی" که با الیاف رنگی دور چهره پیر و عبوس جده استیرلینگ‌ها بافته شده بود و تصاویر قدیمی خویشاوندان عهد عتیق که مدت‌ها پیش از اتاق‌های پایین تبعید شده بودند. فقط دو تا از تصاویر داخل اتاق از اعضای خانواده نبودند؛ یکی تصویری با چاپ سنگی از توله‌سگی که در هوای بارانی جلوی در نشسته بود که همیشه ولنسی را ناراحت می‌کرد. توله بیچاره در آن باران سیل‌آسا خودش را جلوی در جمع کرده بود! چرا هیچ‌کسی در را باز نمی‌کرد و او را به داخل راه نمی‌داد؟ و دیگری تابلوی حکاکی شده و رنگ‌ورورفته‌ای از ملکه

لویس^{۱۱} در حال پایین آمدن از یک راه‌پله، که عمه ولینگتون سخاوتمندانه در تولد ده‌سالگی‌اش به او هدیه داده بود. نوزده سال تمام ملکه لویس زیبای خودبین و از خودراضی را تماشا کرده و از او متنفر بود. اما هرگز جرئت نکرده بود آن تابلو را نابود کند یا از روی دیوار برش دارد. مادر و دختر عمه استیکلز شوکه می‌شدند یا همان‌طور که ولنسی بی‌ادبانه در ذهنش توصیف می‌کرد، به سرشان می‌زد.

البته تمام اتاق‌های خانه زشت بودند، اما اتاق‌های طبقه پایین تا حدی قابل تحمل بودند. پولی برای خرج کردن روی اتاق‌هایی که کسی آنها را نمی‌دید، وجود نداشت. ولنسی گاهی اوقات احساس می‌کرد که اگر به او اجازه می‌دادند، حتی بدون پول هم می‌توانست کاری برای اتاق خودش بکند. اما مادرش تمام پیشنهادهای خجولانه او را رد کرده و ولنسی هم اصرار نکرده بود. ولنسی هیچ‌وقت اصرار نمی‌کرد. می‌ترسید اصرار کند. مادرش طاقت شنیدن مخالفت نداشت. اگر به خانم استیرلینگ برمی‌خورد، مثل دوشی که مورد توهین قرار گرفته، تا چند روز رو ترش می‌کرد.

تنها نکته‌ای که ولنسی راجع به اتاقش دوست داشت، این بود که اگر می‌خواست، می‌توانست شب‌ها تنهایی در آن گریه کند.

اما به هر صورت، چه اهمیتی داشت اتاقی که از آن فقط برای خوابیدن و لباس عوض کردن استفاده می‌شود، زشت باشد. ولنسی هیچ‌وقت اجازه نداشت برای هیچ کار دیگری در اتاقش تنها بماند. به عقیده خانم فردریک^{۱۲} استیرلینگ و دختر عمه استیکلز، آدم‌ها فقط در صورتی که مقاصد شومی داشته باشند، دوست دارند تنها بمانند. اما اتاقش در قصر آبی^{۱۳} تمام ویژگی‌های یک اتاق فوق‌العاده را داشت.

ولنسی که در زندگی واقعی خیلی ترسو، سربه‌زیر و مظلوم بود، از هر فرصتی به نحو احسن برای گشت‌وگذار در خیال‌پردازی‌هایش استفاده می‌کرد. هیچ‌کسی در خانواده استیرلینگ‌ها یا بستگان دورترشان، علی‌الخصوص مادرش و دختر عمه استیکلز، بویی از این قضیه نبرده بود. آنها اصلاً نمی‌دانستند که ولنسی دو خانه دارد؛ خانه آجری قرمز و جعبه‌مانند زشت واقع در خیابان الم^{۱۴} و قصر آبی در اسپانیا. روح ولنسی از زمانی که به یاد داشت، در قصر آبی زندگی می‌کرد. از همان موقع که خیلی کوچک بود، مسحور قصر آبی شده بود. همیشه وقتی چشم‌هایش

را می‌بست، می‌توانست آن را به‌وضوح با کنگره‌ها و پرچم‌هایش در ارتفاعات کوهستانی پوشیده از درختان کاج ببیند. هاله‌دل‌نشین آبی‌رنگی آن را احاطه کرده بود و در ورای آن غروب سرزمینی زیبا و ناشناخته به چشم می‌خورد. تمام زیبایی‌های چشمگیر دنیا در آن قصر جا داشتند. جواهراتی که می‌توانستند متعلق به ملکه‌ها باشند؛ ردهایی از نور ماه و آتش؛ تخت‌هایی از گل رز و طلا؛ پلکان‌هایی بی‌انتهای کوتاه از مرمر با گلدان‌های سفید باشکوه و دوشیزگان ظریف‌اندازی در پوشش مه‌که از آنها بالا و پایین می‌رفتند؛ تالارهایی با ستون‌های مرمری و فواره‌های درخشان که بلبل‌ها در دسته‌گل‌هایش نغمه سر می‌دادند؛ سالن‌های آینه‌ای که تنها تصاویر شوالیه‌های خوش‌تیپ و بانوان زیبا در آنها بازتاب می‌یافت و خودش که زیباترین فرد جمع بود و مردها برای نیم‌نگاهی از جانبش جان می‌دادند. تنها چیزی که باعث می‌شد کسالت روزهایش را تحمل کند، چشم‌انداز گشت‌وگذارهای رویاگونش در شب بود. بیشتر استیرلینگ‌ها (اگر نگوییم همه)، اگر به نصف کارهایی که ولنسی در قصر آبی‌اش می‌کرد پی می‌بردند، از وحشت می‌مردند.

برای نمونه، او در آنجا تعداد قابل‌توجهی خاطرخواه داشت. البته هر بار فقط یکی؛ کسی که با حرارت عشق‌های عصر شوالیه‌ها به او اظهار محبت می‌کرد و پس از مدت‌مدتی سرسپردگی و اقدامات جسورانه بسیار، دل او را به دست می‌آورد و با شکوه و جلال تمام در کلیسای باشکوه و تزیین‌شده قصر آبی با او ازدواج می‌کرد.

وقتی دوازده سالش بود، این خاطرخواه یک جوان خوش‌تیپ با موهای مجعد طلایی و چشم‌هایی به رنگ آبی آسمانی بود. وقتی پانزده سالش شد، خواستگارش بلندقد، سیاه‌مو و رنگ‌پریده، اما هنوز بی‌برو و برگرد خوش‌تیپ بود. در بیست‌سالگی، زاهد، خیال‌پرداز و مذهبی بود. در بیست‌و‌پنج‌سالگی، چانه‌ای برجسته، شخصیتی کمی جدی و چهره‌ای مردانه و قوی و نه لزوماً خوش‌تیپ داشت. ولنسی هیچ‌وقت در قصر آبی‌اش بیشتر از بیست و پنج سال نداشت، اما این اواخر، همین تازگی‌ها، قهرمانش موهای گندمگون مایل به قرمز، لبخندی طعنه‌آمیز و گذشته‌ای مرموز پیدا کرده بود.

نمی‌خواهم بگویم وقتی ولنسی بزرگ‌تر می‌شد، خاطرخواهانش را عمداً می‌کشت، فقط با ظهور یکی دیگر، خاطرخواه قدیمی محو می‌شد. این جور اتفاق‌ها در قصر آبی چندان عجیب نبود.

اما در این صبح سرنوشت‌ساز، ولنسی نمی‌توانست کلید قصر آبی‌اش را پیدا کند. واقعیت خیلی محکم به او چسبیده بود و مثل یک سگ هار کوچک به سمتش پارس می‌کرد. او بیست‌ونهمساله، تنها، اضافی و نامطلوب بود؛ تنها دختر بی‌ریخت این خانواده خوش‌نام که هیچ گذشته و آینده‌ای نداشت. از وقتی که به یاد داشت، زندگی‌اش یکنواخت و خاکستری، بدون حتی لحظه‌ای به رنگ زرشکی یا ارغوانی بود. آینده را هم تا آنجا که می‌توانست ببیند، مطمئناً قرار بود به همین منوال سپری کند تا اینکه در نهایت به برگ کوچک پژمرده و تنهایی بر شاخه‌ای از درختی زمستانی تبدیل شود. لحظه‌ای که یک زن متوجه می‌شود هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارد، نه عشق، نه وظیفه، نه هدف و نه امید، لحظه‌ای به تلخی مرگ است.

ولنسی با وحشتی ناگهانی فکر کرد، "و مجبورم به زندگی ادامه بدهم، چون نمی‌توانم از آن دست بکشم. شاید مجبور بشوم هشتاد سال زندگی کنم. خیلی وحشتناک است که مجبوریم این قدر زندگی کنیم! فکرش حالم را به هم می‌زند".

خوشحال بود که باران می‌بارید، یا شاید بهتر است بگوییم، عمیقاً از بابت اینکه باران می‌بارید، سپاسگزار بود. امروز خبری از پیک‌نیک نبود. پیک‌نیک سالیانه عمه و عمه‌ولینگتون، که همیشه با همین ترتیب به ذهن می‌رسید، باید همیشه برگزار می‌شد. آنها در این پیک‌نیک که در سال‌های اخیر برای ولنسی تبدیل به یک کابوس واقعی شده بود، دست‌شور تقدیر این پیک‌نیک را با تولد ولنسی در یک روز قرار داده بود و از وقتی بیست و پنج سال را رد کرده بود، هیچ‌کس نمی‌گذاشت این موضوع را فراموش کند.

هرچقدر هم که از رفتن به پیک‌نیک نفرت داشت، هیچ‌وقت به فکرش خطور نکرده بود که از رفتن سر باز بزند. به نظر می‌رسید که اصلاً در ذاتش روحیه سرکشی ندارد و دقیقاً می‌دانست هرکسی در پیک‌نیک به او چه خواهد گفت. عمه‌ولینگتون که به خاطر رسیدن به بزرگ‌ترین آرزوی استیرلینگ‌ها، ازدواج با پول، مورد نفرت ولنسی بود، با صدای نه‌چندان آهسته‌ای در گوش او زمزمه می‌کرد: «عزیزم، هنوز به فکر ازدواج نیفتاده‌ای؟» بعد هم از خنده منفجر می‌شد. همیشه اظهارنظرهای بی‌مزه‌اش را با همین خنده همراه می‌کرد. عمه‌ولینگتون که ولنسی عاجزانه از او می‌ترسید، با او راجع به پیراهن بلند ابریشمی جدید اولیو^{۱۱} و آخرین نامه پرشور سسیل^{۱۲} حرف می‌زد. ولنسی هم مجبور بود وانمود کند این قدر خوشحال و علاقه‌مند است که انگار آن پیراهن و نامه برای خودش بودند، وگرنه

عمه‌ولینگتون احساس می‌کرد به او توهین شده. و ولنسی مدت‌ها پیش مطمئن شده بود که ترجیح می‌دهد به خدا توهین کند ولی به عمه‌ولینگتون، نه؛ چون خدا ممکن بود او را ببخشد، ولی عمه‌ولینگتون هیچ‌وقت او را نمی‌بخشید.

عمه‌آلبرتا^{۱۴} که فوق‌العاده چاق بود و عادت دلپذیری داشت که همسرش را با لفظ "آقا" خطاب کند، انگار که او آخرین جاندار مذکر جهان است که هیچ‌وقت نمی‌تواند فراموش کند که زنش در جوانی چقدر زیبا بوده، برای پوست رنگ‌پریده ولنسی ابراز تأسف می‌کرد.

«نمی‌دانم چرا پوست همه دخترهای این دوره و زمانه کرمی است؟ وقتی من مجرد بودم، پوستم گلگون بود. من خوشگل‌ترین دختر کانادا بودم، عزیزم.»

(nbookcity.com)

شاید عموهربرت چیزی نمی‌گفت یا شاید هم به شوخی می‌گفت: «چقدر چاق شده‌ای، داس!» و بعد همه از فکر فوق‌العاده بامزه چاق شدن داس کوچولوی بیچاره لاغرمردنی به خنده می‌افتادند.

عموجیمز^{۱۷} خوش تیپ و موقر بود و ولنسی با اینکه از او بدش می‌آمد به او احترام می‌گذاشت؛ چون ظاهراً خیلی باهوش بود و برای همین دانشمند خانواده محسوب می‌شد - البته باید در نظر بگیریم که باهوش بودن بین استیرلینگ‌ها چندان شایع نبود. احتمالاً همین عمو با نیش و کنایه جفدمانندی که شهرتش را برایش به ارمغان آورده بود، اظهار نظر می‌کرد: «فکر کنم این روزها سرت با صندوقچه آرزوهایت گرم است، نه؟»

و عموبنجامین چند تا از معماهای نفرت‌انگیزش را بین خس خس خنده‌هایش می‌پرسید و خودش جوابشان را می‌داد.

«فرق داس با یک کلاس چیه؟»

«کلاس به آموزگار احتیاج دارد، داس به خواستگار!»^{۱۸}

ولنسی پنجاه بار این معما را از زبان او شنیده بود و هر بار خواسته بود چیزی به سمتش پرتاب کند، اما هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. اولاً که استیرلینگ‌ها هیچ‌وقت چیزی را پرت نمی‌کنند و دوماً عموبنجامین یک بیوه‌مرد پیر ثروتمند و بدون فرزند بود که همسرش فوت شده بود و ولنسی با ترس و وحشت از پول او بزرگ شده بود. اگر به او توهینی می‌کرد، عموبنجامین او را از ارث محروم می‌کرد - تازه اگر ولنسی در وصیت‌نامه او اصلاً جایی داشت. ولنسی نمی‌خواست از ارث محروم بشود. در تمام طول زندگی‌اش فقیر بود و تلخی آزاردهنده‌اش را می‌شناخت. پس معماهای او را تحمل می‌کرد و حتی به زحمت لبخند کوچکی هم می‌زد.

عمه‌ایزابل^{۱۹} که مثل باد شرقی رک و تندخو بود، هرطور شده یک ایراد از او می‌گرفت و ولنسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه ایرادی، چون عمه‌ایزابل هیچ انتقادی را دو بار تکرار نمی‌کرد. هر بار چیز جدیدی پیدا می‌کرد تا با آن به آدم خنجر بزند. عمه‌ایزابل افتخار می‌کرد که افکارش را بیان می‌کند، اما وقتی بقیه افکار خودشان را به او می‌گفتند، چندان خوشش نمی‌آمد. ولنسی هیچ‌وقت افکار خودش را بیان نمی‌کرد.

دختر عمه جورجیانا^{۲۰} که نامش را از جدّه مادرش گرفته بود که او هم نامش را از جورج چهارم گرفته بود، با لحن

محزونی اسم تمام خویشاوندان و دوستانی را که از پیک‌نیک قبل تا الآن فوت شده بودند، فهرست می‌کرد و متفکرانه می‌پرسید: «بعد از این کدامان قرار است اول برویم؟»

عمه میلدرد¹¹ که همیشه به طرز آزاردهنده‌ای کاردان بود، یکسره راجع به شوهرش و بچه‌های نابغه‌نفرت‌انگیزش با ولنسی صحبت می‌کرد، چون ولنسی تنها کسی بود که حاضر می‌شد حرف‌هایش را تحمل کند. به دلیل مشابه، دختر عمه گلا دیس¹² که در واقع طبق قوانین سخت‌گیرانه تنظیم روابط خانوادگی استیرلینگ‌ها دختر دختر عمه محسوب می‌شد، زنی لاغر و بلندقد بود که اعتراف می‌کرد مزاج حساسی دارد و با دقت تمام دردهای التهاب اعصابش را توصیف می‌کرد. و اولیو، دختر شگفت‌انگیز تمام خاندان استیرلینگ که هرچه ولنسی نداشت در خود جمع کرده بود، مانند زیبایی، محبوبیت و عشق، دلگرم از محبوبیتش، زیبایی‌اش را به رخ حاضرین می‌کشید و الماس نشان عشقش را برابر چشمان مبهوت و حسود ولنسی، می‌رقصاند.

امروز از هیچ‌کدام از اینها خبری نبود و قرار نبود قاشق‌های چای‌خوری را جمع کنند. کار جمع‌آوری همیشه به دوش ولنسی و دختر عمه استیکلز می‌افتاد. یک بار، شش سال پیش، یک قاشق چای‌خوری نقره از جهاز عمه ولینگتون گم شده بود. بعد از آن، حرف آن قاشق چای‌خوری همیشه پیش می‌آمد و در هر مراسم خانوادگی که بعد از آن برگزار می‌شد، مثل اجل معلق سروکله‌اش پیدا می‌شد.

اوه، بله، ولنسی دقیقاً می‌دانست چه اتفاقاتی قرار بود در پیک‌نیک بیفتد و خیلی خوشحال بود که باران گرفته و او را نجات داده بود. امسال خبری از پیک‌نیک نبود. اگر عمه ولینگتون نمی‌توانست در همان روز مقدس جشن بگیرد، پس اصلاً نباید جشنی گرفته می‌شد. ولنسی خدا را بابت این موضوع شکر می‌کرد.

حالا که خبری از پیک‌نیک نبود، ولنسی تصمیم گرفت که اگر باران تا عصر قطع شد، به کتابخانه برود و یکی دیگر از کتاب‌های جان فاستر¹³ را امانت بگیرد. ولنسی اصلاً اجازه نداشت رمان بخواند، ولی کتاب‌های جان فاستر رمان نبودند. طبق گفته خانم کتابدار به خانم فردریک استیرلینگ، آنها "کتاب‌های طبیعت" بودند. «می‌دانید، همه‌شان راجع به جنگل‌ها و پرنده‌ها و حشرات و این جور چیزها هستند.» البته خانم فردریک با کتاب‌های جان فاستر هم مشکل داشت، چون ولنسی از مطالعه آنها بیش از حد لذت می‌برد. ولی در نهایت به او اجازه داد آنها را بخواند.

خواندن کتاب‌هایی که ذهن و دین را پرورش می‌دادند، مشکلی نداشت و حتی تحسین برانگیز هم بود، اما کتابی که لذت‌بخش بود، خطرناک به شمار می‌رفت. ولنسی نمی‌دانست ذهنش پرورش پیدا کرده یا نه، اما به طرز مبهمی احساس می‌کرد که اگر سال‌ها پیش کتاب‌های جان فاستر را پیدا می‌کرد، شاید زندگی‌اش فرق می‌کرد. کتاب‌های او برایش شبیه به بارقه‌هایی کوتاه از دنیایی بودند که زمانی می‌توانست وارد آن شود، اما الآن در آن برای همیشه به رویش بسته شده بود. کتاب‌های جان فاستر تازه پارسال به کتابخانه دیروود راه پیدا کرده بودند، اگرچه کتابدار به ولنسی گفته بود که چندین سال است که او نویسنده معروفی شده است.

ولنسی پرسیده بود: «کجا زندگی می‌کند؟»

«کسی نمی‌داند. با توجه به کتاب‌هاش باید کانادایی باشد، اما هیچ چیز دیگری نمی‌شود گفت. ناشرهاش هیچی نمی‌گویند. به احتمال قوی فاستر اسم مستعارش است. کتاب‌هاش این قدر محبوب‌اند که اصلاً توی کتابخانه نمی‌مانند، البته من واقعاً نمی‌فهمم مردم از چه چیز کتاب‌هاش این قدر خوششان می‌آید!»

ولنسی با کم‌رویی گفت: «به نظر من فوق‌العاده‌اند.»

لبخندی دلجویانه بر لبان خانم کلارکسون²⁴ نشست که باعث شد نظرات ولنسی احمقانه جلوه کنند. «اوه، خب، به شخصه نمی‌توانم بگویم که اهمیت چندانی برای حشرات قائلم. اما مطمئناً فاستر خیلی چیزها راجع به آنها می‌داند.»

ولنسی نمی‌دانست آیا خودش هم اهمیتی برای حشرات قائل است یا نه. به خاطر اطلاعات چشمگیر جان فاستر درباره زندگی حشرات و جانوران وحشی نبود که ولنسی کتاب‌هایش را دوست داشت. در واقع نمی‌توانست بگوید چرا از کتاب‌های او خوشش می‌آید؛ به خاطر وسوسه اسرار بی‌پاسخ درون آنها بود؟ به خاطر راز زندگی بود که در آنها پنهان شده، یا به خاطر انعکاس طبیعت دلپذیر از یاد رفته در لابه‌لای برگ‌هایشان؟ نمی‌دانست، جادوی جان فاستر وصف‌ناپذیر بود.

بله، می‌رفت یک کتاب جدید فاستر را می‌گرفت. از وقتی که خرمن‌خار²⁵ را گرفته بود، یک ماه می‌گذشت، پس قطعاً مادر نمی‌توانست اعتراض کند. ولنسی آن را چهار بار خوانده بود و تمام متن کتاب را از بر بود.

حتی با خودش فکر کرد به خاطر درد مشکوکی که این اواخر در سینه‌اش حس می‌کرد، سری به دکتر ترنت بزند؛ دردی که کنار تنگی نفس‌های گاه‌وبیگاه و سرگیجه‌های غیرعادی امانش را بریده بود. اما می‌توانست بدون اینکه به کسی بگوید، به دیدنش برود؟ فکر خیلی جسورانه‌ای بود. هیچ‌یک از استیرلینگ‌ها بدون برگزاری یک جلسه خانوادگی و گرفتن تأیید عموجیمز پیش دکتر نمی‌رفتند. بعد هم پیش دکتر امبروز مارش^{۲۶} از بندر لارنس^{۲۷} می‌رفتند که با نوه عموی پدری، ادلید^{۲۸} استیرلینگ، ازدواج کرده بود.

اما ولنسی از دکتر امبروز مارش بدش می‌آمد و علاوه بر آن، بندر لارنس پانزده مایل با آنجا فاصله داشت و او نمی‌توانست خودش تنهایی تا آنجا برود. نمی‌خواست هیچ‌کسی از وضع قلبش خبردار شود. غوغایی به پا می‌شد و تک‌تک اعضای خانواده می‌آمدند تا راجع به آن حرف بزنند، او را نصیحت کنند، بگویند که مواظب خودش باشد و داستان‌های وحشتناکی از عمه‌های بزرگ و بستگان چهل پشت آن طرف‌تر تعریف کنند که یک موقعی "دقیقاً شرایط تو را داشتند" و "بدون هیچ هشدار قبلی‌ای دراز به دراز افتادند و مردند، عزیزم!"

عمه‌ایزابل به یاد می‌آورد که همیشه گفته بود داس شبیه به دخترهایی است که مشکل قلبی دارند. «همیشه رنگ‌پریده و نزار است» و به عموولینگتون برمی‌خورد، چون «هیچ استیرلینگی قبل از این مشکل قلبی نداشته» و جورجیانا با صدایی کاملاً واضح زیر لب پیش‌بینی می‌کرد: «می‌ترسم عمر داس کوچولوی بیچاره چندان به این دنیا نباشد» و دختر عمه گلدیس جوری می‌گفت: «خب، قلب من سال‌هاست این مشکل را دارد» که انگار هیچ‌کس دیگری حق ندارد قلب داشته باشد و اولیو، اولیو فقط زیبا و کامل و به طرز نفرت‌انگیزی سالم به نظر می‌رسید، انگار که می‌خواست بگوید: «تا وقتی من را دارید، چرا برای موجود اضافی و ضعیفی مثل داس این قدر شلوغش می‌کنید؟»

ولنسی احساس کرد تا وقتی که مجبور نشده، نمی‌تواند به کسی راجع به این موضوع بگوید. کاملاً مطمئن بود قلبش هیچ مشکل جدی‌ای ندارد و ضرورتی ندارد با پیش کشیدن بحثش آن‌همه جنجال درست کند. فقط بی‌سروصدا می‌رفت و دکتر ترنت را همین امروز می‌دید. بابت هزینه ویزیتش هم، دوپست دلاری را که پدرش بعد از تولد برایش در بانک گذاشته بود، داشت. هیچ‌وقت اجازه نداشت حتی از سودش استفاده کند، ولی مخفیانه مقداری برمی‌داشت تا حق ویزیت دکتر ترنت را بدهد.

دکتر ترنت یک پیرمرد رک بداخلاق بود، اما حتی با وجود اینکه یک پزشک عمومی در ناکجاآباد دیروود بود، در زمینه بیماری‌های قلبی پزشک معروف و معتبری به شمار می‌رفت. دکتر ترنت بیش از هفتاد سال سن داشت و بنا بر شایعات می‌خواست به‌زودی بازنشست شود. از وقتی که ده سال پیش، به دختر عمه گلا دیس گفته بود التهاب اعصابش خیالی است و او از داشتنش لذت می‌برد، هیچ‌کدام از استیرلینگ‌ها پیشش نرفته بودند. آدم نمی‌تواند از دکتری که این جور به دختر دختر عمه‌اش توهین کرده، حمایت کند. حالا بگذریم که او پرسبیترین^{۲۹} بود، در حالی که تمام استیرلینگ‌ها به کلیسای انگلیسی‌ها^{۳۰} می‌رفتند. اما ولنسی بین شری‌بی‌وفایی به خانواده و دریای عمیق هیا هو و پرچانگی و نصیحت، به نظرش رسید بهتر است که شانسش را با شری‌بی‌وفایی امتحان کند.

فصل دوم

وقتی دختر عمه استیکلز در اتاقش را زد، ولنسی می دانست که ساعت هفت و نیم است و باید از تختش بیرون بیاید. از وقتی که به یاد داشت، دختر عمه استیکلز ساعت هفت و نیم در اتاقش را می زد. دختر عمه استیکلز و خانم فردریک استیرلینگ از ساعت هفت بیدار می شدند، اما ولنسی به لطف سنتی خانوادگی که باور داشت او ظریف و حساس است، اجازه پیدا کرده بود نیم ساعت بیشتر در تختش بماند. اگرچه ولنسی از بلندشدن در آن روز بیش از هر وقت دیگری نفرت داشت، از جایش بیرون آمد. چه دلیلی برای بلندشدن وجود داشت؟ این هم یک روز دلتنگ کننده دیگر مثل تمام روزهای پیش از آن و پر از کارهای بی معنی کوچک حوصله سربر و بی اهمیت بود که نفعی به هیچ کس نمی رساند. اما اگر الآن بلند نمی شد، نمی توانست برای صبحانه در ساعت هشت آماده شود. زمان های مشخص و تغییرناپذیر وعده های غذایی، قانون خانه خانم استیرلینگ بودند. صبحانه در ساعت هشت، ناهار در ساعت یک و شام در ساعت شش، هر روز هفته. هیچ بهانه ای برای تأخیر پذیرفته نمی شد. پس ولنسی لرزان از جایش بلند شد.

سرمای سوزان صبحگاهی یک روز مرطوب از ماه مه به درون اتاق نفوذ می کرد. تمام آن روز هوای خانه سرد می شد. این یکی از قوانین خانم فردریک بود که بعد از بیست و چهارم ماه مه نباید هیچ آتشی روشن بشود. غذاها روی اجاق روغنی کوچکی در ایوان پشتی پخته می شد و با وجود اینکه ماه مه می توانست بسیار سرد باشد و اکتبر می توانست آدم را منجمد کند، هیچ آتشی تا بیست و یکم اکتبر نباید روشن می شد. در بیست و یکم اکتبر خانم فردریک آشپزی در آشپزخانه را شروع می کرد و عصرها آتش اجاق اتاق نشیمن را روشن می کرد. شایعه ای در خانواده وجود داشت که سرماخوردگی فردریک استیرلینگ مرحوم که منجر به مرگش در سال اول زندگی ولنسی شده بود، به خاطر این بود که خانم فردریک حاضر نشده بود در بیستم اکتبر آتش را روشن کند. او آتش را روز بعدش روشن کرده بود، اما آن روز دیگر برای فردریک استیرلینگ خیلی دیر شده بود.

ولنسی با عجله از تختش بیرون آمد و لباس شب کتانی تیره و زمختش را که یقه ای بلند و آستین هایی دراز و تنگ داشت، در جالباسی گذاشت. او لباس زیری از جنس مشابه، پیراهن بلند قهوه ای کتان پیچازی، جوراب های ساق بلند ضخیم مشکی و چکمه هایی با پاشنه لاستیکی پوشید. در این چند سال اخیر، از وقتی آینه شکسته بود،

خودش را عادت داده بود موهایش را با بازتاب داخل پنجره مرتب کند. آن زمان چین و چروک چندانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. اما امروز صبح پنجره را جوری تنظیم کرد تا در این آینه کدر با عزمی راسخ با چهره‌ای که دنیا از او می‌دید، مواجه شود.

می‌شود گفت که نتیجه ترسناک بود. حتی یک زیبارو هم در آن آینه زمخت و کدر زشت به نظر می‌رسید. ولنسی موهای سیاه صاف کوتاه و باریکی را دید که همیشه مات بودند. با وجود اینکه در تمام شب‌های زندگی‌اش صد بار، نه بیشتر و نه کمتر، موهایش را شانه می‌زد و با ایمان کامل تقویت‌کننده موی ردفرن^{۲۱} را به ریشه‌هایشان می‌مالید، موهایش همیشه مات بودند و امروز صبح بیش از هر وقت دیگری زبر و ناملایم به نظر می‌رسیدند. و بعد ابروهای مشکی صاف ظریف، بینی‌ای که همیشه احساس می‌کرد حتی برای چهره کوچک و سه‌گوش سفید او هم بیش از حد ریز است، دهان کوچک رنگ‌پریده‌ای که همیشه اندکی باز بود و انحناهای دندان‌های سفید کوچکش را به نمایش می‌گذاشت، هیكلی باریک با سینه‌ای تخت و قد زیر متوسط را مشاهده کرد. به نحوی از داشتن گونه‌های بلند خانوادگی معاف شده بود و چشمانی که دقیقاً مشکی نبودند و بیشتر به قهوه‌ای تیره می‌زدند انحناهایی شبیه به چشمان شرقی‌ها داشتند. جدای از چشمانش، او نه زیبا بود و نه زشت. با تلخی نتیجه گرفت که فقط از آن چهره‌های معمولی بود که به راحتی فراموش می‌شدند. زیر آن نور بی‌رحم، چقدر خطوط دور چشم‌ها و دهانش بیرون زده بودند! و هیچ وقت چهره کشیده و سفیدش این قدر کشیده و سفید به نظر نرسیده بود.

موهایش را پشت سرش جمع کرد و پومپادور^{۲۲} بست. این مدل مو مدت‌ها پیش از مد افتاده بود، اما وقتی ولنسی برای اولین بار موهایش را این جوری مرتب کرد، هنوز مد بودند و عمه‌ولینگتون تصمیم گرفته بود که ولنسی باید همیشه موهایش را طبق این مدل مرتب کند.

عمه‌ولینگتون که همیشه هر حرف پیش‌پاافتاده‌ای را جوری می‌گفت که انگار در حال بیان حقایق عمیق و مهم هستی است، گفته بود: «این تنها مدلی است که به تو می‌آید. صورتت این قدر کوچک است که باید از این مدل مو استفاده کنی تا بزرگ‌تر به نظر برسد.»

ولنسی دوست داشت مثل اولیو موهایش را روی پیشانی‌اش بریزد و آنها را بالای گوش‌هایش پف بدهد. اما فرمان

عمه‌ولینگتون به قدری رویش تأثیر داشت که دیگر هیچ وقت جرئت نکرد مدل مویش را عوض کند. اما از طرفی، خیلی چیزها بود که ولنسی هیچ وقت جرئت نمی کرد انجام بدهد.

با تلخی فکر کرد که در تمام طول زندگی اش همیشه از چیزی ترسیده بود. حتی در اولین خاطراتی که از زندگی اش داشت، به یاد می آورد که با تمام وجود از خرس سیاه بزرگی که به گفته دختر عمه استیکلز در گنجه زیر راهپله زندگی می کرد، می ترسید.

«و همیشه هم همین جوری می مانم، می دانم. کاری از دستم بر نمی آید. نمی دانم چه احساسی دارد که دائم لرز به تن آدم نباشد.»

ترس از دلخوری های ناگهانی مادرش، ترس از توهین به عموبنجامین، ترس از تحقیرهای عمه‌ولینگتون، ترس از اظهارنظرهای نیش دار عمه‌ایزابل، ترس از اینکه مورد تأیید عموجیمز واقع نشود، ترس از توهین کردن به نظرات و تعصبات تمام خانواده، ترس از اینکه نتواند حفظ ظاهر کند، ترس از اینکه نظر واقعی اش را راجع به چیزی بیان کند، ترس از فقر در کهن سالی. ترس، ترس، ترس، هیچ وقت نمی توانست از دستش فرار کند. مثل تار عنکبوتی پولادین او را می بست و به دام می انداخت. فقط در قصر آبی اش می توانست موقتاً راحت باشد و امروز صبح، ولنسی نمی توانست باور کند که قصر آبی ای هم داشته است. دیگر هیچ وقت نمی توانست پیدایش کند. بیست و نه ساله، مجرد و نامطلوب، او را چه به کدبانوگری قصر آبی افسانه‌ای؟ این مزخرفات بچگانه را برای همیشه از زندگی اش بیرون می ریخت و محکم با واقعیت مواجه می شد.

از آینه متخاصمش رو گرداند و به بیرون نگاه کرد. زشتی منظره پیش رویش همیشه باعث می شد در جا خشکش بزند؛ حصار زهواردررفته، کالسکه فروشی مخروبه قدیمی در زمین کناری که با آگهی های تبلیغاتی ناهنجاری با رنگ های تند و زننده پوشیده شده بود و ایستگاه راه آهن حزن آور پشت آن که بی خانمان های بیچاره همیشه، حتی در این صبح زود، دوروبر آن می پلکیدند. زیر شرشر باران همه چیز، خصوصاً آن آگهی های تبلیغاتی ناخوشایند، بدتر به نظر می رسید، "ظاهر جوانی خود را حفظ کنید". ولنسی ظاهر جوانی خود را حفظ کرده بود. مشکل هم از همین جا بود. هیچ نشانی از زیبایی جایی یافت نمی شد و ولنسی با افسردگی فکر کرد، "درست مثل زندگی من".

تلخ‌کامی کوتاهش گذشته بود. به ناچار مثل همیشه به حقایق تن داده بود. او یکی از آن آدم‌هایی بود که زندگی همیشه از کنارشان می‌گذرد. این یک واقعیت تغییرناپذیر بود. ونسی با این حال و هوا برای صبحانه پایین رفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سوم

صبحانه همیشه یک جور بود. بلغور جو، که حال ولنسی را به هم می‌زد، نان تست و چای و یک قاشق چای خوری پر از مارمالاد. خانم فردریک فکر می‌کرد دو قاشق اسراف است، اما این برای ولنسی که از مارمالاد هم متنفر بود، اهمیتی نداشت. اتاق غذاخوری کوچک تاریک و سرد از حالت معمول تاریک‌تر و سردتر بود، باران مثل رود از پشت پنجره جاری بود، استیرلینگ‌های مرحوم از قاب‌های بی کیفیت طلاکاری شده که از خود عکس‌ها بزرگ‌تر بودند از روی دیوار به سمت پایین اخم کرده بودند. با این حال دختر عمه استیکلز آرزو کرد که ولنسی صد سال زنده باشد!

مادرش فقط گفت: «صاف بنشین، داس!»

ولنسی صاف نشست. با مادرش و دختر عمه استیکلز راجع به چیزهایی صحبت کرد که همیشه راجع به آنها حرف می‌زدند. هیچ وقت برایش سؤال نشده بود که اگر سعی کند راجع به چیز دیگری صحبت کند، چه اتفاقی می‌تواند بیفتد. می‌دانست، برای همین هیچ وقت امتحانش نمی‌کرد.

خانم فردریک احساس می‌کرد که مشیت الهی با فرستادن یک روز بارانی، وقتی که او می‌خواست به پیک‌نیک برود، به او توهین کرده است، پس صبحانه‌اش را با ترش‌روی در سکوت می‌خورد و ولنسی از این بابت سپاسگزار بود. ولی کریستین^{۲۲} استیکلز مثل همیشه مشغول غرغره‌های بی‌انتهایش بود و از همه چیز شکایت می‌کرد: از آب و هوا، از نشی توی انبار، از قیمت بلغور و کره (ولنسی ناگهان احساس کرد خیلی سخاوتمندانه روی نان تستش کره مالیده) و از بیماری واگیردار اوریون در دیروود.

ولنسی پیش‌بینی کرد، "داس قطعاً اوریون می‌گیرد".

خانم فردریک کوتاه گفت: «داس نباید جایی برود که اوریون بگیرد.»

ولنسی هیچ وقت اوریون، سیاه‌سرفه، آبله‌مرغان، سرخک یا هر چیزی را که می‌توانست بگیرد، نگرفته بود. فقط هر زمستان سرمای وحشتناکی می‌خورد. سرماخوردگی‌های زمستانی داس در خانواده معروف بودند. به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌تواند مانع سرماخوردن او بشود. خانم فردریک و دختر عمه استیکلز تمام تلاش قهرمانانه‌شان را می‌کردند. یک زمستان، از نوامبر تا مه، ولنسی را در خانه و گرمای اتاق نشیمن محبوس کردند. حتی به او اجازه ندادند که به کلیسا برود. اما ولنسی چندین بار پشت سرهم سرما خورد و در ژونن برونشیت گرفت.

خانم فردریک گفت: «هیچ کدام از اعضای خانواده من این جور نبوده‌اند.» گه در واقع به صورت غیرمستقیم اشاره می‌کرد مشکل باید از سمت استیرلینگ‌ها به وجود آمده باشد.

دختر عمه استیکلز با آزرده‌گی گفت: «استیرلینگ‌ها به ندرت سرما می‌خورند.» او هم یک استیرلینگ بود.

خانم فردریک گفت: «به نظرم، اگر کسی تصمیم بگیرد که سرما نخورد، سرما نمی‌خورد.»

پس مشکل از اینجا بود. همه‌اش تقصیر خود ولنسی بود.

اما در این صبح خاص، اندوه تحمل‌ناپذیر ولنسی این بود که او را داس صدا می‌زدند. بیست و نه سال این اسم را تحمل کرده بود و یک دفعه احساس کرد که دیگر طاقت شنیدنش را ندارد. اسم کاملش ولنسی جین^{۲۴} بود. ولنسی جین اسم وحشتناکی بود، اما او ولنسی را با زنگ عجیب خارجی گونه‌اش دوست داشت. همیشه برای ولنسی سؤال بود که چطور استیرلینگ‌ها اجازه داده بودند روی او چنین اسم خاصی بگذارند. به او گفته بودند پدر بزرگ مادری‌اش، آموس وانسبارا^{۲۵}ی پیر، این اسم را برایش انتخاب کرده بود. پدرش هم برای اینکه آن را به اسم‌های امروز نزدیک کند، جین را به آن افزوده بود و تمام خانواده با ملقب کردن او به داس، خودشان را از این دردسر نجات داده بودند. هیچ وقتی هیچ کسی به غیر از افراد بیرون خانواده، او را ولنسی صدا نمی‌زد.

با کم‌رویی گفت: «مادر می‌شود از این به بعد من را ولنسی صدا کنید؟ داس، خیلی... خیلی از آن خوشم نمی‌آید.» خانم فردریک با شگفتی به دخترش نگاه کرد. او عینکی با لنزهای قوی می‌زد که حالت بدعنی ویژه‌ای به چشمانش می‌بخشید.

«مشکل "داس" چیه؟»

ولنسی با لکنت گفت: «خیلی... بچگانه به نظر می‌رسد.»

خانم فردریک یک وانسبارا بود و وانسباراها به لبخندزدن معروف نبودند. «اوه! که این طور. خب، پس به تو می‌آید. تو از هر نظر هنوز بچه‌ای، دختر عزیزم.»

دختر عزیزش ناامیدانه گفت: «من بیست و نه سالم است.»

خانم فردریک گفت: «اگر من جای تو بودم، سنم را جار نمی‌زدم. بیست و نه سال! من وقتی بیست و نه سالم بود،

نه سال از ازدواجم می‌گذشت.»

دخترعمه استیکلز با افتخار گفت: «من هفده سالگی ازدواج کردم.»

ولنسی زیرچشمی به آنها نگاه کرد. خانم فردریک، بدون در نظر گرفتن آن عینک وحشتناک و بینی خمیده‌اش که روی طوطی را کم می‌کرد، ظاهر چندان بدی نداشت. احتمالاً در بیست‌سالگی خیلی خوشگل بوده، اما دخترعمه استیکلز! ولی حتی دخترعمه استیکلز هم زمانی خوشایند مردها بوده. ولنسی احساس کرد که دخترعمه استیکلز با صورت پهن و تخت پرچین و چروکش، با یک خال در انتهای دماغ کوفته‌ای‌اش، با موهای سیخ روی چانه‌اش، با گردن زرد چین‌دارش، با چشمان کم‌سوی ورقلمبیده‌اش و با دهان باریک جمع‌شده‌اش این برتری را نسبت به او دارد و البته این حق را دارد که خودش را بهتر از او بداند. به علاوه حضور دخترعمه استیکلز برای خانم فردریک ضروری بود. ولنسی با اندوه فکر کرد که چه احساسی دارد که یک نفر آدم را بخواهد، که به او احتیاج داشته باشد. هیچ‌کسی در تمام دنیا به او احتیاج نداشت، یا اگر یک‌دفعه از دنیا محو می‌شد، هیچ‌کسی کمبودی در زندگی‌اش احساس نمی‌کرد. او مایه شرمساری مادرش بود. هیچ‌کس او را دوست نداشت. هیچ‌وقت حتی یک دوستِ دختر هم نداشت.

یک بار با بیچارگی پیش خودش اعتراف کرده بود، "من حتی استعداد پیدا کردن دوست را هم ندارم".

خانم فردریک با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «داس، نانت را کامل نخوردی.»

تمام صبح یکسره باران بارید. ولنسی یک لحاف دوخت. او از لحاف‌دوزی بیزار بود و هیچ احتیاجی هم به یک لحاف جدید نبود. خانه پر از لحاف بود. سه صندوق بزرگ پر از لحاف در زیرشیروانی جا خوش کرده بودند. خانم فردریک از وقتی ولنسی هفده سالش شده بود، شروع به ذخیره کردن لحاف‌ها کرده بود و هنوز هم با وجود اینکه بعید به نظر می‌رسید ولنسی هیچ‌وقت به آنها احتیاج پیدا کند، به این کارش ادامه می‌داد. اما ولنسی نباید بیکار می‌ماند و اسباب کارهای پرزرق و برق بیش از حد گران بودند. بیکار ماندن در خاندان استیرلینگ‌ها یک گناه کبیره بود. وقتی ولنسی بچه بود، مجبور بود هر شب در دفترچه کوچک مشکی منفوری، تمام لحظاتی را که در آن روز به بطالت گذرانده بود، ثبت کند. آخر هفته‌ها مادرش مجبورش می‌کرد آنها را جمع بزند و بابت کم‌کاری‌هایش دعا کند.

در صبح این روز سرنوشت‌ساز، ولنسی فقط ده دقیقه از وقتش را به بطالت گذراند. حداقلی بطلاتی که مد نظر خانم فردریک و دختر عمه استیکلز بود. به اتاقش رفت تا یک انگستانه بهتر بیاورد و با عذاب وجدان یک صفحه از "خرمن خار" را به صورت تصادفی باز کرد.

جان فاستر نوشته بود، "جنگل‌ها به قدری شبیه به انسان‌ها هستند که برای شناختنشان باید با آنها زندگی کنید. پرسه‌زدن‌های گاه‌وبیگاه از مسیرهای معمول هیچ‌وقت ما را به قلب آنها راه نمی‌دهد. اگر می‌خواهیم با آنها دوست بشویم، باید سخت تلاش کنیم و دلشان را با بازدیدهای متعدد صمیمانه در زمان‌های مختلف به دست آوریم؛ صبح، ظهر و شب و در تمام فصول؛ بهار، تابستان، پاییز و زمستان. در غیر این صورت، هرگز آنها را واقعاً نخواهیم شناخت و هرگونه تظاهری برخلاف این، اهمیتی برای آنها نخواهد داشت. آنها با روش کارآمد مخصوص خودشان غریبه‌ها را دور نگه می‌دارند و قلبشان را به روی بازدیدکننده‌های معمولی می‌بندند. تنها با عشق خالص است که می‌توان با آنها ارتباط برقرار کرد و هر تلاش دیگری بی‌ثمر است. آنها در یک چشم به هم زدن دستمان را می‌خوانند و تمام اسرار کهن شیرینشان را از ما پنهان می‌کنند. ولی اگر بفهمند برای اینکه عاشقشان هستیم، به دیدارشان آمده‌ایم، با ما خیلی مهربان خواهند بود و چنان گنجینه‌هایی از زیبایی و سرمستی به ما هدیه می‌کنند که در هیچ بازاری خرید و فروش نمی‌شود. جنگل‌ها به دوستاناران واقعی‌شان همه چیز را تمام و کمال هدیه می‌کنند و هیچ چیزی را از آنها دریغ نمی‌کنند. باید با عشق، تواضع، صبر و دقت سراغ آنها برویم و زیبایی سوزانی را که در طبیعت وحشی و سکوت آنها، زیر پوشش نور ستارگان و غروب خورشید نهفته است، ببینیم؛ به هم‌نوایی موسیقی فرازمینی‌ای که بر شاخه‌های درختان کاج نواخته می‌شود یا بین دسته‌های درختان صنوبر زمزمه می‌شود، گوش بسپاریم؛ عطرهاى لطیفی را که از خزه‌ها و سرخس‌ها در گوشه و کنار آفتابی یا مرطوب جنگل متصاعد می‌شود، بچشیم و رؤیاها و افسانه‌ها و اسطوره‌هایی از دوره‌های کهن را که در دل آنها جا خوش کرده‌اند، درک کنیم. بعد قلب جاودان جنگل ما را برای همیشه تصاحب می‌کند و پس از آن هر جا که برویم و هر قدر هم که در دنیا سرگردان شویم، همیشه برای پیدا کردن قدیمی‌ترین خویشاوند خود به سمت جنگل کشیده می‌شویم."

مادرش از اتاق پذیرایی پایین صدا زد: «داس، تنهایی توی آن اتاق داری چی کار می‌کنی؟» ولنسی "خرمن خار" را انگار که یک تکه زغال سوزان است، انداخت و با عجله به طبقه پایین رفت تا به دوخت و دوزش برسد، اما شادی

عجیبی که همیشه موقتاً بعد از غرق شدن در کتاب‌های جان فاستر به سراغش می‌آمد، در وجودش دوید. ولنسی اطلاعات چندانی راجع به جنگل‌ها نداشت، البته به جز بیشه‌های جن‌زده درختان کاج و بلوطی که دور قصر آبی‌اش را گرفته بودند. اما همیشه در اعماق وجودش عاشق آنها بود و یک کتاب از فاستر راجع به جنگل، بهترین چیز بعد از خود جنگل بود.

باران سر ظهر قطع شد، اما خورشید تا ساعت سه از پشت ابرها درنیامد. بعد ولنسی خجولانه گفت که می‌خواهد به بالای دهکده برود.

مادرش محکم پرسید: «بالای دهکده چه خبر است؟»

«می‌خواهم یک کتاب از کتابخانه بگیرم.»

«همین هفته پیش یک کتاب از کتابخانه گرفتی!»

«نه، چهار هفته پیش بود.»

«چهار هفته. امکان ندارد!»

«واقعاً چهار هفته پیش بود، مادر.»

«داری اشتباه می‌کنی. امکان ندارد بیشتر از دو هفته گذشته باشد. از مخالفت خوشم نمی‌آید. و تازه، اصلاً نمی‌دانم برای چی می‌خواهی یک کتاب بگیری. خیلی وقتت را سر مطالعه تلف می‌کنی.»

ولنسی با تلخی پرسید: «وقت من چه ارزشی دارد؟»

«داس با آن لحن با من حرف نزن!»

دختر عمه استیکلز گفت: «یک مقدار چای لازم داریم. اگر می‌خواهد قدم بزند، می‌تواند برود چای هم بگیرد، اگرچه در این هوای مرطوب ممکن است سرما بخورد.»

ده دقیقه دیگر هم سر این مسئله بحث کردند و بالاخره خانم فردریک نسبتاً با اکراه رضایت داد که ولنسی برود.

فصل چهارم

وقتی ولنسی از خانه بیرون رفت، دختر عمه استیکلز از پشت سرش صدا زد: «چکمه‌هایت را پوشیده‌ای؟»
دختر عمه استیکلز هیچ وقت فراموش نمی‌کرد در روزهای مرطوبی که ولنسی از خانه بیرون می‌رفت، این سؤال را از او بپرسد.

«بله.»

خانم فردریک پرسید: «زیرپیراهنی فلانل را پوشیده‌ای؟»

«نه.»

«داس، من واقعاً سر از کار تو در نمی‌آورم! می‌خواهی دوباره تا سر حد مرگ سرما بخوری؟» انگار که ولنسی همین الآن هم چندین بار بر اثر سرما خوردگی مرده باشد. «همین الآن برو بالا و بپوشش!»

«مادر، من به زیرپیراهنی فلانل احتیاج ندارم. همین ساتنی که تنم است، به حد کافی گرم است.»

«داس، یادت باشد که دو سال پیش برونشیت گرفتی. برو همین کاری را که گفتم، بکن!»

ولنسی رفت، اگرچه هیچ کس هیچ وقت نمی‌فهمد که چقدر نزدیک بود قبل از رفتن درخت کانوچو را با لگد به وسط خیابان پرت کند. از آن زیرپیراهنی فلانل خاکستری بیشتر از هر لباس دیگریش نفرت داشت. اولیو هیچ وقت مجبور نبود زیرپیراهنی فلانل بپوشد. اولیو ابریشم والان دار و کتان نازک و لباس‌های توری چین دار می‌پوشید. اما پدر اولیو "با پول ازدواج کرده بود" و اولیو هیچ وقت برونشیت نگرفته بود. پس وضعیت همین بود که بود.

خانم فردریک پرسید: «مطمئنی صابون را توی آب جا نگذاشتی؟» اما ولنسی رفته بود. سر پیچ برگشت و به خیابان زشت، موقر و خوش‌نامی که در آن زندگی می‌کرد، نگاهی انداخت. خانه استیرلینگ‌ها زشت‌ترین خانه آن خیابان بود و بیش از هر چیز دیگری، شیشه به یک جعبه بود که از آجرهای قرمز ساخته شده است. ارتفاعش به نسبت مساحتش بیش از حد زیاد بود و تازه گنبد گرد شیشه‌ای بالایش هم به ارتفاعش می‌افزود. کنارش خانه قدیمی متروک و بی‌روحي بود که عمر خودش را کرده بود.

دقیقاً سر پیچ خیابان یک خانه کوچک خیلی زیبا با پنجره‌های مشبک بود که دیواره‌های زیرشیروانی‌اش سه گوش

بودند. آن خانه جدید بود؛ یکی از آن خانه‌هایی که به محض دیدن عاشقشان می‌شوید. کلیتون مارکلی^{۲۶} آن را برای عروسش ساخته بود. قرار بود در ژوئن با جنی لوید^{۲۷} ازدواج کند. می‌گفتند که خانه کوچک از سر تا ته مبله شده و آماده پذیرایی از کدبانویش است.

ولنسی صادقانه فکر کرد، "به جنی بابت شوهرش حسودی نمی‌کنم"، کلیتون مارکلی با ایده‌آل‌های او نمی‌خواند، اما بابت خانه به او حسودی‌ام می‌شود. خانه نوساز خیلی قشنگی است. او، اگر فقط می‌توانستم خانه خودم را داشته باشم، مهم نیست چقدر کوچک و حقیرانه باشد، فقط مال خودم باشد! ولی خب" با تلخی اضافه کرد، "وقتی نمی‌توانی طعمه به قلاب کنی، رفتن پی ماهی‌گیری بی‌فایده است".

در سرزمین رؤیاهایش ولنسی به هیچ چیزی کمتر از قصر یاقوت روشن قانع نمی‌شد. در زندگی واقعی خانه کوچکی که برای خودش باشد، کاملاً راضی‌اش می‌کرد. امروز بیش از هر وقت دیگری به جنی لوید حسودی می‌کرد. ظاهر جنی چندان از او بهتر نبود و خیلی هم از او جوان‌تر نبود. اما باین حال این خانه دلپذیر نصیبش شده بود. با بهترین فنجان‌های چای خوری ساخت و جوود^{۲۸} که ولنسی آنها را دیده بود، یک شومینه و لباس‌های کتانی که حروف اول اسمش روی آن دوخته شده بود، رومیزی‌های حاشیه‌دوزی شده و کمدهای ظروف چینی. چرا بعضی از دخترها باید همه چیز گیرشان می‌آمد و بعضی دیگر هیچی؟ عادلانه نبود.

ولنسی به راهش ادامه داد. پیکر کوچکش را در لباس‌های شق‌ورق بی‌قواره و بارانی زنده‌اش پیچیده بود. کلاهی به سر داشت که سه سال از عمرش می‌گذشت. ناگهان یک موتور با صدای جیغ گوش‌خراشی از کنارش رد شد و یک مشت گل به سمتش پرتاب کرد. خون شورشگر درونش یک بار دیگر به جوش آمد. اگرچه موتورها در بندر لارنس جا افتاده بودند و بیشتر ساکنین تابستانی موسکوکا^{۲۹} از آنها داشتند، در دیروود هنوز پدیده تقریباً جدیدی به شمار می‌رفتند. در دیروود فقط بعضی از پیروان مد موتور داشتند. بله، حتی دیروود هم گروه‌های اجتماعی خودش را داشت؛ گروه پیروان مد، گروه متفکران و گروه خاندان‌های سنتی که استیرلینگ‌ها عضو آن بودند. اینها گروه‌های پرترفدار بودند و چند گروه کوچک دیگر هم وجود داشت. هیچ‌یک از اعضای خاندان استیرلینگ‌ها هنوز خودش را این قدر پست نکرده بود که یک موتور بگیرد، اگرچه اولیو داشت سعی می‌کرد پدرش را ترغیب کند تا یکی برایش بگیرد. ولنسی هیچ‌وقت حتی سوار یک ماشین هم نشده بود. البته علاقه خاصی هم به آن نداشت. در حقیقت، تا

حدی از ماشین‌ها می‌ترسید، خصوصاً موقع شب. آنها به نظر خیلی شبیه به جانوران وحشی عظیم‌الجثهٔ غرانی می‌آمدند که هر لحظه ممکن بود برگردند و آدم را له کنند یا در گوشه‌ای، وحشیانه روی آدم بپرند.

در دامنه‌های پرشیب کوه نزدیک قصر آبی‌اش تنها توسن‌هایی با زین‌های پرزرق‌وبرق اجازه داشتند مغرورانه بخرامند. در زندگی واقعی ولنسی از سواری در کالسکه‌ای که یک اسب نجیب آن را می‌کشید، کاملاً خشنود می‌شد. فقط زمانی یک کالسکه‌سواری نصیبش می‌شد که یکی از عموها یا پسرعموها و پسرعمه‌ها، یادش می‌ماند مثل استخوانی که برای سگ پرت می‌کند، "یک فرصت سواری" به او بدهد.

(nbookcity.com) کتاب

فصل پنجم

البته که باید جای را از خوارو بارفروشی عموبنجامین می خرید. حتی نباید فکرش را هم می کرد که می تواند آن را از جای دیگری بخرد. باین حال ولنسی از رفتن به مغازه عموبنجامین در تولد بیست و نه سالگی اش نفرت داشت. هیچ امیدی نداشت که عموبنجامین تولدش را فراموش کرده باشد.

عموبنجامین که داشت کیسه چایش را گره می زد، از گوشه چشم به او نگاه کرد و پرسید: «چرا خانم های جوان نمی توانند دستور زبان تدریس کنند؟»

ولنسی که وصیت نامه عموبنجامین را از یاد نبرده بود، با بردباری گفت: «نمی دانم. چرا؟»

عموبنجامین نخودی خندید. «چون نمی توانند از "ازدواج کردن" فعل نفی بسازند.»

دو کارمندش، جو هموند^{۱۱} و کلود برترام^{۱۲} هم خندیدند و ولنسی کمی بیشتر از همیشه از آنها بدش آمد. اولین روزی که کلود برترام او را در مغازه دیده بود، ولنسی صدایش را شنیده بود که زمزمه کنان از جو می پرسید: «او کیه؟» و جو گفته بود: «ولنسی استیرلینگ، یکی از پیردخترهای دیروود.» کلود با پوزخند پرسیده بود: «موقت یا دائم؟» معلوم بود که فکر می کند سؤال هوشمندانه ای پرسیده است. ولنسی نیش سوزان خاطره قدیمی را دوباره احساس کرد.

عموبنجامین داشت می گفت: «بیست و نه ساله. اوه، عزیزم، داس! خیلی به آخر دومین دهه نزدیک شده ای و هنوز به فکر ازدواج نیفتاده ای. بیست و نه ساله. به نظر غیرممکن می آید.»

بعد عموبنجامین یک حرف جدید زد. گفت: «زمان واقعاً پرواز می کند!»

ولنسی با قاطعیت گفت: «به نظر من زمان می خزد.» قاطعیتش این قدر با تصور عموبنجامین از ولنسی بیگانه بود که نتوانست جوابش را بدهد. برای اینکه روی سردرگمی اش سرپوش بگذارد، درحالی که داشت کیسه لوبیاهایش را گره می زد، یک معمای دیگر پرسید. دختر عمه استیکلز در لحظه آخر به یاد آورده بود که لوبیا هم تمام کرده بودند؛ لوبیا ارزان و شکم پرکن بود.

عموبنجامین پرسید: «دو تا از روس هایی را که دیگر پیدا نمی شوند، نام ببر.» و بدون اینکه منتظر جواب "نمی دانم"

ولنسی بماند، ادامه داد: «عروس و پروس.»

ولنسی کیسه لوبیاها و چایش را برداشت و کوتاه گفت: «پروس روسی نیست، آلمانی است»^{۴۳}. در آن لحظه اهمیتی نمی داد که عموبنجامین او را از ارث محروم کند. درحالی که عموبنجامین با دهان باز به او خیره شده بود، از مغازه خارج شد. بنجامین سر تکان داد.

گفت: «به داس بیچاره دارد سخت می گذرد.»

ولنسی تا به تقاطع بعدی برسد، پشیمان شده بود. چرا خون سردی اش را حفظ نکرده بود؟ عموبنجامین ناراحت می شد و احتمالاً به مادرش می گفت که او گستاخی کرده، «آن هم به من!» و مادرش هم یک هفته برایش موعظه می کرد.

ولنسی فکر کرد، "بیست سال زبانم را نگه داشته بودم، چرا نتوانستم یک بار دیگر هم نگهش دارم"؟

بله، ولنسی به یاد آورد که دقیقاً بیست سال از زمانی که اولین بار نیش نامحبوب بودنش را چشیده، می گذرد. آن لحظه تلخ را کاملاً به یاد می آورد. همان روز نه سالش شده بود و تنها در حیاط مدرسه ایستاده بود، درحالی که باقی دختر کوچولوهای کلاسش داشتند یک بازی می کردند که در آن شرط ورود به بازی انتخاب شدن به عنوان همراه یکی از پسرها بود. هیچ کس ولنسی کوچولوی رنگ پریده موسیاه را با لباس رسمی آستین بلند و چشم های عجیب بادامی اش انتخاب نکرده بود.

دختر کوچولوی خوشگلی به او گفته بود: «اوه، خیلی برایت متأسفم. تو هیچ خاطرخواهی نداری!»

ولنسی در آن زمان و در بیست سال بعد از آن، جسورانه گفته بود: «من اصلاً خاطرخواه نمی خواهم!» اما امروز بعدازظهر، ولنسی تا ابد با این جمله خداحافظی کرد.

بی آنکه ملاحظه خودش را بکند، فکر کرد، "بهتر است با خودم روراست باشم. معماهای عموبنجامین ناراحت می کنند، چون حقیقت دارند. من واقعاً دوست دارم ازدواج کنم. دوست دارم خانه خودم را داشته باشم، دوست دارم شوهر خودم را داشته باشم، دوست دارم بچه های تپل مپل کوچولو و شیرین خودم را داشته باشم" ... ولنسی که از حواس پرتی اش وحشت زده شده بود، از افکارش بیرون آمد. مطمئن بود که جناب کشیش دکتر استالینگ^{۴۴}

که همین لحظه از کنارش گذشته بود، فکرش را خوانده و از آنچه دیده، اصلاً خوشش نیامده بود. ولنسی از دکتر استالینگ می‌ترسید؛ از همان یک‌شنبه بیست و سه سال پیش که او برای اولین بار به کلیسای سنت آلبانز^{۲۵} آمده بود، از او می‌ترسید. ولنسی برای درس یکشنبه آن هفته خیلی دیر رسیده بود و با کم‌رویی وارد کلیسا شده و روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. هیچ کس دیگری در کلیسا نبود، هیچ کس، مگر کشیش جدید بخش، دکتر استالینگ. دکتر استالینگ جلوی در گروه کمر ایستاده بود. به او اشاره کرد و با صدای خشک و غیردوستانه‌ای گفت: «پسر کوچولو، بیا این بالا.»

ولنسی با دقت اطرافش را نگاه کرده بود. هیچ پسر کوچولویی آن دوروبر نبود. در تمام آن کلیسای بزرگ، کسی غیر از او نبود. این مرد عجیب با عینک آبی با او حرف نمی‌زد. او پسر نبود.

دکتر استالینگ انگشت اشاره‌اش را خشمگینانه به سمت او تکان داد و با لحن جدی‌تری حرفش را تکرار کرد: «پسر کوچولو، همین الان بیا این بالا!»

ولنسی انگار که افسون شده باشد، از جایش بلند شد و راهرو را بالا رفت. این قدر ترسیده بود که نمی‌توانست کار دیگری بکند. چه بلای وحشتناکی قرار بود سرش بیاید؟ واقعاً تبدیل به یک پسر شده بود؟ جلوی دکتر استالینگ متوقف شد. دکتر استالینگ انگشت اشاره‌اش، انگشت اشاره بلند و گره‌دارش، را به سمت او تکان داد و گفت: «پسر کوچولو، کلاهت را بردار!»

ولنسی کلاهش را برداشت. موهایش را در یک دم موشی کوتاه و باریک، پشت سرش بسته بود، اما دکتر استالینگ نزدیک‌بین بود و متوجه آن نشد.

«پسر کوچولو، برگرد سر صندلی‌ات و همیشه کلاهت را در کلیسا بردار. یادت باشد!»
ولنسی که مثل یک آدم‌آهنی کلاهش را به دست گرفته بود، به صندلی‌اش برگشت. در همین لحظه مادرش وارد شد.

خانم استیرلینگ گفت: «داس، چرا کلاهت را برداشته‌ای؟ همین الان بگذارش سرت!»
ولنسی بدون معطلی کلاه را روی سرش گذاشت. از ترس اینکه دکتر استالینگ بلافاصله او را به جلوی کلیسا صدا

بزند، یخ کرد. البته در آن صورت مجبور بود برود، به فکرش هم خطور نمی کرد که بشود از دستور کشیش سرپیچی کرد، و الآن کلیسا پر از آدم شده بود. اوه، اگر جلوی این همه آدم آن انگشت اشاره بلند و ترسناک دوباره او را هدف می گرفت، چه کار باید می کرد؟ ولنسی تمام طول جلسه از ترس لرزید و تا یک هفته بعدش هم مریض بود. هیچ کسی نمی دانست چرا و خانم فردریک دوباره بابت بچه ضعیفش به حال خود افسوس خورد.

دکتر استالینگ به اشتباهش پی برد و به آن خندید، اما ولنسی نخندید. هیچ وقت نتوانست بر ترسش از دکتر استالینگ غلبه کند و حالا هم که مچش را در گوشه خیابان در حال فکر کردن به آن مسائل گرفته بود!

ولنسی کتاب جان فاسترش را گرفت؛ "جادوی بال‌ها"^{۲۶}. خانم کلارکسون گفت: «جدیدترین کتابش. تماماً راجع به پرنده‌ها.» تقریباً تصمیم گرفته بود به جای رفتن پیش دکتر ترنت به خانه برگردد. شجاعتش پشتش را خالی کرده بود. از ناراحت شدن عمو جیمز می ترسید، از عصبانی کردن مادرش و از روبه‌رو شدن با دکتر ترنت پیر و بداخلاق با ابروهای ضخیمش که احتمالاً به او می گفت بیماری‌اش خیالی است و او از داشتنش لذت می برد، همان طور که به دختر عمه گلادیس گفته بود. نه، نمی رفت. به جایش یک بطری از قرص‌های بنفش ردفرن را می گرفت. قرص‌های بنفش ردفرن داروی استاندارد خاندان استیرلینگ‌ها بود. مگر همین‌ها نوه عموی پدری، جرال‌دین^{۲۷}، را درمان نکردند، آن هم وقتی پنج تا دکتر از او قطع امید کرده بودند؟ ولنسی همیشه به اثربخشی قرص‌های بنفش شک داشت، اما بالأخره ممکن بود به یک دردی بخورند و خوردن آنها راحت‌تر از تنها روبه‌رو شدن با دکتر ترنت بود. چند دقیقه به مجله‌های اتاق مطالعه نگاهی می انداخت و بعد به خانه می رفت.

ولنسی سعی کرد یک داستان بخواند، اما خورش به جوش آمد. در هر صفحه تصویر زن شخصیت اصلی داستان بود که با سیل خاطرخواهانش احاطه شده بود و آن وقت او، ولنسی استیرلینگ، در این طرف بود که نمی توانست حتی یک خاطرخواه گیر بیاورد! ولنسی مجله را محکم بست. "جادوی بال‌ها" را باز کرد. چشمانش به بندی افتاد که زندگی‌اش را تغییر داد.

جان فاستر نوشته بود: «ترس گناه اصلی است. تقریباً تمام شرهای دنیا ریشه در این دارند که یک نفر از چیزی می ترسد. ترس یک افعی لغزان سرد است که به دور آدم چمبیره می زند. زندگی با ترس وحشتناک و مهم‌تر از همه،

خفت بار است.»

ولنسی "جادوی بال‌ها" را بست و سرپا ایستاد. می‌رفت و دکتر ترنت را می‌دید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ششم

ملاقات با دکتر ترنت آن قدر هم ترسناک نبود. دکتر ترنت مثل همیشه بداخلاق و رک بود، اما به او نگفت که بیماری‌اش خیالی است. بعد از اینکه به توضیحاتش گوش کرد و چند سؤال پرسید و یک بررسی کوتاه کرد، یک لحظه نشست و کاملاً با دقت به او خیره شد. به نظر ولنسی قیافه‌اش جوری بود که انگار برای او متأسف است. یک لحظه نفسش را حبس کرد. مشکلش جدی بود. نه، قطعاً نه. واقعاً این قدر هم اذیتش نکرده بود، فقط این اواخر یک کم بدتر شده بود.

دکتر ترنت دهانش را باز کرد، اما قبل از اینکه بتواند صحبت کند، صدای زنگ تیز تلفن کنار آرنجش بلند شد. گوشی را برداشت. ولنسی که به او نگاه می‌کرد، تغییر ناگهانی صورتش را حین مکالمه دید. «سلام... بله... بله... چي؟ بله... بله... یک وقفه کوتاه.» «خدای من!»

دکتر ترنت گوشی را انداخت و بدون اینکه حتی یک نگاه به ولنسی بیندازد، به سرعت از اتاق بیرون دوید و از پله‌ها بالا رفت. صدایش را شنید که در طبقه بالا دیوانه‌وار این طرف و آن طرف می‌رفت و چند بار فریاد زنان با کسی، احتمالاً خدمتکارش، صحبت کرد. بعد شتابان با یک کیف ورزشی در دستش پایین آمد، کلاه و کتش را از روی جارختی قاپید، در رو به خیابان را محکم باز کرد و با عجله از خیابان پایین رفت تا به ایستگاه برسد.

ولنسی که بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌اش احساس حماقت و "حقارت" می‌کرد، تنها در دفتر کوچک نشسته بود. پس نتیجه عزم قهرمانانه‌اش برای زندگی کردن به روش جان فاستر و کنار گذاشتن ترس این بود! نه تنها مایه سرافکندگی خانواده‌اش بود و هیچ خاطرخواه و یا دوستی نداشت، بلکه به عنوان بیمار هم هیچ اهمیتی نداشت. هر پیامی که دکتر ترنت از طریق تلفن دریافت کرده بود، این قدر هیجان زده‌اش کرده بود که حتی حضور او را هم فراموش کرده بود. نادیده گرفتن عمو جیمز و زیر پا گذاشتن سنت خانوادگی هیچ نتیجه‌ای برایش به همراه نداشت.

برای یک لحظه ترسید گریه‌اش بگیرد. همه چیز خیلی مسخره بود. بعد صدای خانم خدمتکار دکتر ترنت را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمد. ولنسی بلند شد و به سمت در دفتر رفت.

با لبخند طعنه‌آمیزی گفت: «دکتر من را کاملاً فراموش کرد.»

خانم پترسون^{۲۸} با همدردی گفت: «خب، این خیلی بد است. اما خیلی هم تعجب ندارد، مرد بیچاره! از بندر تماس گرفته بودند. پسرش در یک تصادف ماشین در مونترآل به شدت زخمی شده. دکتر فقط ده دقیقه وقت داشت تا به قطار برسد. نمی‌دانم اگر بلایی سر ند^{۲۹} بیاید، می‌خواهد چی بکند. خیلی به آن پسر وابسته است. شما باید دوباره بیایید، دوشیزه استیرلینگ. امیدوارم بیماری‌تان خیلی وخیم نباشد.»

ولنسی موافقت کرد: «اوه، نه! خیلی وخیم نیست.» از احساس حقارتش کمی کاسته شد. تعجبی نداشت که دکتر ترنت بیچاره در چنین لحظه‌ای او را فراموش کرده بود. با این حال وقتی از خیابان پایین می‌رفت، گرفته و افسرده بود.

ولنسی از مسیر میان‌بر کوچه عشاق به سمت خانه رفت. معمولاً از این راه استفاده نمی‌کرد، اما وقت شام نزدیک بود و نباید دیر می‌کرد. کوچه عشاق از پشت دهکده دور می‌زد، از زیر درختان بزرگ نارون و افرا رد می‌شد و شایسته آسمش بود. هر وقت روز هم که از آن عبور می‌کردی، به زحمت می‌توانستی با زوج‌هایی که سرگرم یکدیگر بودند یا با دخترهای جوانی که دوبه‌دو بازوهایشان را در هم قلاب کرده و با حرارت راجع به رازهای کوچکشان صحبت می‌کردند، مواجه نشوی. ولنسی نمی‌دانست کدام یکی از این دو دسته بیشتر او را عصبی و معذب می‌کنند.

این بعدازظهر با هر دو دسته مواجه شد. کانی هیل^{۳۰} و کیت بیلی^{۳۱} را دید که پیراهن‌های بلند صورتی جدیدی از جنس ارگاندی پوشیده بودند و با گل‌هایی در موهایشان دلبری می‌کردند. ولنسی هیچ وقت یک پیراهن بلند صورتی پوشیده بود یا هیچ وقت در موهایش گل نگذاشته بود. بعد از کنار یک زوج جوان گذشت که آنها را نمی‌شناخت. آنها کنار هم قدم می‌زدند و از هر چیزی به جز خودشان غافل بودند. بازوی مرد جوان کاملاً بی‌شرمانه دور کمر دختر بود. احساس می‌کرد که باید شوکه شود، حداقل می‌توانستند این کار را موقع گرگ‌ومیش انجام بدهند، اما شوکه نشد. در واقع اگر می‌خواست کاملاً با خودش صادق باشد، باید ناامیدانه اعتراف می‌کرد که فقط احساس حسادت می‌کرد. وقتی از کنارشان رد شد، کاملاً مطمئن بود که دارند به او می‌خندند و به حالش دل می‌سوزانند. «این همان پیردختر عجیب و غریب کوچولو است. می‌گویند در تمام زندگی‌اش هیچ وقت حتی یک

خاطرخواه هم نداشته!» ولنسی تقریباً دوان دوان از کوچه عشاق خارج شد. هیچ وقت تا این حد احساس نکرده بود که پژمرده، لاغر مردنی و بی اهمیت است.

دقیقاً جایی که کوچه عشاق به خیابان می رسید، یک ماشین قدیمی پارک شده بود. ولنسی آن ماشین را خوب می شناخت، حداقل از روی صدایش. و همه در دیروود آن را می شناختند. هنوز عبارت "ماشین قراضه" رایج نشده بود، حداقل در دیروود، اما اگر استفاده می شد، این یکی لقب قراضه ترین ماشین را می گرفت. تصور چیزی درب و داغان تر و بدنام تر از آن امکان نداشت.

این ماشین بارنی اسنیث^{۵۲} بود و خود بارنی داشت با لباس هایی سرتاپا گلی از زیر آن بیرون می آمد. ولنسی در حالی که داشت با عجله رد می شد، دزدانه نگاه سریعی به او انداخت. این دومین باری بود که بارنی اسنیث بدنام را می دید، اگرچه در این پنج سالی که او در موسکوکا مستقر شده بود، به حد کافی راجع به او شنیده بود. اولین بار تقریباً یک سال پیش در جاده موسکوکا بود. آن موقع هم داشت از زیر ماشینش بیرون می آمد و در حالی که ولنسی داشت رد می شد، لبخند سرخوشانه ای به او زده بود؛ یک لبخند مرموز کوچک که به او ظاهر یک جن خوشحال را می داد. قیافه بدی نداشت، برخلاف داستان های باورنکردنی ای که راجع به او می گفتند و ولنسی فکر نمی کرد آدم بدی باشد. البته در ساعت هایی که هر فرد محترمی در خواب به سر می برد، با ماشین گری اسلوسون^{۵۳} قدیمی و وحشتناکش دیروود را زیر پا می گذاشت. معمولاً هم ایبل پرسروصدا^{۵۴} که نعره هایش شب ها مو بر تن آدم سیخ می کرد، با او همراهی می کرد. «هر دوشان دیوانه اند، عزیزم.» و همه می دانستند که اسنیث یک زندانی فراری، یک کارمند بانک متخلف، یک قاتل متواری، یک کافر، پسر ناخواسته ایبل گی^{۵۵} پیر پرسروصدا و پدر نوه ناخواسته ایبل پرسروصدا است. یک متقلب، یک جاعل و چند تا چیز وحشتناک دیگر است. اما با وجود این ولنسی فکر نمی کرد آدم بدی باشد. کسی که چنین لبخندی داشته باشد، هر کاری هم کرده باشد، نمی تواند بد باشد.

همان شب بود که شاهزاده قصر آبی از آدمی با چهره ای جدی و موهایی با رگه های خاکستری زودرس به فردی بی پروا تبدیل شد با موهای گندم گون بیش از حد بلند، چشم های قهوه ای تیره و گوش های کمی خمیده که بدون سه گوش جلوه دادن صورتش، به او ظاهری هوشمندانه می دادند. اما هنوز هم ردی از جدیت بر چهره اش دیده می شد.

ظاهر بارنی اسنیث الآن بیشتر از هر موقعش مایهٔ رسوایی بود. کاملاً معلوم بود که چند روز است اصلاح نکرده و دست‌ها و بازوهایش که تا شانه لخت بودند، با گریس سیاه شده بودند. اما داشت با سرخوشی برای خودش سوت می‌زد و این قدر خوشحال به نظر می‌رسید که ولنسی به او حسودی‌اش شد. بابت بی‌خیالی‌اش، بی‌مسئولیتی‌اش و کلبهٔ کوچکش روی جزیره‌ای در دریاچهٔ میستاویس^{۵۶} و حتی گری اسلوسون پرهیاهوی قدیمی‌اش، به او حسودی می‌کرد. نه او و نه ماشینش هیچ کدام مجبور نبودند محترم باشند و مطابق سنت‌ها زندگی کنند. وقتی چند دقیقه بعد درحالی که با بی‌قیدی در صندلی ماشینش لم داده بود و با سروصدا از ولنسی سبقت گرفت، دوباره او حسودی‌اش شد. باد موهای بلندش را به هم ریخته بود و پیپ سیاه قدیمی مخوفی هم به دهان داشت. هیچ شکی نبود که به مردها اصلاً سخت نمی‌گذشت. این قانون‌شکن هرچه هم که بود یا نبود، خوشحال بود. ولنسی استیرلینگ محترم و مؤدب در تمام طول عمرش یک روز خوش به خود ندیده بود.

ولنسی دقیقاً به موقع برای شام رسید. خورشید پشت ابرها رفته و نم‌نم دلگیرکنندهٔ باران دوباره راه افتاده بود. دختر عمه استیکلز عصب‌درد گرفته بود. ولنسی باید لباس‌های خانواده را رفو می‌کرد، در نتیجه وقتی برای خواندن "جادوی بال‌ها" نمی‌ماند.

با لحنی ملتمسانه پرسید: «نمی‌شود رفو کردن بماند برای فردا؟»

خانم فردریک با سرسختی گفت: «فردا وظایف خودش را به همراه می‌آورد.»

ولنسی تمام عصر رفو کرد و به صحبت‌های خانم فردریک و دختر عمه استیکلز که حین بافتن جوراب‌های سیاه بی‌انتها راجع به شایعات بی‌سروته آزاردهندهٔ خانوادگی حرف می‌زدند، گوش داد. آنها عروسی پیش روی نوهٔ عموی پدری، لیلیان^{۵۷}، را از هر جهت بررسی کردند. در مجموع آن را تأیید کردند. نوهٔ عموی پدری، لیلیان، در مسیر خوبی قرار داشت.

دختر عمه استیکلز گفت: «اگرچه خیلی به خودش زحمت نداده عجله کند. الآن باید بیست و پنج سالش شده باشد.»

خانم فردریک به تلخی گفت: «خوشبختانه، پیردخترهای زیادی در خانواده وجود ندارند.»

ولنسی به خودش لرزید. سوزن را در انگشتش فرو کرده بود.

یک گربه نتیجهٔ عموی پدری خانم فردریک، آرون گری^{۵۸}، را چنگ زده بود و خون انگشت او مسموم شده بود. خانم فردریک گفت: «گربه‌ها از همهٔ موجودات خطرناک‌ترند. من هیچ‌وقت توی این خانه گربه راه نمی‌دهم.»

و از پشت شیشهٔ عینک خیلی بزرگش نگاه معنی‌داری به ولنسی انداخت. یک بار، پنج سال پیش، ولنسی پرسیده بود که می‌تواند یک گربه داشته باشد و هیچ‌وقت بعد از آن دیگر به این موضوع اشاره نکرده بود، اما خانم فردریک هنوز به او مشکوک بود که این آرزوی ممنوعه را در اعماق وجودش گرامی می‌دارد.

ولنسی عطسه کرد. در قوانین فعلی استیرلینگ‌ها عطسه کردن در فضای عمومی حرکت خیلی ناشایستی به شمار می‌رفت.

خانم فردریک با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «همیشه می‌توانی با فشار دادن یک انگشت روی لب بالایی‌ات جلوی عطسه‌ات را بگیری!»

ساعت نه و نیم شد و همان‌طور که خانم پیپس^{۵۹} می‌گفت، پیش به سوی تختخواب! اما یک نفر باید پشت دردناک دختر عمه استیکلز را با روغن ردفرن می‌مالید. همیشه ولنسی باید این کار را انجام می‌داد. از بوی روغن ردفرن متنفر بود. از تصویر چهرهٔ عینکی چاق و چلهٔ ریشوی بشاش و از خودراضی دکتر ردفرن روی بطری، متنفر بود. با وجود اینکه چندین بار دستانش را شست، بعد از اینکه به تخت رفت، هنوز بوی آن مادهٔ حال به هم زن را می‌دادند. روز سرنوشت‌ساز ولنسی آمده و رفته بود؛ روزی که اشک‌ریزان شروع شد و اشک‌ریزان به اتمام رسید.

فصل هفتم

در باغچه کوچک استیرلینگ‌ها یک بوته گل رز کنار دروازه وجود داشت. اسمش "بوته گل رز داس" بود. دختر عمه جورجیانا آن را پنج سال پیش به ولنسی داده بود و ولنسی با خوشحالی آن را کاشته بود. او عاشق گل رز بود. اما - طبیعتاً - بوته هیچ وقت شکوفه نداد و این از بخت خوبش بود. ولنسی هر کاری به ذهنش رسید، انجام داد و از تمام اعضای خانواده راهنمایی گرفت، اما با این حال بوته شکوفه نداد. خوب رشد می‌کرد و خیلی زود انبوه شد، شاخه‌های پربرگش هم نه پوسیده بودند و نه تار عنکبوت بسته بودند، ولی هیچ وقت حتی یک شکوفه هم روی آن ظاهر نشده بود. حالا که دو روز بعد از تولدش به آن نگاه می‌کرد، ناگهان نفرت شدیدی نسبت به آن احساس کرد. آن بوته شکوفه نمی‌داد؟ خیلی خب، پس از ریشه درش می‌آورد. با گام‌های محکم به اتاقک ابزار باغبانی در حیاط رفت، چاقوی باغبانی‌اش را برداشت و با حالت شومی سر وقت بوته گل رز رفت. چند دقیقه بعد خانم فردریک وحشت‌زده روی ایوان آمد و دخترش را دید که به جان شاخه‌های بوته گل رز افتاده بود و دیوانه‌وار آن‌ها را سلاخی می‌کرد. در همان لحظه هم نیمی از آنها روی زمین ریخته بودند. بوته به طرز غم‌انگیزی تکه‌تکه شده بود.

«داس، محض رضای خدا! داری چی کار می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟»

ولنسی گفت: «نه.» می‌خواست محکم حرف بزند، اما عادت در وجودش خیلی قوی بود. با لحنی پوزش طلبانه صحبت کرده بود. «من... من تصمیم گرفتم این بوته را از ریشه در بیاورم. هیچ فایده‌ای ندارد. هیچ وقت شکوفه نداده... هیچ وقت شکوفه نمی‌دهد.»

خانم فردریک عبوسانه گفت: «دلیل نمی‌شود نابودش کنی. بوته زینتی خیلی قشنگی بود. ببین به چه وضع اسفباری انداختی‌اش!»

ولنسی با ردی از یک دندگی گفت: «بوته‌های رز باید شکوفه بدهند!»

«با من بحث نکن، داس! این گندکاری را تمیز کن و آن بوته را به حال خودش بگذار. نمی‌دانم وقتی جورجیانا ببیند این جور تکه‌تکه‌اش کردی، چه می‌گوید. واقعاً که غافل‌گیرم کردی. تازه بدون مشورت گرفتن از من این کار را کردی!»

ولنسی زیر لب گفت: «بوته مال من است.»

«چی شد؟ چی گفتی، داس؟»

ولنسی متواضعانه تکرار کرد: «فقط گفتم که بوته مال من است.»

خانم فردریک بدون هیچ حرف دیگری برگشت و پاکوبان به داخل خانه رفت. دسته گل خودش را به آب داده بود. ولنسی می دانست که توهین بزرگی به مادرش کرده و تا دو یا سه روز مادرش نه با او صحبت می کند و نه به هیچ روش دیگری به او توجه می کند. دختر عمه استیکلز به تربیت ولنسی رسیدگی می کرد و خانم فردریک با خشمی ملوکانه سکوت سرسختانه اش را حفظ می کرد.

ولنسی آه کشید و چاقوی باغبانی اش را از میخی که جایش را در اتاقک ابزار باغبانی مشخص می کرد، آویخت. شاخه های قطع شده را از روی زمین برداشت و برگ ها را جارو زد. به بوته نامرتب نگاه کرد و لب هایش را ورچید. شباهت عجیبی به صاحب لاغرمردنی ترسویش، خود دختر عمه جورجیانا، پیدا کرده بود. ولنسی فکر کرد، "قیافه اش قطعاً افتضاح شده".

اما از کارش پشیمان نبود و فقط از اینکه به مادرش توهین کرده، متأسف بود. تا زمانی که مادرش او را نمی بخشید، فضای خانه ناخوشایند باقی می ماند. خانم فردریک از آن زن هایی بود که می شد خشمشان را در تمام خانه احساس کرد. دیوارها و درها در برابر خشم او عایق نبودند.

وقتی ولنسی به داخل خانه برگشت، دختر عمه استیکلز گفت: «بهتر است بروی بالای دهکده و نامه ها را بگیری. من نمی توانم بروم، احساس می کنم این بهار همه جای بدنم درد می کند. یک سر هم به داروخانه بزن و یک بطری از خون گردان های ردفرن برابم بگیر. هیچ چیزی مثل خون گردان های ردفرن بدن را سر حال نمی آورد. پسردایی جیمز می گوید قرص های بنفش از همه بهتر جواب می دهند، ولی حق با من است. شوهر عزیز بیچاره ام تا روز مرگش هم از خون گردان های ردفرن استفاده می کرد. حواست باشد بیشتر از نود سنت برای آن ندهی. من می توانم با همین قیمت آن را از بندر بگیرم. راستی به مادر بیچاره ات چی گفته ای؟ تا حالا به این فکر کرده ای، داس، که فقط یک مادر داری؟»

ولنسی درحالی که به بالای دهکده می‌رفت، با ناسپاسی فکر کرد، "همین یکی برای من کافی است".

بطری خون‌گردان‌های دخترعمه استیکلز را گرفت و بعد به اداره پست رفت و در بخش تحویل عمومی سراغ نامه‌هایش را گرفت. مادرش صندوق پست نداشت. این قدر کم برای آنها نامه می‌آمد که به زحمتش نمی‌ارزید. ولنسی به غیر از اخبار مسیحیان^{۲۰}، تنها روزنامه‌ای که اشتراکش را داشتند، انتظار هیچ نامه‌ای نداشت. خیلی کم پیش می‌آمد که کسی برای آنها نامه بنویسد. اما ولنسی ایستادن در اداره و تماشای آقای کروی^{۲۱} ریش خاکستری، کارمند پیر پست، با ظاهر پاپانوللی‌اش را دوست داشت که نامه‌های آدم‌های خوش‌شانسی را که کسی برای آنها نامه می‌نوشت، تحویل می‌داد. این کار را با چنان حالت بی‌احساس ایزدگونه‌ای انجام می‌داد که انگار برایش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت آن نامه‌ها چه شادی‌های بی‌انتها یا وحشت‌های خردکننده‌ای را می‌توانند برای گیرندگانشان به ارمغان بیاورند. ولنسی مجذوب نامه‌ها می‌شد، احتمالاً برای اینکه خودش به ندرت نامه‌ای دریافت می‌کرد. در قصر آبی‌اش همیشه نامه‌های هیجان‌انگیزی روی کاغذهایی با طرح آبی و طلایی، با پاکت ابریشمی و مهر قرمز دریافت می‌کرد، اما در زندگی واقعی تنها نامه‌هایش یادداشت‌های سرسری گاه‌وبیگاه‌آشنایان یا آگهی‌های تبلیغاتی بودند.

برای همین وقتی آقای کروی که بیشتر از همیشه شبیه به یک ایزد شده بود، یک نامه به‌سویش دراز کرد، به شدت غافل گیر شد. بله، نامه به وضوح با جوهر خوانای مشکی به آدرس او ارسال شده بود: «دوشیزه ولنسی استیرلینگ، خیابان نارون، دیروود» و تمبر رویش برای مونترآل بود. ولنسی که دم و بازدمش کمی شدت گرفته بود، آن را برداشت. مونترآل! مطمئناً از طرف دکتر ترنت بود. پس معلوم شد که او را فراموش نکرده بود.

ولنسی حین بیرون رفتن عمونجامین را دید که داشت وارد می‌شد و خوشحال شد که نامه امن و امان داخل کیفش قرار دارد.

عمونجامین گفت: «چرا پستی‌ها شبیه به گربه‌ها هستند؟»

ولنسی مطیعانه جواب داد: «نمی‌دانم، چرا؟»

«چون هر دوتاشان از سگ می‌ترسند^{۲۲}».

عمونجامین که به شدت از معمای خودش خوشش آمده بود، وارد اداره شد.

وقتی ولنسی به خانه رسید، دختر عمه استیکلز به روزنامه حمله‌ور شد، اما به ذهنش نرسید بپرسد نامه دیگری هم بوده یا نه. خانم فردریک این سؤال را می‌پرسید، اما در حال حاضر لب‌هایش به هم دوخته شده بودند. ولنسی از این بابت خوشحال بود. اگر مادرش می‌پرسید نامه دیگری هم بوده، ولنسی مجبور می‌شد اعتراف کند. آن وقت مجبور می‌شد بگذارد مادرش و دختر عمه استیکلز نامه را بخوانند و همه چیز فاش می‌شد.

قلبش در پله‌های منتهی به طبقه بالا عجیب می‌زد و قبل از بازکردن نامه‌اش، چند دقیقه کنار پنجره‌اش نشست. به شدت احساس گناه و فریب‌کاری می‌کرد. تا به حال هیچ رازی را از مادرش پنهان نکرده بود. هر نامه‌ای که تا الآن نوشته یا دریافت کرده بود، از زیر نظر خانم فردریک هم گذشته بود. این موضوع هیچ وقت اهمیتی نداشت. ولنسی هیچ وقت چیزی برای پنهان کردن نداشت. اما این یکی اهمیت داشت. نمی‌توانست بگذارد هیچ کسی این نامه را ببیند. ولی در حالی که بازش می‌کرد، انگشتانش می‌لرزیدند. احساس می‌کرد، فرزند شرور و قدرشناسی است. البته شاید هم کمی احساس خوشحالی می‌کرد. کاملاً مطمئن بود که قلبش هیچ مشکلی ندارد، اما همیشه احتمال هر چیزی وجود داشت.

نامه دکتر ترنت هم مثل خودش بود؛ رک، سراسر، مختصر، بدون اتلاف حتی یک کلمه. دکتر ترنت هیچ وقت طفره نمی‌رفت. "دوشیزه استرلینگ عزیز" بعد هم یک صفحه متن با جوهر مشکی که با صراحت نوشته شده بود. انگار که ولنسی آن را در یک نگاه خواند، بعد در حالی که رنگ چهره‌اش از ترس پریده بود، آن را رها کرد تا توی دامنش بیفتد.

دکتر ترنت به او گفته بود که نوعی بیماری خطرناک و مهلک قلبی دارد، "آنژین صدری"، که ظاهراً با آنورسم همراه شده بود، هر چه که بود در مراحل پیشرفته‌اش قرار داشت. صریحاً و بدون کوچک‌ترین ابهامی گفته بود که برای بیماری‌اش هیچ کاری نمی‌شود کرد. اگر خیلی خوب از خودش مراقبت می‌کرد، شاید یک سال زنده می‌ماند، اما ممکن هم بود هر لحظه بمیرد. دکتر ترنت هیچ وقت به خودش زحمت نمی‌داد یک مسئله را با لحنی خوشایندتر بیان کند. ولنسی باید حواسش را جمع می‌کرد تا از هرگونه هیجان یا فعالیت فیزیکی شدید دوری کند. باید تعادل را در خوردن و نوشیدن رعایت می‌کرد، به هیچ وجه نباید می‌دوید و باید مسیرهای سربالایی را با دقت زیاد طی می‌کرد. هرگونه فشار یا شوک ناگهانی می‌توانست مهلک باشد. باید نسخه‌ای را که در ضمیمه برایش تجویز شده

بود، می‌گرفت و همیشه همراه خودش نگه می‌داشت و هر وقت حمله‌ای به او دست می‌داد، یک دوز از آن را می‌خورد. و "با احترام، ه. ب. ترنت".

ولنسی مدت زیادی کنار پنجره‌اش نشست. آن سوی پنجره دنیایی بود غرق در نور یک بعدازظهر بهاری؛ آسمان به رنگ آبی اغواکننده‌ای می‌درخشید، نسیم خوش‌عطر آزادانه می‌وزید و سراب‌های دوست‌داشتنی آبی‌رنگ در انتهای هر خیابان به چشم می‌خوردند. در ایستگاه راه‌آهن یک دسته از دختران جوان منتظر قطار ایستاده بودند و در خلال صحبت‌ها و شوخی‌هایشان صدای خنده سرزنده‌شان به گوش می‌رسید. قطار پیوسته می‌غرید، اما هیچ‌کدام از اینها واقعی به نظر نمی‌رسیدند. هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌رسید، به جز این حقیقت که او تنها یک سال دیگر زنده است.

وقتی از نشستن کنار پنجره خسته شد، رفت و روی تختش دراز کشید و به سقف پرتربک بی‌رنگ خیره شد. بی‌حسی غریبی که بعد از ضربه‌های گیج‌کننده ظاهر می‌شود، او را در بر گرفت. هیچ احساسی به جز شگفتی بی‌حد و حصر و ناپاوری نداشت؛ شگفتی و ناپاوری نسبت به این حقیقت که دکتر ترنت در کارش وارد بود و او، ولنسی استیرلینگ، که هیچ‌وقت زندگی نکرده بود، قرار بود به زودی بمیرد.

وقتی زنگ شام به صدا درآمد، ولنسی از سر عادت، ناخودآگاه بلند شد و پایین رفت. تعجب می‌کرد که اجازه داده بودند این قدر تنها بماند. البته مادرش الآن به او توجه نمی‌کرد. ولنسی از این بابت سپاسگزار بود. به نظرش دعوای سر بوته گل رز، همان طور که خود خانم فردریک ممکن بود بگوید، به موقع بود. نمی‌توانست چیزی بخورد، اما هم خانم فردریک و هم دختر عمه استیکلز فکر می‌کردند بی‌میلی‌اش به خاطر ناراحتی به جایش از رفتار مادرش است و بابت آن سرزنشش نکردند. ولنسی خودش را مجبور کرد یک فنجان چای بنوشد و بعد نشست و خوردن بقیه را نگاه کرد. به طرز عجیبی احساس می‌کرد از وقتی با آنها سر میز نشسته، چندین سال گذشته است. از فکر اینکه اگر می‌خواست، می‌توانست بلوای بزرگی به پا کند، با خودش خندید. بگذار به آنها بگوید که دکتر ترنت در نامه‌اش چه نوشته بود به تلخی فکر کرد، "آن موقع چنان آشوبی به پا می‌شود که انگار واقعاً ذره‌ای به من اهمیت می‌دهند".

دختر عمه استیکلز گفت: «خانم خدمتکار دکتر ترنت امروز از او خبر گرفته.» حرفش به قدری ناگهانی بود که

ولنسی با عذاب وجدان از جایش پرید. امواج افکارش دستش را رو کرده بودند؟ «خانم جاد^{۴۲} داشت در بالای دهکده با او حرف می‌زد. فکر می‌کنند که حال پسرش خوب می‌شود، ولی دکتر ترنت نوشته که به محض اینکه حالش به قدری خوب شود که بتواند سفر کند، او را به خارج کشور می‌برد و حداقل تا یک سال دیگر به اینجا بر نمی‌گردد.»

خانم فردریک با لحنی ملوکانه گفت: «این به ما ربطی ندارد. او دکتر ما نیست. من که...» در این لحظه انگار که ولنسی را نمی‌دید، نگاه اتهام‌آمیزش را به صندلی او دوخت. «حتی درمان یک گربه مریض را هم به او نمی‌سپارم.»

ولنسی با ضعف گفت: «می‌توانم بروم بالا و دراز بکشم؟ سرم... سرم درد می‌کند.»

از آنجا که خانم فردریک حاضر نمی‌شد سؤالی بپرسد، دختر عمه استیکلز پرسید: «چرا سردرد گرفته‌ای؟» بالأخره یک نفر باید این سؤال را می‌پرسید. ولنسی اجازه نداشت بدون فضولی بقیه سردرد بگیرد.

«تو عادت نداری سردرد بگیری. امیدوارم اورپون نگرفته باشی. بیا، یک قاشق سرکه بخور.»

ولنسی درحالی که از پشت میز بلند می‌شد، بی‌ادبانه گفت: «چرت نگو!» در آن لحظه برایش مهم نبود که دارد بی‌ادبی می‌کند. تمام عمرش مجبور شده بود که کاملاً مؤدب باشد.

اگر دختر عمه استیکلز می‌توانست رنگ‌پریده‌تر از آن بشود، می‌شد. اما از آنجا که نمی‌توانست، زردتر شد.

دختر عمه استیکلز که کاملاً گوش به زنگ شده بود، گفت: «مطمئنی تب نداری، داس؟ به نظر می‌آید تب کرده‌ای.»

همین الآن برو توی تخت و من هم الآن می‌آیم روی پیشانی‌ات و پشت گردنت روغن ردفرن می‌مالم.»

ولنسی به در رسیده بود، اما چرخید و گفت: «لازم نکرده به من روغن ردفرن بمالید!»

دختر عمه استیکلز نگاه خیره‌اش را به او دوخت و نفسش را حبس کرد. «من... منظورت چیه؟»

ولنسی تکرار کرد: «گفتم لازم نکرده به من روغن ردفرن بمالید! ماده چسبناک حال به هم زن! و از همه روغن‌هایی

که تا الآن دیده‌ام هم بدبوتر است. به هیچ دردی نمی‌خورد! فقط می‌خواهم تنها باشم، همین!»

ولنسی بیرون رفت و دختر عمه استیکلز مبهوت را پشت سر گذاشت. دختر عمه استیکلز با تعجب اعلام کرد: «تب

دارد... باید تب داشته باشد.»

خانم فردریک به خوردن شامش ادامه داد. اهمیتی نداشت ولنسی تب دارد یا نه. ولنسی به او بی‌احترامی کرده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل هشتم

ولنسی آن شب نخوایید. در تمام طول ساعات بلند و تاریک شب بیدار ماند و فکر کرد و فکر کرد. متوجه چیزی شد یکه غافل گیرش کرد؛ او که تقریباً از هر چیزی در زندگی می ترسید، از مرگ نمی ترسید. حتی ذره ای هم به نظرش ترسناک نمی رسید. و الآن دیگر نیازی نبود از چیز دیگری بترسد. چرا قبل از این از چیزی می ترسید؟ چون زنده بود. از عموبنجامین می ترسید، چون احتمال فقر در پیری تهدیدش می کرد. اما الآن دیگر هیچ وقت پیر نمی شد، نادیده گرفته نمی شد و کسی مجبور نبود حضورش را تحمل کند. تمام زندگی اش از پیردختر بودن ترسیده بود، ولی الآن دیگر زمان زیادی یک پیردختر باقی نمی ماند. از اهانت کردن به مادرش و خانواده اش می ترسید، چون مجبور بود با آنها و میان آنها زندگی کند و اگر تسلیمشان نمی شد، نمی توانست با آرامش زندگی کند، اما الآن دیگر مجبور نبود. ولنسی به طرز عجیبی احساس آزادی می کرد.

اما هنوز با تمام وجود از یک چیز می ترسید: از هیاهویی که تمام آنها در صورت خبردار شدن به پا می کردند. ولنسی از فکرش به لرزه افتاد. نمی توانست چنین چیزی را تحمل کند. او، کاملاً می دانست چه اتفاقی می افتد! اول نوبت عصبانیت بود؛ بله، عصبانیت عموجیمز به خاطر اینکه ولنسی بدون مشورت با او، دکتر، هر دکتری، رفته بود. عصبانیت مادرش به خاطر اینکه این قدر مرموز و آبزیرکاه بوده، «نسبت به مادر خودت، داس!» و عصبانیت تمام خانواده از اینکه او پیش دکتر مارش نرفته.

بعد نوبت نگرانی می رسید. او را پیش دکتر مارش می بردند و وقتی دکتر مارش تشخیص دکتر ترنت را تأیید می کرد، او را پیش متخصص هایی در تورنتو و مونترآل می بردند. عموبنجامین با نهایت بخشندگی مخارج کمک کردن به یک بیوه و یتیم را به دوش می گرفت و بعد از آن تا ابد از هزینه های گزافی که متخصصین گرفته بودند تا قیافه خردمندانهای به خود بگیرند و بگویند کاری از دستشان بر نمی آید، صحبت می کرد. و وقتی از دست متخصصین کاری برای او بر نیامد، عموجیمز اصرار می کرد که از قرص های بنفش بخورد، «کسی را می شناختم که همه دکترها از او قطع امید کرده بودند، ولی با خوردن این قرص ها خوب شد.» و مادرش اصرار می کرد از خون گردان های ردفرن استفاده کند و دختر عمه استیکلز اصرار می کرد از آنجایی که شاید فایده ای داشته باشد و نمی تواند ضرر داشته باشد، هر شب روی قلبش روغن ردفرن بمالد و استالینگ پیشش می آمد و با جدیت می گفت:

«تو به شدت مریض شده‌ای. آمادگی چیزی را که ممکن است پیش رویت باشد، داری؟» و تقریباً انگار که می‌خواست انگشت اشاره‌اش را که در طول زمان نه کوتاه‌تر شده بود، نه کم‌گره‌تر، به سمت او تکان بدهد. خلاصه مثل یک بچه زیر نظر گرفته می‌شد و از او مراقبت می‌کردند و هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند کاری بکنند یا تنهایی جایی برود. ممکن بود حتی اجازه ندهند تنهایی بخوابد، مبادا در خواب بمیرد. دختر عمه استیکلز و مادرش اصرار می‌کردند که در تخت و اتاقش شریک شوند. بله، قطعاً این کار را می‌کردند.

این فکر آخر بود که تصمیم نهایی را برای ولنسی گرفت. نمی‌توانست با چنین وضعیتی کنار بیاید و نمی‌آمد. در حالی که ساعت توی راهروی پایین داشت ضربه‌های دوازده نیمه‌شب را می‌زد، ولنسی ناگهان قاطعانه تصمیم گرفت که با هیچ‌کس راجع به این مسئله صحبت نکند. از زمانی که به یاد داشت، به او گفته بودند که باید احساساتش را پنهان کند. دختر عمه استیکلز یک بار با نارضایتی به او گفته بود: «درست نیست که یک دوشیزه احساسات داشته باشد.» خب، او هم احساساتش را تمام و کمال پنهان می‌کرد.

اما با وجود اینکه از مرگ نمی‌ترسید، نسبت به آن بی‌تفاوت نبود. متوجه شد که از آن بیزار است. عادلانه نبود در حالی که هیچ‌وقت زندگی نکرده، مجبور باشد بمیرد. در حالی که ساعات تاریک سپری می‌شدند، سرکشی در روحش جوشید؛ نه به خاطر اینکه هیچ آینده‌ای نداشت، بلکه به خاطر اینکه هیچ گذشته‌ای نیز نداشت.

فکر کرد، "من بیچاره‌ام، زشتم، مایه سرفکندگی‌ام و دارم می‌میرم." می‌توانست آگهی درگذشت خودش را در روزنامه هفتگی دیروود ببیند که در روزنامه بندر لارنس هم چاپ شده بود. "اندوه بزرگی بر دیروود سایه افکنده و ...، "جمع بزرگی از دوستان عزادارش را به جا گذاشته و غیره". دروغ، فقط دروغ. اندوه، حتماً! هیچ‌کس دلش برای او تنگ نمی‌شد. مرگش برای هیچ‌کس کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. حتی مادرش هم او را دوست نداشت؛ مادرش که آرزو می‌کرد به جای او یک پسر به دنیا آورده بود یا حداقل یک دختر خوشگل. ولنسی از نیمه‌شب تا سحر بهاری روز بعد، کل زندگی‌اش را مرور کرد. یکنواخت و خسته‌کننده بود، اما هرازچندگاهی اتفاقاتی در آن خودنمایی می‌کردند که بیش از اهمیت واقعی‌شان بزرگ شده بودند. تمام این اتفاق‌ها هم به نوعی ناخوشایند بودند. تا به حال هیچ اتفاق خوشایندی برای ولنسی نیفتاده بود.

فکر کرد، "من هیچ وقت در زندگی ام یک ساعت کامل خوشحال نبوده ام، هیچ وقت. من فقط یک موجود بی اهمیت و بی هویت بوده ام. یادم است یک بار جایی خواندم که در زندگی هر زن ساعت مخصوصی وجود دارد که اگر پیدایش کند، تا آخر عمر خوشحال خواهد بود. اگر فقط بتوانم آن یک ساعت را پیدا کنم، با آرامش می میرم".

دائماً سروکله آن اتفاقات مخصوص، بدون هیچ ترتیب زمانی یا مکانی ای، مثل اشباح مزاحم در ذهنش پیدا می شد. برای مثال، آن موقع که در شانزده سالگی یک لگن پر از لباس را به رنگ آبی سیر درآورده بود، یا آن موقع که در هشت سالگی یک بطری مربای تمشک از آبدارخانه عمه ولینگتون "دزدیده بود". این دو خطای کوچک ولنسی هیچ وقت فراموش نشدند. تقریباً در هر اجتماع خانوادگی، از آنها جوک می ساختند. عموبنجامین هیچ فرصتی را برای بازگو کردن حادثه مربای تمشک از دست نمی داد؛ او کسی بود که مچ ولنسی را با صورتی لک دار گرفته بود.

ولنسی فکر کرد، "این قدر کارهای بد کمی انجام داده ام که مجبورند به همان قدیمی ها چنگ بیندازند! من هیچ وقت حتی با کسی دعوا هم نکرده ام. من هیچ دشمنی ندارم. چقدر بی بخارم که هیچ وقت حتی یک دشمن هم نداشته ام!"

آن حادثه تپه خاک در مدرسه هم بود که در هفت سالگی اش اتفاق افتاده بود. هر وقت دکتر استالینگ به متن "چه بر آن کس که دارد، داده خواهد شد و از آن کس که ندارد، آنچه دارد نیز ستانده خواهد شد"^{۲۲} اشاره می کرد، ولنسی به یاد آن حادثه می افتاد. این متن ممکن بود خیلی ها را سردرگم کند، ولی ولنسی را نه. تمام رابطه او و اولیو بعد از آن روز تپه خاک تفسیری بر این متن بود.

او یک سال بود که به مدرسه می رفت، اما اولیو که یک سال جوان تر بود، تازه مدرسه را شروع کرده بود و جذابیت "یک دختر جدید" را داشت که تصادفاً بیش از حد هم خوشگل بود. زنگ تفریح بود و تمام دخترها، کوچک و بزرگ، در خیابان جلوی مدرسه جمع شده بودند و با خاک، تپه درست می کردند. هر دختری می خواست خودش بزرگترین تپه را درست کند. ولنسی در تپه درست کردن ماهر بود، تپه درست کردن هم هنر مخصوص خودش را داشت، و مخفیانه امیدوار بود که از بقیه جلو بزند. اما اولیو که خودش تنهایی کار می کرد، یک دفعه بزرگترین تپه خاک را سر هم کرد. ولنسی حسادت نکرده بود. تپه خاک خودش به قدری بزرگ بود که راضی اش کند. بعد فکری

به ذهن یکی از بچه‌های بزرگ‌تر رسید.

با هیجان گفت: «بیاید همه خاک‌هایمان را روی تپه اولیو بریزیم تا یک تپه خیلی بزرگ درست کنیم!»
هیجان شدیدی در جمع دخترها راه افتاد. با بیل و سطل به جان تپه‌ها افتادند و در چند ثانیه تپه اولیو تبدیل به یک هرم واقعی شد. ولنسی بیهوده با بازوهای درازشده کوچک و نحیفش تلاش کرد از تپه‌اش محافظت کند. با بی‌رحمی کنار زده شد، تپه خاکش خالی و به تپه اولیو اضافه شد. ولنسی با سرسختی پشتش را کرد و شروع به ساختن تپه خاک جدیدی کرد. دوباره یکی از دخترهای بزرگ‌تر به تپه‌اش حمله کرد. ولنسی خشمگین با صورتی سرخ و دست‌های گشوده مقابلش ایستاد.

التماس کرد: «خرابش نکن! خواهش می‌کنم خرابش نکن!»

دختر بزرگ‌تر پرسید: «آخر چرا؟ چرا نمی‌خواهی کمک کنی تپه اولیو را بزرگ‌تر کنیم؟»

ولنسی با ملتمسانه گفت: «می‌خواهم تپه خاک کوچک خودم را داشته باشم!»

به تقاضایش توجهی نشد. درحالی‌که داشت با یکی از دخترها بحث می‌کرد، یکی دیگر تپه‌اش را خراب کرد. ولنسی با قلبی سنگین و چشمانی گریان رویش را برگرداند.

دخترها او را مسخره کردند: «حسود... تو حسودی!»

وقتی ولنسی آن شب راجع به این موضوع با مادرش صحبت کرد، مادر به سردی گفت: «تو خیلی خودخواه بودی!» آن شب دفعه اول و آخری بود که ولنسی مشکلاتش را با مادرش در میان گذاشته بود.

ولنسی نه حسود بود، نه خودخواه. فقط می‌خواست تپه خاک خودش را، چه کوچک چه بزرگ، داشته باشد. یک گله اسب از خیابان پایین آمد، تپه خاک اولیو در خیابان پخش و پلا شد، زنگ خورد، دخترها به داخل مدرسه سرازیر شدند و قبل از اینکه به صندلی‌هایشان برسند، موضوع را کاملاً فراموش کردند. ولنسی هیچ وقت فراموش نکرد و تا همین امروز، در درون خودش، ناگفته از آن اتفاق بیزار بود. اما مگر این نمونه‌ای از زندگی اش نبود؟

ولنسی فکر کرد، "من هیچ وقت نتوانسته‌ام تپه خاک خودم را داشته باشم".

ماه سرخ بزرگی که در یکی از عصرهای پاییزی شش سالگی اش، طلوع ماه بزرگ سرخی را در انتهای خیابان دیده بود. از این ماه ترسناک عجیب و غریب تا سر حد مرگ وحشت کرده بود. چقدر به او نزدیک بود. چقدر بزرگ بود. با ترس ولرز پیش مادرش دویده و مادرش به او خندیده بود. ولنسی از ترس اینکه مبادا به سمت پنجره نگاه کند و آن ماه وحشتناک را ببیند که از پشت پنجره به او خیره شده، صورتش را زیر ملحفه تختش پنهان کرده بود.

وقتی پانزده سالش بود، پسری سعی کرده بود در یک مهمانی با او هم صحبت شود و او اجازه نداده بود، از او فاصله گرفته و فرار کرده بود. او تنها پسری بود که سعی کرده بود به ولنسی نزدیک شود. حالا، چهارده سال بعد، ولنسی متوجه شد دارد آرزو می کند که ای کاش با او صحبت کرده بود.

یک بار مجبور شده بود برای کاری که نکرده بود، از اولیو معذرت خواهی کند. اولیو گفته بود که ولنسی عمداً او را به داخل گل هل داده و کفش های جدیدش را خراب کرده. ولنسی می دانست که چنین کاری نکرده. افتادنش توی گل تصادفی بود و حتی آن هم تقصیر ولنسی نبود، اما هیچ کس حاضر نشده بود حرفش را باور کند. مجبور شده بود عذرخواهی کند و اولیو را ببوسد تا با او "آشتی کند". بی عدالتی آن اتفاق، امشب روحش را می سوزاند.

یک تابستان اولیو کلاه خیلی زیبایی را با تور زرد روشن، تاج گلی از رزهای سرخ و نوارهای روبان کوچکی زیر چانه اش صاحب شده بود. تا آن موقع دل ولنسی در آرزوی هیچ چیزی مثل آن کلاه نتهیده بود. خواهش کرده بود یکی از آن کلاه ها برایش بگیرند و به درخواستش خندیده بودند و او مجبور شده بود تمام تابستان یک کلاه ملوانی کوچک قهوه ای زشت با بند پلاستیکی بپوشد که پشت گوش هایش را زخم می کرد. به خاطر ظاهر زولیده اش هیچ کدام از دخترها حاضر نبودند با او جایی بروند، هیچ کدام، به غیر از اولیو. مردم فکر کرده بودند که اولیو چقدر شیرین و مهربان است.

ولنسی فکر کرد، "کنار من زیبایی خودش کاملاً توی چشم بود. حتی آن موقع هم از این موضوع خبر داشت". ولنسی یک بار سعی کرده بود جایزه ای برای مشارکت در مدرسه یکشنبه ها ببرد. اما اولیو آن را برده بود. ولنسی یکشنبه های زیادی را به خاطر سرما خوردگی در خانه مانده بود. یک بار در بعد از ظهر یک روز جمعه سعی کرده بود

متنی را در مدرسه از بر بخواند و وسطش صدایش بند آمده بود. اولیو نقال خوبی بود و هیچ وقت تپق نمی زد.

آن شی که در ده سالگی اش با عمه ایزابل در بندر لارنس مانده بود، بایرون^{۶۵} استیرلینگ مفرور و باهوش دوازده ساله از مونترآل هم آنجا بود. موقع دعای صبحگاهی خانوادگی، بایرون دستش را دراز کرده و از بازوی لاغر ولنسی چنان نیشگون و حشیانه ای گرفته بود که از درد جیغ ولنسی به آسمان رفته بود. بعد از اینکه دعا تمام شده بود، به محکمه عدالت عمه ایزابل فراخوانده شد. اما وقتی گفت بایرون نیشگونش گرفته، بایرون انکار کرد و گفت ولنسی برای این جیغ کشیده که گربه چنگش زده. گفت ولنسی به جای اینکه به دعای عمودپوید^{۶۶} گوش بدهد، گربه را روی صندلی اش گذاشته و داشته با آن بازی می کرده. حرف او را باور کردند. در خانواده استیرلینگ ها همیشه به پسرها بیشتر از دخترها اعتماد می شد. ولنسی به خاطر رفتار بی نهایت زشتش موقع دعای خانوادگی، با سرفکندگی به خانه فرستاده شد و تا چندین ماه، دیگر به خانه عمه ایزابل دعوت نشد.

آن موقع که دختر عمه بتی^{۶۷} استیرلینگ ازدواج کرده بود، ولنسی به نحوی خبردار شده بود که بتی می خواهد از او درخواست کند که یکی از ساقدوش هایش باشد. ولنسی مخفیانه خوشحال شده بود. اگر ساقدوش می شد، خیلی خوش می گذشت و البته باید یک پیراهن بلند جدید می گرفت، یک پیراهن جدید خوشگل، یک پیراهن صورتی. بتی می خواست ساقدوش هایش صورتی بپوشند.

اما در نهایت بتی هیچ وقت از او درخواست نکرد. ولنسی نمی توانست دلیلش را حدس بزند، اما مدت ها بعد از اینکه اشک های ناامیدانه پنهانی اش خشک شدند، اولیو دلیلش را به او گفت. بتی بعد از بررسی و مشورت بسیار، به این نتیجه رسیده بود که ظاهر ولنسی خیلی معمولی است و "زیبایی مراسم را خراب می کند". این قضیه برای نه سال پیش بود، اما امشب ولنسی از سوزش درد قدیمی نفسش را حبس کرد.

روزی که در یازده سالگی اش مادرش با اصرار فراوان او را مجبور کرده بود به کاری که نکرده، اعتراف کند. ولنسی مدت زیادی آن را انکار کرد، اما در نهایت برای حفظ صلح کوتاه آمد و به گنااهش اعتراف کرد. خانم فردریک همیشه با قراردادن مردم در موقعیت هایی که مجبور می شدند دروغ بگویند، آنها را وادار به دروغ گویی می کرد. بعد مادرش او را مجبور کرده بود در اتاق نشیمن، بین خودش و دختر عمه استیکلز، زانو بزند و بگوید: «خدایا، من را

به خاطر دروغ‌گویی ببخش!» ولنسی آن را گفته بود، اما وقتی از روی زانوهایش بلند شد، زیر لب گفته بود: «اما خدایا، تو می‌دانی که من داشتم راستش را می‌گفتم.» ولنسی آن موقع راجع به گالیله نشنیده بود، اما سرنوشتش شبیه به او بود. بعد به همان شدت که انگار اعتراف نکرده و دعا نخوانده باشد، تنبیه شده بود.

یک زمستان به دستور عموجیمز مدرسه هنر رفته بود و عموجیمز هزینه کلاس‌هایش را هم پرداخت کرده بود. چقدر با امیدواری انتظارش را کشیده بود! و چقدر از آن متنفر شده بود! هیچ‌وقت کسی داوطلبانه سراغش نیامده بود. معلم همیشه باید به یکی از پسرها می‌گفت که با او هم‌بازی شود، و معمولاً هم آن پسر دلخور می‌شد. بالاین حال ولنسی خوب بازی می‌کرد و به سبکی یک پر حرکت می‌کرد. اولیو که هیچ‌وقت یار مشتاق کم نداشت، سنگین بود.

وقتی ده سالش بود، تمام دخترها در مدرسه رشته مهره داشتند. اولیو رشته خیلی بلندی با تعداد زیادی مهره زیبا داشت. ولنسی هم یکی داشت. بیشتر مهره‌هایش خیلی معمولی بودند، اما شش مهره زیبا هم داشت که از لباس عروسی مادر بزرگ استیرلینگ آمده بودند؛ مهره‌های درخشانی از طلا و شیشه که از تمام مهره‌های اولیو خیلی قشنگ‌تر بودند. ولنسی بابت آنها خیلی به خودش می‌بالید. می‌دانست تمام دخترکوچولوهای مدرسه به خاطر آنها به او حسودی می‌کنند. وقتی اولیو آن مهره‌ها را در رشته ولنسی دید، چشم‌هایش را تنگ کرد، اما چیزی نگفت. حداقل آن موقع چیزی نگفت. روز بعد عمه‌ولینگتون به خیابان الم آمده و به خانم فردریک گفته بود که به نظرش اولیو هم باید چند تا از آن مهره‌ها داشته باشد؛ چون مادر بزرگ استیرلینگ به همان اندازه که مادر فردریک بود، مادر ولینگتون هم بود. خانم فردریک با مهربانی قبول کرده بود. از عهده در افتادن با عمه‌ولینگتون بر نمی‌آمد. علاوه بر آن، مسئله اصلاً کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. عمه‌ولینگتون سخاوتمندانه دو مهره برای ولنسی باقی گذاشت و چهار تا از مهره‌ها را برد. ولنسی مهره‌ها را از رشته‌اش کنده و روی زمین انداخته بود، آن موقع هنوز یاد نگرفته بود که درست نیست یک دوشیزه احساسات داشته باشد و به خاطر نمایشی که به پا کرده بود، بدون شام راهی تختخواب شده بود.

در شب مهمانی مارگارت بلانت^{۶۸} بدون اینکه امید چندانی داشته باشد، تمام تلاشش را کرده بود تا خوشگل بشود. قرار بود راب واکر^{۶۹} هم بیاید و به نظر می‌رسید دو شب پیش، در ایوان کلبه عموهربرت در میستاویس که با نور ماه

روشن شده بود، راب واقعاً مجذوب او شده بود. در مهمانی مارگارت، راب حتی از ولنسی نخواست که با هم صحبت کنند و اصلاً متوجهش نشد. ولنسی مثل همیشه نادیدنی بود. البته، این مال سال‌ها پیش بود. دیروود مدت‌ها پیش از دعوت کردن ولنسی به مهمانی دست کشیده بود. اما احساس تحقیر و ناامیدی‌اش هنوز برای ولنسی تازه بود. وقتی ظاهرش در آن شب را به یاد آورد، صورتش در تاریکی سوخت؛ موهای کوتاهش را فر کرده بود و برای اینکه گونه‌هایش سرخ بشوند، از یک ساعت قبل از مراسم، نیشگونشان گرفته بود. تنها نتیجه آن شب، یک شایعه بود که می‌گفت ولنسی استیرلینگ در مهمانی مارگارت بلانت سرخاب زده. آن موقع در دیروود چنین شایعه‌ای برای تخریب شخصیت یک نفر تا ابد کافی بود. اما شخصیت ولنسی تخریب نشد، حتی صدمه هم ندید. مردم می‌دانستند که او حتی اگر سعیش را هم بکند، از عهده چنین کاری شرمانه‌ای بر نمی‌آید. برای همین فقط به او خندیدند.

ولنسی به این نتیجه رسید، "من فقط یک زندگی دست‌دوم داشتم. تمام احساسات عالی زندگی بی‌تفاوت از کنارم گذشته‌اند. حتی عزادار هم نشده‌ام. و واقعاً هیچ‌وقت عاشق کسی بوده‌ام؟ واقعاً عاشق مادر هستم؟ نه، نیستم! شرم‌آور باشد یا نه، حقیقت همین است. من او را دوست ندارم، هیچ‌وقت نداشته‌ام. بدتر از آن، حتی از او خوشم هم نمی‌آید. پس هیچ چیزی راجع به هیچ نوع عشقی نمی‌دانم. زندگی‌ام خالی بوده، خالی. هیچ چیزی از خالی بودن بدتر نیست. هیچ چیز!"

ولنسی "هیچ چیز" آخر را با عصبانیت با صدای بلند اعلام کرده بود. بعد نالید و چند دقیقه ذهنش از هر چیزی خالی شد. موج دیگری از درد به او حمله‌ور شده بود.

وقتی حمله گذشت، اتفاقی برای ولنسی افتاده بود که شاید نقطه اوج مسیری بود که از زمان خواندن نامه دکتر ترنت در ذهنش پا گرفته بود. ساعت سه صبح بود؛ معقول‌ترین پربارترین و منفورترین زمان برای محاکمه خود. اما گاهی اوقات ما را آزاد می‌کند.

گفت: «تمام عمرم سعی کرده‌ام بقیه را راضی کنم و شکست خوردم. بعد از این خودم را راضی می‌کنم! دیگر هیچ وقت به چیزی تظاهر نمی‌کنم. تمام عمرم با دروغ و تظاهر و طفره‌رفتن زندگی کرده‌ام. گفتن حقیقت چه

نعمت بزرگی است! ممکن است نتوانم خیلی از کارهایی را که می‌خواهم، بکنم، ولی دیگر هیچ کاری را که نخواهم، نمی‌کنم. مادر می‌تواند لب‌هایش را هفته‌ها جمع کند، به من ربطی ندارد. "ناامید آزاد است، امیدوار اسیر."»

با شدت گرفتن احساس جدید آزادی، ولنسی بلند شد و لباس پوشید. وقتی موهایش را مرتب کرد، پنجره را باز کرد و جام برگ گل را در زمین کناری پرتاب کرد. جام با صدای شکوهمندی روی آگهی "ظاهر جوانی" به مغازه کالسکه‌فروشی قدیمی خورد و شکست.

ولنسی گفت: «دیگر از بوی مرده‌ها خسته شده‌ام!»

(nbookcity.com) کتاب

فصل نهم

بیست و پنجمین سالگرد عروسی عموهربرت و عمهآلبرتا در هفته‌های بعد از آن بین استیرلینگ‌ها با عنوان محتاطانه^{۷۰} "اولین باری که متوجه شدیم ولنسی بیچاره، یک تخته‌اش... متوجهی که چی می‌گویم؟" شناخته شد.

استیرلینگ‌ها در ابتدا به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند با صدای بلند اعتراف کنند که ولنسی دچار جنون خفیفی شده یا حتی ذهنش کمی پریشان شده. عموبنجامین هم با گفتن: «زده به سرش. دارم به شما می‌گویم، زده به سرش!» خیلی زیاده‌روی کرده بود و فقط به‌خاطر رفتار بی‌شرمانه^{۷۱} ولنسی در شام سالگرد مذکور بخشیده شد.

اما خانم فردریک و دخترعمه استیکلز قبل از شام متوجه یک سری مسائل شده بودند که آنها را نگران کرده بود. طبیعتاً بوته^{۷۲} گل رز اولین موضوع بود و ولنسی بعد از آن دیگر هیچ‌وقت واقعاً "شبهه به قبل" نشد. به نظر می‌رسید کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد که مادرش با او صحبت نمی‌کند. انگار اصلاً حتی متوجه آن هم نشده. قاطعانه با خوردن قرص‌های بنفش یا خون‌گردان‌های ردفرن مخالفت کرده بود. با خون‌سردی اعلام کرده بود که دیگر قصد ندارد به اسم "داس" جواب بدهد. به دخترعمه استیکلز گفته بود که آرزو می‌کند او از پوشیدن آن سنجاق‌سینه که موهای دخترعمو آرتماس^{۷۳} استیکلز داخلش است، دست بکشد. تختخوابش را از یک گوشه^{۷۴} اتاقش به گوشه^{۷۵} مقابل برده بود. یکشنبه بعدازظهر، "جادوی بال‌ها" را خوانده بود. وقتی دخترعمه استیکلز سرزنش کرده بود، با بی‌تفاوتی جواب داده بود: «اوه، یادم نبود امروز یکشنبه است.» و به خواندن ادامه داده بود.

دخترعمه استیکلز منظره^{۷۶} وحشتناکی دیده بود؛ مچ ولنسی را در حال سر خوردن روی نرده^{۷۷} پلکان گرفته بود. دخترعمه استیکلز راجع به این موضوع با خانم فردریک صحبت نکرد: ^{۷۸}آملیا^{۷۹} بیچاره همین جوری هم خیلی نگران بود. اما فقط وقتی که ولنسی در شب یکشنبه اعلام کرد که دیگر نمی‌خواهد به کلیسای انگلیسی‌ها برود، خانم فردریک سکوت سرسختانه^{۸۰} خود را شکست.

«دیگر کلیسا نمی‌آیی! داس کاملاً عقلت را...»

ولنسی با بی‌خیالی گفت: «اوه، کلیسا می‌روم. فقط به کلیسای پرسبیترین می‌روم و پایم را در کلیسای انگلیسی‌ها نمی‌گذارم.»

این حتی بدتر از کلیسا رفتن بود. خانم فردریک که متوجه شده بود ظاهر ملوکانه خشمگینش کارایی خود را از دست داده، به گریه متوسل شد.

هق هق کنان گفت: «مگر کلیسای انگلیسی‌ها چه مشکلی دارد؟»

«هیچی، فقط اینکه شما همیشه من را مجبور می‌کردید بروم آنجا. اگر مجبورم کرده بودید که به کلیسای پرسیتترین بروم، الآن به انگلیسی‌ها می‌رفتم.»

«آدم به مادرش از این حرف‌ها می‌زند؟ نمک می‌خوری و نمکدان می‌شکنی؟»

ولنسی با بی‌شرمی گفت: «آدم به دخترش از این حرف‌ها می‌زند؟»

پس رفتار ولنسی در بیست و پنجمین سالگرد عروسی برای خانم فردریک و دختر عمه استیکلز به اندازه بقیه تعجب‌آور نبود. شک داشتند که بردنش به مراسم کار عاقلانه‌ای است یا نه، ولی به این نتیجه رسیدند که نبردنش باعث می‌شود "پشت سرشان حرف دریاورند". شاید مراقب رفتارش می‌بود و تا الآن هم هیچ‌کسی بیرون از خانه بویی از اخلاق عجیب و غریبش نبرده بود. به لطف خدا، یکشنبه صبح باران سیل‌آسایی باریده بود و ولنسی نتوانسته بود تهدید شومش برای رفتن به کلیسای پرسیتترین را عملی کند.

برای ولنسی کوچک‌ترین اهمیتی نداشت که آنها او را خانه بگذارند. استیرلینگ‌ها همیشه همه چیز را جشن می‌گرفتند. جشن گرفتن یک سنت قدیمی بود. حتی خانم فردریک هم در سالگرد عروسی‌اش یک مهمانی شام برپا می‌کرد و دختر عمه استیکلز هم روز تولدش دوستانش را به شام دعوت می‌کرد. ولنسی از این مهمانی‌ها متنفر بود، چون تا چند هفته بعد از آنها مجبور می‌شدند برای پرداخت هزینه‌هایشان مدبرانه در خرج و مخارج خود صرفه‌جویی کنند. اما می‌خواست به بیست و پنجمین سالگرد عروسی برود. اگر نمی‌رفت، احساسات عموهربرت جریحه‌دار می‌شد و او از عموهربرت چندان بدش نمی‌آمد. به علاوه می‌خواست تمام خویشاوندانش را با نگاه جدیدش ببیند. اگر هم فرصتش پیش می‌آمد، موقعیت مناسبی برای اعلام استقلالش بود.

خانم استیرلینگ گفت: «پیراهن بلند ابریشمی شکلاتی‌ات را بپوش.»

انگار که چیز دیگری هم برای پوشیدن داشت! ولنسی فقط همان یک لباس مهمانی را داشت! آن پیراهن بلند

ابریشمی شکلاتی که عمه‌ایزابیل به او داده بود. عمه‌ایزابیل فرمان داده بود که ولنسی هیچ وقت نباید لباس رنگی بپوشد. لباس رنگی به او نمی‌آمد. وقتی کوچک‌تر بود، اجازه داشت لباس سفید بپوشد، اما چند سالی می‌شد که آن هم ناگفته حذف شده بود. ولنسی پیراهن بلند ابریشمی شکلاتی را پوشید. یقه و آستین‌هایش بلند بودند. او هیچ وقت لباسی با یقه کوتاه و آستین‌هایی تا آرنج نپوشیده بود، اگرچه یک سالی می‌شد که حتی در دیروود هم از آنها می‌پوشیدند. اما موهایش را مثل همیشه مرتب نکرد. آن را پشت گردنش گره زد و روی گوش‌هایش انداخت. به نظر خودش به او می‌آمد، فقط گره پشت گردنش بیش از حد کوچک بود. خانم فردریک از آن مدل مو بدش آمد، اما به این نتیجه رسید که بهتر است قبل از مهمانی چیزی نگوید. خیلی مهم بود که ولنسی حتی الامکان تا آخر مهمانی روحیه خوبش را حفظ کند. به فکر خانم فردریک نرسید که این اولین بار در طول زندگی‌اش است که به نظرش می‌رسید باید مراعات حال ولنسی را بکند. اما خب، ولنسی هم پیش از این هیچ وقت "عجیب و غریب" نشده بود.

در راه خانه عموهربرت، خانم فردریک و دختر عمه استیکلز جلو می‌رفتند و ولنسی هم صبورانه با گام‌های کوتاه آنها را دنبال می‌کرد. ایبل پرسروصدا از کنارشان گذاشت. مثل همیشه مست بود، اما این قدر حالش خراب نشده بود که داد و هوار راه بیندازد، فقط کمی بیش از حد مؤدب شده بود. کلاه شطرنجی قدیمی و بدنامش را مثل پادشاهی که به رعایای خود درود می‌فرستد، برداشت و تعظیم بلندبالایی کرد. خانم فردریک و دختر عمه استیکلز اصلاً جرئت نکردند ایبل پرسروصدا را نادیده بگیرند. او تنها کسی در دیروود بود که می‌توانست کارهای نامتعارفی مثل نجاری یا تعمیراتی را که لازم می‌شد، انجام دهد، برای همین بهتر بود به او توهین نمی‌کردند. اما فقط با خشک‌ترین و مختصرترین تعظیم ممکن جوابش را دادند. نباید می‌گذاشتند ایبل پرسروصدا از حدش بگذرد.

ولنسی، پشت سر آنها، کاری کرد که آن دو خوشبختانه از دیدنش معاف شدند. با سرزندگی لبخند زد و برای ایبل پرسروصدا دست تکان داد. چرا که نه؟ همیشه از آن خطاکار پیر خوشش می‌آمد. او آدم سرکش سرخوش جذاب و وقیحی بود که مثل پرچم آتشین انقلاب و اعتراض در مقابل آداب اجتماعی کسل‌کننده دیروود و سنت‌هایش ایستاده بود. همین چند شب پیش، ایبل نیمه‌های شب در دیروود راه افتاده بود و با صدایی که از چندین مایل آن طرف‌تر هم شنیده می‌شد، از ته حلق نعره می‌زد و فحش می‌داد. گذرش به خیابان بی‌روح و خوش‌نام الم هم

افتاد، با رسیدن به آن، اسبش را شلاق زد و به چهارنعل، از آن جا رد شد.

دختر عمه استیکلز سر میز صبحانه به خودش لرزید و گفت: «مثل یک روح خبیث نعره می‌زد و کفر می‌گفت.»
خانم فردریک با کج خلقی گفت: «من نمی‌فهمم چرا خدا مدت‌ها پیش شر او را از سر ما کم نکرده!» انگار که فکر می‌کرد مشیت الهی دیر کرده بود و به یک یادآوری دوستانه نیاز داشت.

دختر عمه استیکلز با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «یکی از همین صبح‌ها جنازه‌اش را پیدا می‌کنند که زیر سم‌های اسبش افتاده و تا سر حد مرگ لگدکوب شده.»

ولنسی البته چیزی نگفته بود، اما با خودش فکر کرده بود که شاید ولگردی‌های دائمی ایبل پرسروصدا، اعتراض‌های بی‌پهوده‌اش به فقر و کار پرزحمت و یکنواختی زندگی‌اش باشد. ولنسی در تخیلاتش در قصر آبی پرسه می‌زد. ایبل پرسروصدا که تخیلی نداشت، نمی‌توانست آن کار را بکند. بنابراین راه فرار او از واقعیت، به اجبار مجسم و ملموس بود. پس امروز با یک احساس همدردی ناگهانی برای او دست تکان داد و ایبل پرسروصدا که این قدر مگ نشده بود که شگفت‌زده نشود، تقریباً با غافل‌گیری از روی صندلی‌اش افتاد.

تا موقعی که به خیابان میپل^{۷۲} و خانه عموهربرت رسیده بودند، نمای ناخوشایند ساختمان بزرگ پرزرق‌وبرقی با پنجره‌های جلوآمدهٔ احمقانه و ایوانی بدقیافه ظاهر شده بود. خانه‌ای که همیشه شبیه به یک آدم احمق فرصت‌طلب از خودراضی با زگیل‌هایی روی صورتش بود.

ولنسی صادقانه گفت: «وجود چنین خانه‌ای توهین به مقدسات است.»

تا اعماق وجود خانم فردریک لرزید. ولنسی چه گفته بود؟ کفر گفته بود؟ یا فقط حرف عجیبی زده بود؟ خانم فردریک در اتاق مهمان عمه‌آلبرتا کلاهش را با دستانی لرزان برداشت. تلاش عاجزانه دیگری کرد تا از بروز فاجعه جلوگیری کند. وقتی دختر عمه استیکلز از پله‌ها پایین رفت، ولنسی را نگه داشت.

التماس کرد: «نمی‌خواهی به یاد بیاوری که یک دوشیزه جوان هستی؟»

ولنسی با خستگی گفت: «اوه، اگر کوچک‌ترین امیدی بود که فراموشش کنم!»

خانم فردریک احساس کرد سزاوار نبوده که مشیت الهی او را در چنین مخمصه‌ای گرفتار کند.

فصل دهم

عموهربرت با سرزندگی گفت: «غذای ما را برکت بده و زندگی ما را وقف خدمت به خودت کن!»

عمه‌ولینگتون اخم کرد. به نظر او دعا‌های هربرت همیشه بیش از حد کوتاه و "گستاخانه" بودند. از نظر عمه‌ولینگتون، دعایی دعا بود که حداقل سه دقیقه طول بکشد و با صدایی غیرعادی، چیزی بین غریدن و طلسم خوانی، ادا شود. او به نشانه اعتراض، مدت زمان قابل توجهی بعد از اینکه بقیه سرهایشان را بلند کردند، سرش را پایین نگه داشت. وقتی به خودش اجازه داد صاف بنشیند، متوجه شد ولنسی دارد نگاهش می‌کند. بعد از آن عمه‌ولینگتون همیشه با قاطعیت می‌گفت که از آن لحظه فهمیده بود ولنسی مشکلی پیدا کرده. در آن چشم‌های عجیب کشیده‌اش، "قبل از اینها باید می‌فهمیدیم که با چنین چشم‌هایی نمی‌تواند خیلی آدم طبیعی‌ای باشد"، برق عجیبی از تمسخر و سرگرمی وجود داشت. انگار که ولنسی داشت به او می‌خندید. البته چنین چیزی امکان نداشت. عمه‌ولینگتون همان لحظه فکرش را از سرش بیرون کرد.

به ولنسی داشت خوش می‌گذشت. قبل از این هیچ‌وقت در یک "جمع خانوادگی" به او خوش نگذشته بود. در گروه‌های اجتماعی، مثل بازی‌های کودکانه، فقط یک "عضو جانشین" بود. به نظر خانواده‌اش او همیشه حوصله‌سربر بود. هیچ چیز غافل‌گیرکننده‌ای راجع به او وجود نداشت و خودش هم عادت داشت از دست یکنواختی مهمانی‌های خانوادگی به قصر آبی‌اش پناه ببرد که باعث می‌شد حواس‌پرت بشود و بیشتر حوصله‌سربر و احمق به نظر برسد.

عمه‌ولینگتون یک بار و برای همیشه حکم کرده بود: «هیچ‌وقت توی جمع نیست.» هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد که ولنسی فقط به این خاطر در حضور آنها احمق بود که از آنها می‌ترسید. حالا دیگر از آنها ترسی نداشت. غل و زنجیرهای روحش باز شده بود. کاملاً آماده بود که در فرصت مناسب حرف بزند. در همین زمان، برخلاف گذشته که جرتش را نداشت، به افکارش اجازه داده بود آزادانه بچرخند. درحالی‌که عموهربرت بوقلمون را می‌برید، با شادی درونی سرکشی خودش را رها کرد. عموهربرت آن روز ولنسی را با نگاه تازه‌ای دید. با توجه به اینکه مرد بود، متوجه نشد مدل مویش چه فرقی کرده، اما با شگفتی فکر کرد که با این همه داس آن قدرها هم بدقیافه نیست و یک تکه اضافه گوشت سفید در بشقابش گذاشت.

عموبنجامین برای اینکه سر صحبت را باز کند، یک معما پیشنهاد کرد: «چه گلی بیشتر از همه حسادت پیردخترها را تحریک می‌کند؟» به ظن خودش، مجلس را گرم می‌کرد.

ولنسی که وظیفه پرسیدن «چی؟» را بر عهده داشت، حرفی نزد. هیچ‌کس دیگری هم چیزی نگفت. پس عموبنجامین، بعد از اینکه چند لحظه منتظر ماند، مجبور شد جواب بدهد: «همیشه بهار^{۷۳}» و احساس کرد که معمایش ضایع شده. با کینه به ولنسی که هیچ‌وقت قبل از این ناامیدش نکرده بود، نگاه کرد، اما به نظر می‌رسید ولنسی حتی متوجه او هم نشده. او داشت با دقت به دور میز نگاه می‌کرد و با بی‌قراری تک‌تک حاضران این اجتماع افسرده از آدم‌های معقول را بررسی می‌کرد و انگار که سرگرم شده باشد، پیچ‌وتاب‌های کوچکشان را از دور با لبخندی تماشا می‌کرد.

پس اینها آدم‌هایی بودند که همیشه با احترام و ترس با آنها رفتار می‌کرد! به نظر می‌رسید آنها را با چشم‌های جدیدی می‌بیند.

عمه‌میلدرد درشت‌هیکل، پرحرف و توانا و رئیس‌مآب بود به نظر خودش باهوش‌ترین زن خانواده محسوب می‌شد. شوهرش دست‌کمی از فرشته‌ها نداشت و بچه‌هایش شگفت‌انگیز بودند. مگر پسرش، هاوارد^{۷۴}، در یازده‌ماهگی تمام دندان‌های شیری‌اش درنیامده بود؟ و مگر او نمی‌توانست بهترین روش انجام هر کاری را، از پختن قارچ گرفته تا برداشتن مار، پیشنهاد بدهد؟ چقدر آزاردهنده بود! چه خال‌های زشتی روی صورتش داشت! دختر عمه گلادیس که همیشه قربان‌صدقه پسر جوان مرگش می‌رفت و همیشه با پسر زنده‌اش سر جنگ داشت، التهاب اعصاب داشت یا حداقل خودش می‌گفت که دارد. این التهاب از یک بخش بدنش به بخش دیگر منتقل می‌شد. بیماری‌ای که خیلی جاها به دردش می‌خورد. اگر کسی از او می‌خواست جایی برود که خودش دوست نداشت، اعصاب پاهایش ملتهب می‌شد و همیشه اگر فعالیت‌های ذهنی لازم می‌شد، سرش دچار این مشکل می‌شد. «آدم نمی‌تواند وقتی اعصاب مغزش ملتهب شده، فکر کند، عزیزم.»

ولنسی با بی‌ادبی فکر کرد، "متقلب پیر!"

عمه‌ایزابل، ولنسی تعداد طبقات غنغب‌هایش را شمرد. عمه‌ایزابل منتقد خانواده بود. همیشه همه را له می‌کرد.

فقط ولنسی نبود که از او می‌ترسید، همه تصدیق می‌کردند که زبان گزنده‌ای دارد.

ولنسی بدون شرمندگی فکر کرد، "نمی‌دانم اگر بخندی چه بلایی سر صورتت می‌آید!"

نوه عموی پدری، سارا تیلور^{۷۵}، با چشمان بزرگ رنگ‌پریده بی‌احساسش که فقط با دستورالعمل‌های مختلف درست کردن خیارشورش شناخته می‌شد و بس. این قدر از اینکه حرف نامناسی بزند هراسان بود که تقریباً هیچ وقت چیزی نمی‌گفت که ارزش شنیدن داشته باشد. این قدر مبادی آداب بود که با دیدن تصویر تبلیغاتی یک شکم‌بند سرخ می‌شد و به مجسمه کوچک ونوس^{۷۶} لباسی پوشانده بود که باعث می‌شد "واقعاً جذاب" بشود.

دختر عمه جورجیانای کوچولو آن قدرها هم آدم بدی نبود، اما حوصله‌سربر بود، خیلی. همیشه آهارخورده و اتوکشیده بود. همیشه از ابراز احساساتش می‌ترسید. تنها چیزی که واقعاً از آن لذت می‌برد، مراسم ختم بود. تکلیف آدم با یک جنازه معلوم است، دیگر هیچ اتفاقی برای آن نمی‌افتد. اما تا وقتی زندگی پابرجاست، ترس هم وجود دارد.

عموجیمز خوش‌تیپ، سیاه‌پوش با زبان اغواگر و خط ریش خاکستری تیره‌اش که تفریح موردعلاقه‌اش نوشتن نامه‌های بحث‌برانگیز به اخبار مسیحیان در حمله به مدرنیته بود. ولنسی همیشه دوست داشت بداند که قیافه‌اش موقع خواب هم به اندازه بیداری موقر و جدی است یا نه. تعجبی نداشت که همسرش جوان‌مرگ شده بود. ولنسی او را به یاد داشت. موجود حساس زیبایی بود. عموجیمز تمام چیزهایی را که او می‌خواست، برایش منع کرده و تمام چیزهایی را که نمی‌خواست، بر سرش خراب کرده بود. او را کشته بود؛ کاملاً هم به صورت قانونی این کار را کرده بود. خفه شده بود و از گرسنگی مرده بود.

عموبنجامین خرفت با صدای خس‌خس خنده‌هایش و گودی‌های عمیق زیر چشم‌هایش که به هیچ چیز احترام نمی‌گذاشت.

عموولینگتون قدبلند، رنگ‌پریده، لاغر، با موهای زرد روشن، "یکی از استیرلینگ‌های بور"، بدن نحیف خمیده، پیشانی‌ای به طرز غیرعادی بلند با چین‌های بسیار زشت روی آن و به عقیده ولنسی چشم‌های مضحکی شبیه به چشم ماهی که ظاهر احمقانه‌ای به او می‌داد.

عمه‌ولینگتون که اسم واقعی‌اش مری بود، اما با اسم شوهرش او را صدا می‌زدند تا با عمه بزرگ مری اشتباه گرفته نشود. یک بانوی عظیم‌الجثه موقر تمام‌عیار. موهایی به رنگ خاکستری تیره که با دقت بی‌نظیری مرتب شده بودند. پیراهن بلند منجوق‌دوزی‌شده گران‌قیمت، مطابق مد روز. خال‌هایش را هم با الکترولیز برداشته بود که به عقیده عمه‌میلدرد، تخطی شیرانه‌ای از مقاصد خدا بود.

عموهربرت با موهای خاکستری براقش.

عمه‌آلبرتا که همیشه دهانش را به‌صورت خیلی ناخوشایندی موقع حرف‌زدن جمع می‌کرد و شهرت چشم‌گیری برای از خودگذشتگی داشت؛ چون همیشه چیزهایی را که لازم نداشت، می‌بخشید.

ولنسی در قضاوتش به آنها سخت نگرفت، چون حتی با وجود اینکه به گفته پرمغز میلتون "آدم‌های خوب ولی احمقی" بودند، از آنها خوشش می‌آمد. اما برایش سؤال شد که عمه‌آلبرتا به چه دلیل مرموزی تصمیم گرفته بود بالای آرنج‌هایش، به بازوهای چاقش، روبان‌های مخملی مشکی ببندد.

بعد به آن سوی میز و به اولیو نگاه کرد. اولیوی که از وقتی به یاد داشت، بقیه او را به‌عنوان اسوه زیبایی، اخلاق و موفقیت با ولنسی قیاس کرده بودند. «چرا نمی‌توانی مثل اولیو صبور باشی، داس؟ چرا نمی‌توانی مثل اولیو درست بایستی، داس؟ چرا نمی‌توانی مثل اولیو قشنگ حرف بزنی، داس؟ چرا تلاش نمی‌کنی، داس؟»

چشم‌های پری‌وار ولنسی برق تمسخرآمیزشان را از دست دادند و گرفته و اندوهگین شدند. اولیو را نمی‌شد نادیده گرفت یا تحقیر کرد. به‌هیچ‌وجه نمی‌شد انکار کرد که زیبا و کاردان و بعضی‌وقت‌ها کمی باهوش است. شاید دهانش کمی گشاد بود که موقع لبخندزدن دندان‌های سفید منظم و ظریفش را کمی بیش از حد به نمایش می‌گذاشت، اما با در نظر گرفتن تمام جوانب، اولیو براننده جمع‌بندی عموبنجامین بود: «یک دختر خیره‌کننده!» بله، ولنسی از صمیم قلب موافق بود، اولیو خیره‌کننده بود.

موهای پریش‌ت طلایی-قهوه‌ای که با دقت مرتب شده بود و روبان براقی که پف‌های درخشانش را در جایشان نگه می‌داشت، چشم‌های آبی بزرگ بی‌نظیر و مژه‌های ابریشمی ضخیم، صورت گلگون و گردن برهنه‌ای به سفیدی برف که در بالای پیراهن بلندش خودنمایی می‌کرد، گوشواره‌های مروارید بزرگ در گوشش، مروارید چشم‌گیر

سفید-آبی روی انگشتان بلند لطیف و نرمش با ناخن‌های سرخ‌فام نوک‌تیز و بازوهای مرمری که از پشت ابریشم سبز و توری نازک می‌درخشیدند. ولنسی ناگهان خدا را شکر کرد که بازوهای لاغر مردنی خودش آبرومندانه پشت ابریشم شکلاتی پنهان شده بودند. بعد به برشمردن جذابیت‌های اولیو ادامه داد.

بلندقد، ملوکانه، سرشار از اعتماد به نفس؛ هر چیزی که ولنسی نبود. حتی در گونه‌ها و چانه‌اش هم چال داشت. ولنسی با تازه شدن داغ رنجش کهنه‌اش از تقدیر که حتی یک دانه چال را هم از او دریغ کرده بود، فکر کرد، "زنی که چال دارد، به هرچی می‌خواهد، می‌رسد."

اولیو فقط یک سال از ولنسی کوچک‌تر بود، اگرچه یک غریبه ممکن بود فکر کند بین آنها ده سال اختلاف سن وجود دارد. اما هیچ‌وقت کسی از پیردختر شدن اولیو نمی‌ترسید. اولیو از همان ایام نوجوانی‌اش با انبوهی از خاطرخواهان دل‌باخته محاصره شده بود، درست مثل حاشیه‌آینه‌اش که همیشه پر از کارت‌ها، عکس‌ها، برنامه‌ها و دعوت‌نامه‌ها بود. در هجده‌سالگی، وقتی از دانشگاه هورگال^{۷۷} فارغ‌التحصیل شده بود، با ویل دزموند^{۷۸}، وکیلی تازه‌کار، نامزد کرده بود. ویل دزموند مرده بود و اولیو همان‌طور که شایسته بود، دو سال برایش عزاداری کرده بود. وقتی بیست و سه سالش شد، وارد رابطه‌ی سوزانی با دونالد جکسون^{۷۹} شد. اما عمه و عموولینگتون با این رابطه مخالفت کردند و درنهایت، اولیو مطیعانه کوتاه آمد. هیچ‌کسی در خانواده‌ی استیرلینگ‌ها، هرچه هم که غریبه‌ها می‌خواستند بگویند، اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد که اولیو برای این کوتاه آمده بود که خود دونالد داشت پا پس می‌کشید. هر جور هم که این قضیه خاتمه یافت، ماجراجویی سوم اولیو مورد تأیید همه قرار گرفت. سسیل پرایس^{۸۰} باهوش، خوش‌تیپ و "یکی از پرایس‌های بندر لارنس" بود. الآن سه سال بود که اولیو با او نامزد کرده بود. او به‌تازگی از رشته‌ی مهندسی مکانیک فارغ‌التحصیل شده بود و قرار بود به محض اینکه قراردادی بست، با یکدیگر ازدواج کنند. صندوقچه‌ی امید اولیو لبالب از اتفاقات دل‌نشین بود و اولیو همین الآن هم به ولنسی محرمانه گفته بود که لباس عروسی‌اش قرار است چه شکلی باشد. پیراهن بلندی از ابریشم استخوانی مزین به پارچه‌ی توری با دامن دنباله‌دار رسمی از ساتن سفید و آستر زرژت سبز روشن به همراه یک تور عروس که دوخت بروکسل بود و نسل‌اندرنسل در خانواده چرخیده بود.

ولنسی همچنین می‌دانست، اگرچه اولیو به او نگفته بود، که ساق‌دوش‌ها انتخاب شده‌اند و خودش جزء آنها

نیست.

ولنسی همیشه تا حدی، نه کاملاً، محرم اسرار اولیو بود، احتمالاً به خاطر اینکه تنها دختری در خانواده بود که در مقابل با اسرار خودش حوصله اولیو را سر نمی برد. اولیو از همان موقع که پسرهای کوچک مدرسه با نامه های عاشقانه شان "مزاحمش می شدند"، همیشه تمام جزئیات روابط عاشقانه اش را به ولنسی می گفت. ولنسی نمی توانست دل خودش را با خیالی فرض کردن این روابط، خنک کند. آنها واقعی بودند. به غیر از آن سه مرد خوشبخت، افراد زیاد دیگری هم کشته مرده اولیو بودند.

اولیو عادت داشت بگوید: «من نمی دانم آن احمق های بیچاره توی من چی می بینند که باعث می شود این قدر احمقانه تر رفتار کنند!» ولنسی دوست داشت بگوید، "من هم نمی دانم". ولی حقیقت و نزاکت دستش را می بست. او کاملاً می دانست. اولیو یکی از آن دخترهایی بود که مردها دیوانه اش می شدند، درست همان طور که ولنسی یکی از آن دخترهایی بود که هیچ مردی دو بار به او نگاه نمی انداخت.

ولنسی با جمع بندی قاطعانه جدید و بی رحمانه ای راجع به او فکر کرد، "ولی باین حال مثل یک صبح بدون شبنم است، یک چیزی کم دارد".

فصل یازدهم

در همین حال مراحل اولیه کش دار شام داشت به شکل استیرلینگی حقیقی اش درمی آمد. با وجود اینکه در ماه مه بودند، اتاق سرد بود و عمه آبرتا شومینه گازی اش را روشن کرده بود. تک تک اعضای خانواده، به جز ولنسی، بابت آن شومینه گازی به او حسودی می کردند. در سرمای شب های پاییزی، آتش شکوهمندی در شومینه هریک از اتاق های قصر آبی ولنسی زبانه می کشید، ولی ترجیح می داد از سرما در قصرش بمیرد تا اینکه با روشن کردن شومینه گازی به آن توهین کند. عموهربرت درحالی که از گوشت بوقلمون به عمه ولینگتون تعارف می کرد، شوخی قدیمی همیشگی اش را کرد: «مری، بره می خوری؟» عمه میلدرد داستان قدیمی تکراری پیدا کردن یک حلقه گم شده در چینه دان یک بوقلمون را تعریف کرد. عمو بنجامین داستان کسل کننده محبوب خودش را، یعنی تعقیب کردن و مجازات کردن سبب دزدی که الآن آدم مشهوری بود، تعریف کرد. نوه عموی پدری، جین، تمام دردهایی را که سر زخم شدن دهانش کشیده بود، توصیف کرد. عمه ولینگتون از طرح قاشق های چای خوری نقره ای عمه آبرتا تعریف کرد و بابت اینکه یکی از قاشق های چای خوری خودش گم شده، افسوس خورد.

«سرویس را خراب کرد. دیگر نمی توانم یک دستشان کنم. آنها هدیه عروسی ام از طرف عمه ماتیلدا^{۱۱}ی پیر عزیز بودند.»

عمه ایزابل فکر می کرد که زمانه دارد عوض می شود و نمی دانست چه بلایی سر بهارهای خوب قدیمی آمده. دختر عمه جورجیانا، مثل همیشه، بحث آخرین مراسم ختم را پیش کشید و با صدایی که به راحتی شنیده می شد، از خودش پرسید: «بعد از این کدامان قرار است اول برویم؟» دختر عمه جورجیانا هیچ وقت نمی توانست رک و پوست کنده کلمه "مردن" را به زبان بیاورد. به نظر ولنسی رسید که می تواند این موضوع را به او بگوید، اما این کار را نکرد. دختر عمه گلادیس هم مثل همیشه مشغول شکایت کردن بود. پسرهای برادرش همگی به خانه شان آمده بودند و تمام غنچه های گل های خانگی اش را کنده و دنبال جوجه های مرغ های درجه یکش گذاشته بودند. «بعضی هاشان را تا حد مرگ فشار داده بودند، عزیزم!»

عموهربرت صبورانه یادآوری کرد: «پسرند دیگر.»

دختر عمه گلادیس به تندگی جواب داد: «اما دلیل نمی شود مثل جانوران لجام گسیخته وحشی بازی در بیاورند!» و

به انتظار این که کسی از هوشمندی‌اش تعریف کند، به دور میز نگاه کرد. همه به جز ولنسی لبخند زدند. دختر عمه گلا دیس این را به خاطر سپرد. چند دقیقه بعد، وقتی بحث الن همیلتون^{۸۲} پیش کشیده شد، دختر عمه گلا دیس راجع به او گفت: «یکی از آن دخترهای خجالتی معمولی است که نمی‌توانند شوهر گیر بیاورند.» و مشخصاً نگاهی به ولنسی انداخت.

به نظر عموجیمز رسید که سطح مکالمه دارد با شایعات خصوصی بی‌ارزش افت می‌کند و سعی کرد با شروع کردن یک بحث انتزاعی راجع به «بزرگ‌ترین شادی» آن را ارتقا دهد. از همه خواسته شد تا نظرشان را راجع به «بزرگ‌ترین شادی» بگویند.

عمه میلدرد فکر می‌کرد بزرگ‌ترین شادی برای یک زن، این است که «یک همسر و مادر مهربان و دوست‌داشتنی باشد.» عمه ولینگتون فکر می‌کرد سفر به دور اروپا است. اولیو فکر می‌کرد که یک خواننده عالی بودن مثل تتراتسینی^{۸۳} است. گلا دیس سوگوارانه یادآوری کرد که بزرگ‌ترین شادی‌اش رهایی، رهایی کامل، از التهاب اعصابش است. بزرگ‌ترین شادی دختر عمه جورجیانا «دیدار دوباره ریچارد، برادر عزیز مرحومش» بود. عمه ایزابل سر بسته اشاره کرد که بزرگ‌ترین شادی در «موسیقی زندگی» پیدا می‌شود و سراسیمه به خدمتکارش اشاره کرد که نگذارد کسی از او بپرسد منظورش چه بوده. خانم فردریک گفت بزرگ‌ترین شادی در صرف کردن زندگی خود در راه خدمت بی‌چشمداشت به دیگران است و دختر عمه استیکلز و عمه ایزابل با او موافقت کردند، اگرچه عمه ایزابل انگار که خانم فردریک نطق او را دزدیده باشد، با دلخوری موافقت کرد. خانم فردریک که مصمم بود چنین موقعیت خوبی را از دست ندهد، ادامه داد: «همه ما کاملاً مستعد زندگی با خودخواهی، دنیادوستی و گناه هستیم.» باقی زن‌ها همگی احساس کردند که بابت ایده‌آل‌های کم‌ارزششان سرزنش شده‌اند و عموجیمز به این نتیجه رسید که مکالمه دارد به سمت خصمانه شدن پیش می‌رود.

ولنسی ناگهان قاطعانه گفت: «بزرگ‌ترین شادی این است که هر وقت خواستی، عطسه کنی.» همه به او خیره شدند. هیچ کس چیزی نگفت. ولنسی داشت شوخی می‌کرد؟ شگفت‌انگیز بود. خانم فردریک که با مشاهده رفتار خوب ولنسی از ابتدای شام داشت نفس راحتی می‌کشید، دوباره به لرز افتاد. اما به نظرش عاقلانه‌تر بود که چیزی نگوید. عمو بنجامین به اندازه او عاقل نبود و با سر وارد میدانی شد که خانم فردریک

محتاطانه در آن گام برمی داشت.

با خنده‌ای نخودی پرسید: «داس، فرق یک دوشیزه جوان با یک پیردختر چیه؟»

ولنسی گفت: «یکی سرخوش و سرسپرده است، آن یکی ناخوش و پژمرده است^{۴۴}. تا جایی که به خاطر دارم این معما را حداقل پنجاه بار پرسیده‌اید، عموبن! اگر واقعاً باید معما بپرسید، چرا چند تا جدیدش را پیدا نمی‌کنید؟ اشتباه خیلی بزرگی است که الکی سعی کنید با مزه به نظر بیایید.»

عموبنجامین با نگاهی ابلهانه به او خیره شد. تا به حال هیچ کس در طول زندگی‌اش این گونه با او، بنجامین استیرلینگ، از استیرلینگ‌ها و فراست^{۴۵}‌ها، حرف نزده بود، چه رسد به ولنسی! عاجزانه به دور میز نگاه کرد تا ببیند بقیه راجع به این موضوع چه فکری می‌کنند. همه کمابیش مبهوت شده بودند. خانم فردریک بیچاره انگار که مشغول دعا باشد، چشم‌هایش را بسته بود و لب‌های لرزانش تکان می‌خوردند. شاید هم واقعاً داشت دعا می‌کرد. چنین موقعیتی آن قدر بی‌سابقه بود که هیچ کس نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. ولنسی با خون سردی، انگار که هیچ اتفاق غیرعادی‌ای نیفتاده باشد، خوردن سالادش را از سر گرفت.

عمه‌آلبرتا که می‌خواست شامش را نجات دهد، سراسیمه داستان سگی را پیش کشید که اخیراً گازش گرفته بود. عموجیمز که می‌خواست از او پشتیبانی کند، پرسید که سگ کجا گازش گرفته؟

عمه‌آلبرتا گفت: «یک کم پایین‌تر از کلیسای کاتولیک.»

در این لحظه ولنسی خندید. هیچ کس دیگری نخندید. چه چیزی خنده‌دار بود؟

ولنسی پرسید: «جای حساسی بود؟»

عمه‌آلبرتا با سردرگمی پرسید: «منظورت چیه؟» و خانم فردریک تقریباً به این باور رسیده بود که عبادتش به درگاه خداوند در تمام این سال‌ها بی‌ثمر بوده. عمه‌ایزابل به این نتیجه رسید که وظیفه دارد ولنسی را سر جایش بنشانند.

گفت: «داس، تو خیلی لاغری. فقط پوست و استخوانی. هیچ وقت سعی کرده‌ای یک کم چاق کنی؟»

ولنسی که نه از کسی امان می‌خواست و نه به کسی امان می‌داد، در جواب گفت: «نه. ولی می‌توانم آدرس یک سالن زیبایی در بندر لارنس را به شما بدهم که آنجا تعداد غبغب‌هاتان را کم می‌کنند.»

صدای اعتراض خانم فردریک بلند شد: «و- لِن- سی!» قصد داشت صدایش، مثل همیشه، ملوکانه و باوقار باشد، اما بیشتر به یک ناله تضرع آمیز شباهت داشت. و تازه او را "داس" صدا نزد.

دختر عمه استیکلز با نگرانی در گوش عمونجامین زمزمه کرد: «تب دارد. چند روز است که به نظرمان تب کرده.» عمونجامین غرولند کرد: «به نظر من زده به سرش. اگر هم خلاف این است، باید کتک بخورد. بله، کتک!»

دختر عمه استیکلز با اضطراب گفت: «نمی شود کتکش بزنیم. بیست و نه سالش است!»

ولنسی که این مکالمه به گوشش رسیده بود، گفت: «پس بیست و نه ساله شدن حداقل این یک مزیت را دارد.» عمونجامین گفت: «داس، هروقت که مردم، می توانی هرچی می خواهی بگویی. تا وقتی که زنده ام، باید با احترام با من رفتار کنی!»

ولنسی گفت: «اوه، ولی می دانید، ما همه مرده ایم، تمام خاندان استیرلینگ. بعضی هاما دفن شده ایم و بعضی هاما نه، حداقل نه هنوز. تنها فرقمان همین است.»

عمونجامین که فکر می کرد می تواند از این راه ولنسی را بترساند، گفت: «داس، آن موقع را یادت است که مرهای تمشک را دزدیدی؟»

ولنسی سرخ شد، نه به خاطر اینکه شرمنده بود، بلکه به خاطر اینکه داشت سعی می کرد خنده اش را بخورد. مطمئن بود که عمونجامین به نحوی پای مرها را وسط می کشد.

گفت: «البته که یادم است. مرهای خوبی بود. همیشه حسرت می خورم که نتوانستم قبل از اینکه پیدایم کنید، بیشتر از آن بخورم. اوه، به عکس نیمرخ عمه ایزابل روی دیوار نگاه کنید. تابه حال چیزی به این بامزگی دیده بودید؟»

همه نگاه کردند، حتی خود عمه ایزابل هم نگاه کرد که البته شوخی را خراب کرد. اما عموهربرت با مهربانی گفت: «من... من اگر جای تو بودم، بیشتر غذا نمی خوردم، داس. نه که بدم بیاید، ولی حس نمی کنی برای خودت بهتر باشد؟ به نظر... به نظر معده ات یک کم به هم ریخته.»

ولنسی گفت: «نگران معده من نباش، پیرمرد عزیزم. روبه راه است. می خواهم همین جوری به خوردن ادامه بدهم.»

به ندرت فرصت پیدا می‌کنم یک دل سیر غذا بخورم.»

این اولین بار بود که در دیروود به یک نفر "پیرمرد عزیزم" گفته می‌شد. استیرلینگ‌ها فکر کردند که ولنسی این عبارت را ابداع کرده و از آن لحظه به بعد از او ترسیدند. چنین عبارتی خیلی غیرطبیعی به نظر می‌رسید. اما به نظر خانم فردریک بیچاره، وحشتناک‌ترین حرف ولنسی تا آن موقع، اشاره‌اش به "یک دل سیر غذا خوردن" بود. ولنسی همیشه مایه ناامیدی او بود. حالا مایه شرمندگی‌اش هم شده بود. فکر کرد که باید از پشت میز بلند شود و از آنجا برود. باین حال جرئت نکرد ولنسی را آنجا تنها بگذارد.

خدمتکار عمه‌آلبرتا آمد تا بشقاب‌های سالاد را بردارد و دسر بیاورد. حواس‌پرتی خوشایندی بود. همه قاطعانه تصمیم گرفتند ولنسی را نادیده بگیرند و با روحیه‌ای شاداب صحبت‌هایشان را جوری از سر بگیرند که انگار او آنجا نیست. عموولینگتون بحث بارنی اسنیث را پیش کشید. به فکر ولنسی رسید که همیشه در گردهمایی‌های استیرلینگ‌ها بالأخره یک نفر بحث او را پیش می‌کشد. هرچقدر هم که بارنی اسنیث خطاکار بود، آدمی نبود که بشود نادیده‌اش گرفت. به گوش دادن بسنده کرد.

این موضوع علاقه خاصی به این موضوع داشت، اگرچه خودش هنوز به این مسئله پی نبرده بود. تپش نبضش را در نوک انگشتانش احساس می‌کرد.

البته که پشت سرش بدگویی می‌کردند. هیچ‌وقت هیچ‌کس از بارنی اسنیث خوب نمی‌گفت. تمام افسانه‌های تکراری تصویر شدند! شایعات قدیمی صندوق‌دار متقلب کافر قاتل متواری متخلف یادآوری شدند. عموولینگتون از اینکه چنین موجودی اصلاً اجازه پیدا کرده بود در همسایگی دیروود وجود داشته باشد، به شدت عصبانی بود. نمی‌دانست پلیس بندر لارنس با خودش چه فکری کرده بود. آخر سر یک شب همه در تخت‌هایشان کشته می‌شدند. مایه شرمندگی بود که او با وجود تمام کارهایی که کرده، اجازه داشت آزادانه بچرخد.

ولنسی ناگهان پرسید: «مگر چی کار کرده؟»

عموولینگتون که فراموش کرده بود باید او را نادیده بگیرد، به او خیره شد.

«چی کار کرده! چی کار کرده! هر کاری که فکرش را بکنی!»

ولنسی با سرسختی تکرار کرد: «چی کار کرده؟ از کدام کارش خبر دارید؟ همیشه دارید از او ایراد می‌گیرید. کدام یک از خلاف‌هایش تا به حال اثبات شده؟»

عموولینگتون گفت: «من با زن‌ها بحث نمی‌کنم. به مدرک هم احتیاج ندارم. وقتی یک نفر این همه سال خودش را آن بالا روی یک جزیره توی موسکو کا قایم می‌کند و هیچ کس نمی‌تواند بفهمد از کجا آمده یا چه جوری زندگی می‌کند، یا آنجا چی کار می‌کند، خودش دلیل می‌شود. هر جا پنهان کاری باشد، جنایت هم هست.»

نوه عموی پدری، سارا، گفت: «اصلاً همین که اسمش اسنیث است، کفایت می‌کند! همین اسم می‌تواند محکومش کند!»

دختر عمه جورجیانا لرزید و گفت: «من دوست ندارم توی یک کوچه تاریک با او روبه‌رو بشوم.»

ولنسی پرسید: «فکر می‌کنی چی کارت می‌کند؟»

دختر عمه جورجیانا با جدیت گفت: «می‌کشتم.»

ولنسی گفت: «فقط محض خنده؟»

دختر عمه جورجیانا بدون تردید گفت: «دقیقاً. هر جا این قدر دود هست، قطعاً آتش هم هست. همان روز اولی که به اینجا آمد، شک کردم که یک جانی است. احساس کردم که یک چیزی برای پنهان کردن دارد. حس ششم من معمولاً اشتباه نمی‌کند.»

عموولینگتون گفت: «جانی! البته که او یک جانی است! هیچ کس در این مورد شک ندارد.» و به ولنسی خیره شد. «حتی می‌گویند برای اختلاس هم یک دوره زندان رفته. من شک ندارم. می‌گویند عضو همان دارودسته‌ای است که دارد در تمام کشور بانک می‌زند.»

ولنسی پرسید: «کی می‌گوید؟»

عموولینگتون پیشانی زشتش را چین انداخت. جداً چه بلایی سر این دختره گیج آمده بود؟ سؤال را نادیده گرفت.

عموونجامین به تندگی گفت: «قیافه‌اش عین جنایتکارهاست. همان اولین بار که دیدمش، متوجه شدم.»

عموجیمز دکلمه کرد:

«مردی که دست طبیعت نشان کرده

سرانجامی جزره خجلت ندارد»^{۸۶}.

معلوم بود بابت اینکه بالأخره آن نقل قول را دکلمه کرده، به شدت از خودش راضی است. تمام عمرش منتظر چنین فرصتی بود.

ولنسی گفت: «یکی از ابروهایش خمیده است و آن یکی شکسته است. برای همین فکر می‌کنید این قدر خبیث است؟»

ابروهای عموجیمز بالا رفتند. معمولاً وقتی ابروهای عموجیمز بالا می‌رفت، دنیا به آخر می‌رسید. اما این دفعه به حیاتش ادامه داد.

اولیو با ردی از بدخواهی پرسید: «تو از کجا ابروهایش را این قدر خوب می‌شناسی، داس؟» چنین سؤالی، دو هفته پیش، ولنسی را کاملاً دستپاچه می‌کرد و اولیو از این موضوع خبر داشت.

ولنسی با خون سردی گفت: «دو بار او را دیده‌ام و با دقت نگاهش کرده‌ام. به نظرم جذاب‌ترین چهره‌ای را دارد که تا به حال دیده‌ام.»

اولیو به این فکر افتاد که بحث دارد تماماً پیرامون ولنسی می‌چرخد و مشخصاً او دارد جا می‌ماند. برای همین گفت: «شکی نیست که زندگی پیشین این آدم مشکوک به نظر می‌رسد. ولی می‌دانید، امکان ندارد همه کارهایی را هم که به او نسبت می‌دهند، انجام داده باشد.»

ولنسی احساس کرد که از دست اولیو عصبانی شده. چرا او باید حتی در این دفاع به حق از بارنی اسنیث هم خودی نشان می‌داد؟ چه ربطی به او داشت؟ البته می‌شد همین سؤال را راجع به خود ولنسی هم پرسید، اما ولنسی به آن فکر نکرد.

نوه عموی پدري، سارا تیلور، گفت: «می‌گویند چند جین گربه توی کلبه‌اش در میستاویس دارد.» و نشان داد کاملاً هم نسبت به بارنی اسنیث بی‌توجه نیست.

چند جین گربه. جمع گربه‌ها به شدت برای ولنسی وسوسه‌انگیز بود. تصویر جزیره‌ای گربه‌زده در موسکوکا در ذهنش جرقه زد.

عمه‌ایزابیل حکم داد: «همین به‌تنهایی ثابت می‌کند که او یک مشکلی دارد.»

ولنسی با اشتها به دسرش حمله‌ور شد و گفت: «ظاهراً آدم‌هایی که از گربه‌ها خوششان نمی‌آید، همیشه فکر می‌کنند دوست نداشتن آنها تقدس خاصی دارد.»

عموولینگتون گفت: «تنها دوست این آقا، ایبل پرسروصدا است و اگر ایبل پرسروصدا هم مثل بقیه از او فاصله می‌گرفت، برای بعضی از اعضای خانواده‌اش بهتر می‌شد.»

نتیجه‌گیری نسبتاً آیکی عموولینگتون به خاطر نگاه خیره‌هشداردهنده عموولینگتون بود که آنچه را تقریباً فراموش کرده بود، به یادش آورد؛ چند تا دختر پشت میز نشسته بودند.

ولنسی با حرارت گفت: «اگر منظورتان این است که بارنی اسنیث پدر بچه سیسیلی گی ^{ay} است، اشتباه می‌کنید. این یک دروغ بی‌شرمانه است.»

با وجود عصبانیت ولنسی، دیدن چهره‌های پشت میز شام برایش به شدت سرگرم‌کننده بود. از آن روز که هفده سال پیش، در مهمانی گل‌دوزی دخترعمه گلا دیس، فهمیدند که در مدرسه، یک چیزی، یعنی شپش، بین موهایش پیدا شده، دیگر چنین صحنه‌ای ندیده بود. ولنسی از حفظ ظاهر خسته شده بود.

کم مانده بود که خانم فردریک بیچاره غش کند. او مطمئن بود، یا حداقل تظاهر می‌کرد که مطمئن است، ولنسی هنوز فکر می‌کند بچه‌ها را لک‌ها می‌آورند.

دخترعمه استیکلز استدعا کرد: «هیس... هیس!»

ولنسی لجوجانه گفت: «نمی‌خواهم ساکت باشم. تمام زندگی‌ام ساکت بوده‌ام. اگر بخوام، جیغ می‌کشم. مجبورم نکنید که بخوام. و دیگر حرف مفت راجع به بارنی اسنیث نزنید.»

ولنسی دقیقاً نمی‌دانست چرا عصبانی شده است. جنایت و خلاف‌کاری‌های منسوب به بارنی اسنیث به او چه مربوط؟ و چرا بین تمام آنها اتهام خاطرخواهی سیسیلی گی ضعیف بیچاره و مفلوک بیشتر از بقیه‌شان غیرقابل‌تحمل به نظر می‌رسید؟ چون واقعاً برای ولنسی غیرقابل‌تحمل به نظر می‌آمد. برای او مهم نبود که به بارنی اسنیث دزد، متقلب و جنایت‌کار بگویند، اما طاقتش را نداشت که تصور کند اسنیث عاشق سیسیلی گی بوده و زندگی‌اش را خراب کرده. چهره‌اش را از دو ملاقات تصادفی‌شان به یاد آورد؛ لبخند طعنه‌آمیز جذاب و مرموزش، چشمکش، لب‌های باریک و پراحساس کمابیش زاهدگونه‌اش، روحیه جسور بی‌غل‌وغشش. مردی با چنین لبخند و لب‌هایی می‌توانست قاتل یا دزد باشد، اما خائن نبود. ولنسی ناگهان از هرکسی که چنین حرفی می‌زد یا چنین باوری نسبت به بارنی اسنیث داشت، متنفر شد.

عمه‌ولینگتون با لحن کوبنده‌ای گفت: «وقتی من یک دختر جوان بودم، هیچ‌وقت راجع به این مسائل نه حرف می‌زدم و نه فکر می‌کردم، داس!»

ولنسی بدون اینکه تحت تأثیر قرار بگیرد، با عصبانیت جواب داد: «اما من یک دختر جوان نیستم. مگر همیشه همین را به رویم نمی‌آوردید؟ و شما همه یک مشت شایعه‌پخش‌کن شرور بی‌احساسید. نمی‌توانید دست از سر سیسی گی بیچاره بردارید؟ دارد می‌میرد. هر کاری هم که کرده، خدا یا ابلیس به حد کافی مجازاتش کرده. دیگر لازم نیست شما هم کمک کنید. بارنی اسنیث هم تنها گناهش این است که تنها زندگی می‌کند و سرش به کار خودش است. به نظر می‌آید می‌تواند بدون شما زندگی‌اش را سر کند. که البته در دستگاه "خودبرترینی" حقیرتان یک گناه نابخشودنی به شمار می‌آید.» ولنسی عبارت "دستگاه خودبرترینی" را ناگهان ابداع کرد و احساس کرد که به او الهام شده. آنها دقیقاً همین شکلی بودند و هیچ‌کدامشان هم نمی‌توانستند دردی از خودشان دوا کنند.

خانم فردریک گفت: «ولنسی، اگر پدر بیچاره‌ات می‌توانست حرف‌هایت را بشنود، استخوان‌هاش توی گور می‌لرزید!»

ولنسی با گستاخی گفت: «به جرئت می‌توانم بگویم محض تنوع هم که شده، خوشش می‌آید!»
عموجیمز با متانت اندوه‌باری گفت: «داس، ده فرمان هنوز هم کاملاً کارآمدند، خصوصاً فرمان پنجم^{۸۸}. آن را

فراموش کرده‌ای؟»

ولنسی گفت: «نه. ولی فکر کردم شما فراموششان کرده‌اید، خصوصاً فرمان نهم^{۴۹} را. تا حالا فکر کرده‌اید، عموجیمز، که چقدر زندگی بدون ده فرمان کسل‌کننده می‌شد؟ چیزهای مختلف فقط وقتی ممنوع می‌شوند، جذاب می‌شوند.»

اما او بیش از حد هیجان‌زده شده بود. علائم خطاناپذیری به او هشدار می‌دادند که یکی از حملات دردناکش در راه است. نباید اینجا دستش به او می‌رسید. از روی صندلی‌اش بلند شد.

«من دیگر می‌روم خانه. فقط برای شام آمده بودم. خیلی خوب بود، عمه‌آبرتا، فقط سس سالادتان کم‌نمک بود و یک مقدار فلفل قرمز بهترش می‌کرد.»

تا وقتی دروازه حیاط در گرگ‌ومیش غروب پشت سر ولنسی بسته نشده بود، هیچ‌کدام از مهمانان شگفت‌زده بیست و پنجمین سالگرد عروسی هیچ حرفی برای گفتن به ذهنشان نرسید. بعد...

دختر عمه استیکلز نالید: «تب دارد... همان اول هم گفتم که تب دارد.»

عموبنجامین مشت گوشتالوی چپش را در دست گوشتالوی راستش کوبید و با عصبانیت خرناس کشید: «زده به سرش! دارم به شما می‌گویم، زده به سرش! فقط همین. کاملاً زده به سرش!»

دختر عمه جورجیانا با لحن آرامش‌بخشی گفت: «اوه، بنجامین. این قدر عجولانه محکومش نکن. باید به یاد داشته باشیم که شکسپیر عزیز چی می‌گفت، محبت به بدی اعتنا نمی‌کند.»

عموبنجامین خرناس کشید: «محبت؟ مزخرف‌نگو! تا به حال در زندگی‌ام نشنیده بودم که یک زن جوان چنین حرف‌هایی بزند که او الآن زد. حرف‌زدن راجع به چیزهایی که حتی باید از فکر کردن به آنها شرم‌منده باشد، چه برسد به اینکه به زبان‌شان بیاورد. کفر می‌گوید! به ما توهین می‌کند! فقط به یک دست کتک مفصل احتیاج دارد و من دوست دارم خودم مسئولیتش را به عهده بگیرم. آره!» عموبنجامین نیمی از فنجان قهوه داغش را سر کشید.

دختر عمه استیکلز نالید: «به نظرتان اوریون می‌تواند چنین تأثیری روی یک نفر بگذارد؟»

دختر عمه جورجیانا فین‌فین‌کنان گفت: «من دیروز یک چتر توی خانه باز کردم. می‌دانستم نشانه‌ بدیاری است.»

دختر عمه میلدرد پرسید: «دمای بدنش را اندازه گرفته‌اید؟»

دختر عمه استیکلز با ناله‌ای گفت: «نگذاشت آملیا زیر زبانش دماسنج بگذارد.»

خانم فردریک آشکارا گریه می‌کرد. تمام لایه‌های دفاعی‌اش از بین رفته بودند.

هق‌هق کنان گفت: «باید به شما بگویم که الآن دو هفته می‌شود که ولنسی دارد خیلی عجیب و غریب رفتار

می‌کند. اصلاً شبیه به خودش نبوده، کریستین می‌تواند حرفم را تأیید کند. تنها امیدم این بود که مشکل از یکی از

آن سرماخوردگی‌هایش باشد. اما به خاطر یک بیماری وخیم‌تر است، یعنی به احتمال زیاد همین‌طور است.»

دختر عمه گلادیس دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «این موضوع دارد باعث می‌شود التهاب عصبم دوباره

عود کند.»

هربرت با حالتی عصبی به موهای خاکستری سیخش دستی کشید و با مهربانی گفت: «گریه نکن، آملیا.» او از

جروبحث‌های خانوادگی بیزار بود. داس خیلی بی‌ملاحظه بود که یکی از آنها را در بیست و پنجمین سالگرد عروسی

او به راه انداخته بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که از این کارها هم بلد باشد؟ «باید او را به دکتر ببری. احتمالاً فقط

دچار... ام... آشوب ذهنی شده. این روزها مردم طوفان مغزی می‌گیرند، مگر نه؟»

خانم فردریک نالید: «دیروز... دیروز پیشنهاد دادم که به دیدن یک دکتر برویم و او گفت که پیش دکتر نمی‌رود که

نمی‌رود. او، من به حد کافی مکافات کشیده‌ام!»

دختر عمه استیکلز گفت: «حاضر نمی‌شود از خون‌گردان‌های ردفرن استفاده کند.»

خانم فردریک گفت: «حاضر نمی‌شود از هیچ چیزی استفاده کند.»

دختر عمه استیکلز گفت: «و عزمش را جزم کرده که به کلیسای پرسبیتترین برود.» البته، داستان نرده پلکان را به

صلاح‌دید خودش مخفی نگه داشت.

عمو پنجمین غرید: «همین ثابت می‌کند که زده به سرش! امروز از همان لحظه‌ای که از در وارد شد، متوجه شدم

که یک جای کارش می‌لنگد. قبل از امروز هم از یک چیزهایی بو برده بودم.» (عمو پنجمین داشت به پروس در

آلمان فکر می‌کرد.) «تمام حرف‌های امروزش نشانه یک ذهن نامتعادل بود. آن سؤالش "جای حساسی بود؟" اصلاً

معنی داشت؟ نه، هیچی! هیچ وقت چنین چیزی بین استیرلینگ‌ها نداشته‌ایم. باید از سمت وانسباراها باشد.»

خانم فردریک بیچاره آن چنان از پا درآمده بود که نمی‌توانست عصبانی شود.

هق‌هق کنان گفت: «من تا حالا چیزی شبیه به این بین وانسباراها ندیده‌ام!»

عمونجامین گفت: «پدرت به حد کافی عجیب و غریب بود.»

خانم فردریک با چشمان اشک‌آلود اعتراف کرد: «بابای بیچاره غیرعادی بود. اما ذهنش هیچ وقت مشکل نداشت.»

عمونجامین به تندی جواب داد: «تمام عمرش دقیقاً مثل همین امروز ولنسی حرف می‌زد و باور داشت که پدر جدش دوباره به دنیا آمده. خودم شنیدم که این را می‌گفت. به من نگو که کسی که چنین چیزی را باور داشته باشد، عقلش سر جایش است. بس است دیگر، آملیا، بس است، دست از گریه کردن بردار. البته که داس امروز آبروی خودش را برد، ولی تقصیر خودش نبود. بعضی وقت‌ها پیردخترها این جوروی هوایی می‌شوند. اگر آن وقتی که باید، ازدواج می‌کرد، این شکلی نمی‌شد.»

خانم فردریک که احساس می‌کرد عمونجامین دارد به نوعی او را سرزنش می‌کند، گفت: «هیچ کسی نمی‌خواست با او ازدواج کند!»

عمونجامین با تحکم گفت: «خب، خوشبختانه هیچ غریبه‌ای اینجا نیست. هنوز می‌توانیم این موضوع را در خانواده نگه داریم. من فردا او را می‌برم تا دکتر مارش را ببیند. بلام چه جور با آدم‌های کله‌خر کنار بیاییم. به نظر تو این بهترین کار نیست، جیمز؟»

عموجیمز موافقت کرد: «قطعاً باید مشاوره پزشکی بگیریم.»

«خب، این هم از این. حالا، آملیا، جوروی رفتار کن که انگار اتفاقی نیفتاده و مواظبش باش. نگذار تنها بماند و مهم‌تر از همه، نگذار تنها بخوابد.»

موج جدیدی از هق‌هق از جانب خانم فردریک بلند شد.

«کاری از دستم بر نمی‌آید. پریشب پیشنهاد دادم که بهتر است کریستین در اتاقش بخوابد. قاطعانه مخالفت کرد و

در اتاقش را قفل کرد. او، نمی‌دانید چقدر عوض شده! کار نمی‌کند. حداقل دوخت و دوز نمی‌کند. البته کارهای معمولش در خانه را انجام می‌دهد، اما دیروز صبح حاضر نمی‌شد اتاق پذیرایی را جارو بکشد. فکر می‌کرد ما همیشه پنجشنبه‌ها آنجا را جارو می‌کنیم. گفت صبر می‌کند تا کثیف بشود. من پرسیدم، "ترجیح می‌دهی به جای یک اتاق تمیز، یک اتاق کثیف را جارو بکشی؟" گفت: "البته، این جووری حاصل کارم را می‌بینم." فکرش را بکن!»
عمو بنجامین به آن فکر کرد.

دختر عمه استیکلز انگار که اسم چیزی طلسم شده را می‌برد، گفت: «جام برگ گل از توی اتاقش غیب شده. تکه‌هایش را در زمین کناری پیدا کردم. حاضر نیست به ما بگوید چه بلایی سرش آمده.»
عمو هربرت گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم داس از این کارها بکند. همیشه به نظر دختر آرام فهمیده‌ای بود. یک ذره کم‌رو، ولی فهمیده بود.»

عمو جیمز گفت: «توی دنیا تنها چیز قابل اطمینان جدول ضرب است.» و بیش از هر وقت دیگری احساس ذکاوت کرد.

عمو بنجامین پیشنهاد داد: «خب، بهتر است یک کم سرحال بیایم. چرا دخترهای گروه کر کله‌پزهای موفق هستند؟»

دختر عمه استیکلز پرسید: «چرا؟» چون بالآخره یک نفر باید می‌پرسید و ولنسی آنجا نبود که بپرسد.

عمو بنجامین نخودی خندید و گفت: «چون پرو پاچه‌های خوبی دارند!»

دختر عمه استیکلز فکر کرد عمو بنجامین یک کم بی‌نزاکت است. آن هم جلوی اولیو. ولی خب، او یک مرد بود. عمو هربرت داشت فکر می‌کرد حالا که داس رفته، مهمانی کمابیش کسل‌کننده شده بود.

فصل دوازدهم

ولنسی در نور آبی روشن گرگ و میش با عجله به خانه برگشت، شاید هم بشود گفت خیلی با عجله. حمله‌ای که خوشبختانه وقتی در پناه اتاق خودش قرار گرفت، به او دست داد، شدیدترین حمله‌ای بود که تا آن موقع تجربه کرده بود. واقعاً خیلی بد بود. ممکن بود حین یکی از همین حملات بمیرد. چنین مرگ دردناکی ترسناک بود. شاید، شاید همین الآن می‌مرد. به طرز غم‌انگیزی احساس تنهایی می‌کرد. وقتی که ذهنش به کار افتاد، از خودش پرسید که چه احساسی دارد آدم یک نفر را داشته باشد که با او همدردی کند، یک نفر که واقعاً اهمیت بدهد، که حتی اگر هیچ کار دیگری هم نمی‌کند، فقط دستش را محکم نگه دارد. یک نفر که فقط بگوید: «می‌دانم. ترسناک است، شجاع باش! خیلی زود خوب می‌شوی!» نه کسی که فقط غرغر کند و گوش به زنگ باشد. نه مادرش یا دختر عمه استیکلز. چرا فکر بارنی اسنیث به ذهنش خطور کرد؟ چرا ناگهان در میانه تنهایی وحشت‌آور دردش احساس کرد که او همدردی می‌کند و برای هرکسی که عذاب می‌کشد، غمگین است؟ چرا به چشم ولنسی مثل یک دوست صمیمی قدیمی آمد؟ برای این بود که از او دفاع کرده بود و به خاطرش مقابل خانواده‌اش ایستاده بود؟

اول به قدری حالش بد بود که حتی نمی‌توانست یک دوز از نسخه دکتر ترنت را استفاده کند. اما در نهایت داروها را خورد و بعد خیلی زود آرامش از راه رسید. درد از وجودش پر کشید و خسته و فرسوده، پوشیده از عرق سرد، روی تختش افتاد. اوه، افتضاح بود! نمی‌توانست هیچ حمله دیگری مثل آن را تحمل کند. اگر مرگ آنی و بدون درد به سراغش می‌آمد، مشکلی نبود. ولی چنین مرگ دردناکی!

ناگهان به خنده افتاد. شام واقعاً خوش گذشته بود و خیلی هم ساده بود. فقط چیزهایی را که همیشه به آنها فکر می‌کرد، گفته بود. قیافه‌هایشان، اوه، قیافه‌هایشان! عموبنجامین، عموبنجامین بیچاره حیرت‌زده! ولنسی کاملاً مطمئن بود که عموبنجامین آن شب یک وصیت‌نامه جدید تنظیم می‌کند. اولیو سهم ولنسی را از گنجینه مفصل او می‌گرفت. اولیو همیشه سهم ولنسی را از هر چیزی می‌گرفت. یاد تپه خاک در ذهنش زنده شد.

تمام رضایتی که الآن می‌توانست از زندگی به دست آورد، این بود که همان‌طور که همیشه می‌خواست، به خانواده‌اش بخندد. اما به نظرش این وضعیت کمابیش رقت‌انگیز بود. نمی‌توانست وقتی کس دیگری به حالش دل نمی‌سوزاند، خودش این کار را بکند؟

ولنسی از روی تخت بلند شد و به کنار پنجره رفت. باد مرطوب زیبایی که بر فراز درختان سرکش سرسبز می‌وزید، مثل یک دوست مهربان و عاقل قدیمی صورتش را نوازش کرد. سپیدارهای لمباردی داخل باغچه خانم تردگلد^{۹۲} که ولنسی آنها را در فاصله بین اسطبل و مغازه کالسکه‌فروشی قدیمی می‌دید، با سایه ارغوانی تیره در پس‌زمینه آسمان بدون ابر، خودنمایی می‌کردند و یک ستاره شیری هم دقیقاً بالای یکی از آنها، مانند مروارید براقی بر فراز دریاچه سبز سرزنده‌ای می‌درخشید. با فاصله‌ای زیاد از پشت ایستگاه، جنگل اطراف دریاچه میستاویس جا داشت که در سایه‌ای ارغوانی رنگ فرو رفته بود. مه رقیق سفیدی روی آن را پوشانده بود و هلال ماه نوبی نحیف بالای آن به چشم می‌خورد. ولنسی از روی شانه چپ لاغرش به ماه نگاه کرد.

آرزومندانه گفت: «ای کاش قبل از اینکه بمیرم، بتوانم فقط یک تپه خاک کوچک برای خودم داشته باشم.»

(nbookcity.com)

فصل سیزدهم

عموبنجامین متوجه شد قولی که با بی خیالی برای بردن ولنسی به دکتر داده بود، بی حساب و کتاب بوده. ولنسی حاضر نبود بیاید. ولنسی در رویش خندید.

«آخر چرا باید پیش دکتر مارش بروم؟ مغز من هیچ مشکلی ندارد! اگرچه شما همه فکر می کنید که یک دفعه دیوانه شده ام. خب، این جووری نیست! فقط از اینکه برای راضی کردن دیگران زندگی کنم، خسته شده ام و تصمیم گرفته ام که خودم را راضی نگه دارم. تازه، این جووری یک موضوع دیگر به جز دزدی مربای تمشکم برای بحث کردن پیدا می کنید! پس من نمی آیم.»

عموبنجامین عاجزانه با لحنی جدی گفت: «داس! تو شبیه به خود همیشگی ات نیستی!»

ولنسی پرسید: «پس شبیه به کی هستم؟»

عموبنجامین با سردرگمی کمی فکر کرد.

با ناامیدی جواب داد: «پدربزرگت، وانسبارا.»

ولنسی خشنود شد. «ممنونم که از من این قدر خوب تعریف می کنید. پدربزرگ وانسبارا را یادم است. یکی از معدود انسان هایی است که می شناسم، تقریباً تنها انسانی است که می شناسم. حالا، سرزنش کردن یا درخواست کردن یا دستوردادن فایده ندارد، عموبنجامین! ردوبدل کردن نگاه های نگران با مادر و دختر عمه استیکلز هم همین طور. من پیش هیچ دکتری نمی روم و اگر هم دکتری را بیاورید اینجا، من او را نمی بینم. حالا می خواهید چی کار کنید؟»

واقعاً چه کار باید می کردند؟ درست یا حتی ممکن نبود که ولنسی را به زور به دکتر بکشانند و ظاهراً هیچ راه دیگری هم وجود نداشت. اشک ها و درخواست های تضرع آمیز مادرش هم فایده نکردند.

ولنسی سبکسرانه اما کاملاً محترمانه گفت: «نگران نباش، مادرا! بعید است کار چندان وحشتناکی بکنم. اما می خواهم یک کم تفریح کنم.»

«تفریح!» خانم فردریک این کلمه را طوری ادا کرد که انگار ولنسی گفته بود می خواهد یک کم سل بگیرد.

اولیو که مادرش او را فرستاده بود تا ببیند می تواند تأثیری روی ولنسی بگذارد، با گونه هایی سرخ و چشمانی

خشمگین بازگشت. به مادرش گفت که نمی‌شود هیچ کاری برای ولنسی کرد. بعد از اینکه او، اولیو، مثل یک خواهر دلسوز و عاقل حرف‌هایش را زده بود، ولنسی چشم‌های خنده‌دارش را مثل شکاف باریک کرده و فقط گفته بود: «لئه‌های من موقع خندیدن معلوم نمی‌شوند.»

«انگار که بیشتر داشت با خودش حرف می‌زد تا با من. در واقع، مادر، تمام مدتی که حرف می‌زدم، احساس می‌کردم گوشش به من نیست. تازه فقط این نبود. وقتی بالأخره به این نتیجه رسیدم که حرف‌هایم هیچ تأثیری روی او ندارد، التماسش کردم که حداقل وقتی سسیل هفته بعد می‌آید، حرف عجیبی پیش او نزنند. مادر، فکر می‌کنی چی گفت؟»

عمه‌ولینگتون که برای هر چیزی آماده بود، غرولند کرد: «اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم.»
«گفت، "دوست دارم سسیل را شوکه کنم. لب‌هایش، برای یک مرد، بیش از حد قرمز است". مادر، دیگر نمی‌توانم آن احساس قبل را نسبت به ولنسی داشته باشم.»

عمه‌ولینگتون با جدیت گفت: «ذهنش عیب کرده، اولیو. تو نباید او را مسئول حرف‌هایی که می‌زند، بدانی.»
وقتی عمه‌ولینگتون به خانم فردریک گفت که ولنسی به اولیو چه گفته، خانم فردریک از ولنسی خواست که عذرخواهی کند.

ولنسی گفت: «پانزده سال پیش من را مجبور کردید به خاطر کاری که نکرده بودم، از اولیو معذرت‌خواهی کنم. آن معذرت‌خواهی قدیمی می‌تواند جای این یکی را بگیرد.»

یک گردهمایی خانوادگی فوری دیگر برگزار شد. همه به جز دختر عمه گلا دیس که از وقتی "داس بیچاره عجیب و غریب شده بود"، التهاب اعصاب سرش عذابش می‌داد و نمی‌گذاشت هیچ مسئولیتی را برعهده گیرد، آنجا بودند. به این نتیجه رسیدند، در واقع حقیقتی را قبول کردند که در رویشان کوبیده شده بود، که عاقلانه‌ترین کار این است که ولنسی را برای مدتی تنها بگذارند. همان‌طور که عموبنجامین گفته بود: «بگذارید به حال خودش باشد.»، «به‌دقت مراقبش باشید، اما عملاً تنه‌ایش بگذارید.» عبارت "انتظار هوشیارانه"^{۱۲} آن موقع اختراع نشده بود، اما راهکاری که بستگان دل‌واپس ولنسی پیش گرفته بودند، در واقع از همان نوع بود.

عمو بنجامین با لحنی جدی گفت: «باید بینیم شرایط چه جور پیش می‌رود. نباید بی‌گدار به آب بزیم. البته... اگر کارش به خشونت بکشد...»

عمو جیمز با دکتر امبروز مارش مشورت کرد. دکتر امبروز مارش تصمیم آنها را تأیید کرد و به عمو جیمز که می‌خواست ولنسی را در جایی دور از دسترس حبس کند، گفت که ولنسی تا به حال کاری نکرده یا حرفی نزده که نشانی از جنون داشته باشد و در این دور و زمانه هم نمی‌شود مردم را بدون دلیل حبس کرد. هیچ‌کدام از مواردی که عمو جیمز گزارش کرده بود، به نظر دکتر مارش که چندین بار لبخندش را پشت دست‌هایش پنهان کرده بود، هشداردهنده نبودند. اما خب، او خودش یک استیرلینگ نبود و ولنسی سابق را هم چندان نمی‌شناخت. عمو جیمز با عصبانیت بیرون آمد و درحالی‌که فکر می‌کرد امبروز مارش ظاهراً آن قدرها هم دکتر خوبی نیست و ادلید استیرلینگ اگر مجرد می‌ماند، سنگین‌تر بود، به دیروود برگشت.

فصل چهاردهم

زندگی نمی‌تواند به خاطر ظهور تراژدی از حرکت بماند. حتی اگر پسر آدم بمیرد، همچنان باید غذا آماده کرد و حتی اگر تنها دختر آدم دارد دیوانه می‌شود، باید ایوان خانه را تعمیر کرد. خانم فردریک طبق برنامه منظم خود، مدت‌ها پیش هفته دوم ژوئن را برای تعمیر ایوان ورودی خانه که سقفش به طرز تهدیدآمیزی شکم داده بود، تعیین کرده بود. ایبل پرسروصدا از ماه‌ها پیش برای انجام این کار استخدام شده بود و دقیقاً صبح روز اول هفته دوم سروکله‌اش پیدا شد و به کار مشغول شد. طبیعتاً هوش و حواسش سر جایش نبود. هوشیاری هیچ‌وقت از خصیصه‌های ایبل پرسروصدا نبود. اما امروز چندان بی‌هوش و حواس نبود و در عوض پرحرف و خوش‌مشراب بود. بوی دهانش تقریباً باعث شد خانم فردریک و دخترعمه استیکلز موقع شام دیوانه شوند. حتی ولنسی هم، با تمام بی‌قیدی‌اش، از آن اذیت شده بود. اما از ایبل و سخنوری‌های سرزنده‌اش خوشش می‌آمد و بعد از اینکه ظرف‌های شام را شست، بیرون رفت، روی پله‌ها نشست و با او مشغول صحبت شد.

از نظر خانم فردریک و دخترعمه استیکلز، ولنسی مرتکب اقدام بسیار ناشایستی شده بود. اما چه کاری از دست آنها برمی‌آمد؟ وقتی ولنسی را صدا زدند که به داخل برگردد، او فقط با تمسخر لبخند زد و درخواستشان را نادیده گرفت. سرپیچی پس از شروع خیلی آسان می‌شد. در واقع فقط گام اول بود که اهمیت داشت. هر دوی آنها از ترس اینکه ولنسی جلوی ایبل پرسروصدا آبروریزی راه بیندازد، جرئت نداشتند بیشتر از این چیزی بگویند؛ چون مطمئناً ایبل خبرش را با نظرات و مبالغه‌های مخصوص خودش در تمام دهکده پخش می‌کرد. با وجود آفتاب ماه ژوئن، هوا سردتر از آن بود که خانم فردریک پای پنجره اتاق غذاخوری بنشیند و به حرف‌هایشان گوش بدهد. مجبور بود پنجره را ببندد و ولنسی و ایبل پرسروصدا را با مکالمه‌شان به حال خود بگذارد. اما اگر خانم فردریک می‌دانست نتیجه آن مکالمه چه می‌شود، به قیمت تعمیر نشدن ایوان، مانع از صحبت آنها می‌شد.

با وجود نسیم سوزناک این ماه ژوئن سرد که عمه‌ایزابل را مطمئن کرده بود زمانه دارد عوض می‌شود، ولنسی جسورانه روی پله‌ها نشست. برایش مهم نبود که سرما بخورد. نشستن روی پله‌ها، در آن دنیای سرد زیبای دل‌انگیز و چشیدن طعم آزادی مسرت‌بخش بود. ریه‌هایش را با باد تازه دوست‌داشتنی پر کرد و درحالی‌که به حرف‌های ایبل پرسروصدا گوش می‌داد، آغوشش را به روی باد باز کرد و موهایش را به دست آن سپرد. ایبل با

خوشحالی مشغول چکش کاری با ریتم آهنگ‌های اسکاتلندی‌اش بود و در وقفه‌هایی که ایجاد می‌شد، از دردسرهایش برای ولنسی می‌گفت. ولنسی از گوش دادن به او لذت می‌برد. تک‌تک ضربه‌های چکشش با ریتم آهنگ همخوانی داشت.

ایبل گی پیر، با وجود اینکه هفتاد سال داشت، هنوز موقر و با‌بهت و خوش‌تیپ بود. اگرچه خرمن موهایش به سفیدی برف بودند، ریش پریشتش که روی پیراهن فلانل آبی‌اش افتاده بود، هنوز یک‌دست به رنگ سرخ سوزان بود و چشم‌های آبی سوزنده‌ای داشت. ابروهای پهن سرخ و سفیدش بیشتر از ابرو به سیبیل می‌ماندند. شاید برای همین بود که همیشه پشت لبش را به‌دقت تمیز می‌کرد. گونه‌هایش سرخ بودند و درحالی‌که بینی‌اش هم باید همین‌طور می‌بود، این‌گونه نبود. بینی‌اش سربالا، عقابی و ظریف بود و می‌توانست مایه غبطه‌اصیل‌ترین رومی‌ها شود.^{۱۴} قد ایبل بدون کفش‌هایش به یک متر و نود می‌رسید، چهارشانه و کمر باریک بود. در جوانی‌اش عاشق‌پیشه مشهوری بود و تمام زن‌ها به قدری برایش جذاب بودند که نمی‌توانست خودش را به یکی محدود کند. زندگی‌اش منظره رنگارنگ و پرهیجانی از حماقت‌ها، ماجراجویی‌ها، دلاوری‌ها، خوش‌اقبالی‌ها و بداقبالی‌ها بود. وقتی ازدواج کرد، چهل و پنج سالش شده بود. همسرش یک زن ریزنقش خوشگل بود که رفتارهای ایبل عرض چند سال او را به کشتن داد. ایبل در تشییع جنازه‌اش در کمال پرهیزکاری گیج و منگ شده بود و درحالی‌که کشیش، که ایبل از او خوشش نمی‌آمد، دعا می‌خواند، یا حداقل سعی می‌کرد دعا بخواند، مصرانه بخش پنجاه و پنجم اشعیا^{۱۵} را چندین بار خوانده بود. ایبل تقریباً تمام انجیل و سرودهایش را از بر می‌دانست. بعد از آن یکی از دخترخاله‌های پیر شلخته‌اش خانه‌اش را می‌چرخاند، برایش غذا می‌پخت و به کارها سروسامان می‌داد. سیسیلیا گی کوچک در این محیط ناامیدکننده بزرگ شده بود.

اگرچه سیسی گی سه سال از ولنسی کوچک‌تر بود، او سیسی را در محیط مدرسه عمومی تقریباً می‌شناخت. بعد از پایان مدرسه، راه‌هایشان از هم جدا شده بود و ولنسی دیگر او را ندیده بود. ایبل پیر پرسبیتترین بود؛ یعنی یک واعظ پرسبیتترین خطبه ازدواجش را خوانده، دخترش را غسل تعمید داده و همسرش را دفن کرده بود. او از اکثر کشیش‌ها راجع به الهیات پرسبیتترین‌ها بیشتر می‌دانست که باعث می‌شد مباحثه‌کردن با او برای کشیش‌ها کابوس باشد. اما ایبل پرسروصدا هیچ‌وقت کلیسا نمی‌رفت. هر کشیش پرسبیترینی که پایش را در دیروود گذاشته

بود، شانسی را حداقل یک بار برای سربه‌راه کردن ایبل پرسروصدا امتحان کرده بود. اما این اواخر مزاحمش نشده بودند. هشت سال از آمدن پدر روحانی آقای بنتلی^{۴۶} به دیروود می‌گذشت، اما بعد از سه ماه اول حضورش سراغ ایبل پرسروصدا را نگرفته بود. ایبل بعضی وقت‌ها که مست می‌کرد، در حال و هوایی معنوی فرو می‌رفت. البته همیشه قبل از آن احساساتی می‌شد و بعدش هم به نعره‌زنی و کفرگویی می‌افتاد. در نهایت هم دعاخوان خوش‌سخنی در وجودش بیدار می‌شد. که موقتاً و عمیقاً به گناهکار بودن خود در درگاه خداوندی خشمگین پی می‌برد. ایبل هیچ وقت از این مرحله عبور نمی‌کرد. معمولاً روی زانوهایش به خواب می‌رفت و بعد با حواس جمع بیدار می‌شد، اما هیچ وقت در زندگی‌اش مست لایعقل نشده بود. آقای بنتلی در آن سه ماه یک‌بار ایبل را در حال معنوی‌اش دیده بود. ایبل به او گفت که یک پرسبیتترین تمام و کمال است و از انتخابش مطمئن است. تا جایی که خبر داشت، هیچ گناهی نکرده که بخواهد بابتش توبه کند.

آقای بنتلی پرسید: «هیچ وقت در زندگی‌ات کاری نکرده‌ای که از انجامش پشیمان باشی؟»

ایبل پرسروصدا سر پرموی سفیدش را خاراند و وانمود کرد که دارد فکر می‌کند.

بالآخره گفت: «خب، چرا. یک سری خانم‌ها بودند که می‌توانستم با آنها آشنا بشوم و نشدم. همیشه از این بابت پشیمان بوده‌ام!»

آقای بنتلی بیرون آمده و به خانه برگشته بود.

ایبل ترتیبی داده بود که سیسی را به خوبی غسل تعمید بدهند و مثل همیشه سرخوش و بی‌حواس شده بود. او را مرتب به کلیسا و مدرسه یکشنبه‌ها فرستاده بود. مردم کلیسا او را زیر بال‌وپر خود گرفته بودند و او به نوبت در انجمن مبلغین^{۴۷}، محفل دختران^{۴۸} و اجتماع زنان جوان مبلغ^{۴۹} عضو شده بود. او دختر کوچولوی مؤمن، محجوب، پاک‌دل و سخت‌کوشی بود. همه سیسی‌گی را دوست داشتند و برایش متأسف بودند. متواضع، خوشگل و حساس بود. اما زیبایی گریزان و ظریف است و اگر روحش با عشق و مهربانی حفظ نشود، رنگ می‌بازد. هنگام ظهور مصیبت، علاقه و تأسف مردم مانع از این نشد که مثل گربه‌های گرسنه او را تکه‌تکه نکنند. تابستان چهار سال پیش سیسی‌گی در هتل موسکوکا پیشخدمت شده بود و وقتی در پاییز برگشت، تغییر کرده بود. خودش را پنهان کرده بود و هیچ‌جا نمی‌رفت. خیلی زود دلش لو رفت و شعله‌های رسوایی زبانه کشید. آن زمستان بچه سیسی به دنیا

آمد. هرگز هیچ کسی نفهمید که پدرش کی بوده. سیسیلی راز شرم‌آورش را پشت لب‌های رنگ‌پریده نحیفش محبوس کرد. هیچ کس جرئت نداشت از ایبل پرسروصدا راجع به آن بپرسد. شایعه و حدس و گمان کوله‌بار گناه را بر دوش بارنی اسنیث گذاشته بود، چرا که پرس‌وجوهای سخت‌کوشانه از باقی پیشخدمت‌ها فاش کرده بود که آنجا هیچ کس سیسی گی را با "یک مرد" ندیده بود. آنها با لحنی کمابیش کینه‌جویانه گفته بودند: «توی خودش بود. به ما افتخار نمی‌داد. حالا ببینید چی کار کرده!»

بچه یک سال عمر کرده بود. بعد از مرگش سیسی تحلیل رفت. دو سال پیش دکتر مارش گفته بود که فقط شش ماه دیگر زنده می‌ماند چون ریه‌هایش به طرز جبران‌ناپذیری آسیب دیده بودند. اما او هنوز زنده بود. هیچ کس به عیادتش نرفت. زن‌ها به خانه ایبل پرسروصدا نمی‌رفتند. آقای بنتلی یک بار، وقتی که مطمئن بود ایبل خانه نیست، به آنجا رفته بود. پیرزن هراس‌آوری که زمین آشپزخانه را می‌سایید، به او گفته بود که سیسی نمی‌خواهد هیچ کسی را ببیند. دخترخاله پیر مرده بود و ایبل پرسروصدا دو سه خدمتکار بدنام دیگر گرفته بود؛ تنها خانه‌دارهایی که راضی می‌شدند از دختری که بر اثر سل ربوی در حال مرگ بود، مراقبت کنند. اما آخرین نفر آنها هم رفته بود و الآن ایبل پرسروصدا کسی را نداشت که به جای خودش کنار سیسی بماند و از او مراقبت کند. تمام ناله‌ها و شکایت‌هایش پیش ولنسی به همین موضوع برمی‌گشت و ساکنین "رباکار" دیروود و حومه‌اش را با چنان فحش‌های آب‌وتاب‌داری لعنت می‌کرد که وقتی به گوش‌های دختر عمه استیکلز که داشت از راهرو رد می‌شد، رسید، کم مانده بود قلب بانوی بیچاره را از کار بیندازد. ولنسی داشت به این چیزها گوش می‌کرد؟

ولنسی به زحمت متوجه ناسزاها شد. ذهنش درگیر فکر هراسناک سیسی گی بیچاره، افسرده و بی‌آبروی کوچک بود که در خانه قدیمی غم‌بار کنار جاده میستاویس تک‌وتنها افتاده بود و هیچ کسی را نداشت که کمکش کند یا دردهایش را تسکین دهد. آن هم در یک جماعت مسیحی نمونه در سال هزار و نهصد و اند میلادی!

«یعنی الآن سیسی آنجا کاملاً تنهاست و هیچ کسی نیست که در کارها کمکش کند، هیچ کس؟»

«اوه، خودش می‌تواند یک‌کم این طرف و آن طرف برود و اگر بخواهد، برای خودش غذا درست کند. اما نمی‌تواند کار کند. خیلی سخت است که در طول روز سخت کار کنی و خسته و کوفته برگردی خانه و بخواهی برای خودت غذا درست کنی. بعضی وقت‌ها از اینکه ریچل ادواردز^{۱۱} پیر را بیرون کردم، پشیمان می‌شوم.»

ایبل تصویر کاملی از ریچل ارائه داد: «قیافه‌اش جوری بود که انگار صد تا کفن پوسانده. آه و ناله هم می‌کرد. باید اخلاقش را می‌دید! بد اخلاقی‌هایش جلوی ناله و زاری‌هایش لنگ می‌انداخت! آن قدر کند بود که نمی‌توانست یک کرم را هم بگیرد و کثیف بود، خیلی کثیف. من آدم نامعقولی نیستم، بالأخره هرکسی باید توی زندگی‌اش یک کم خاک و خل بخورد، اما او دیگر شورش را درآورده بود! به نظرت از او چی دیدم؟ یک کم مربای کدو حلوایی درست کرده بود و توی بطری‌های دربار، روی میز گذاشته بود. سگه رفت روی میز و پنجه‌اش را کرد توی یکی از بطری‌ها. او چی کار کرد؟ فقط سگه را گرفت، مربا را از پنجه‌هایش پاک کرد و دوباره ریخت توی بطری! بعد در بطری را بست و گذاشتش توی انباری. من هم در را باز کردم به او گفتم: "بیرون!" زنیکه رفت و من هم پشت سرش بطری‌های کدو حلوایی را جفت‌جفت آتش زدم. البته اگر بطری‌ها را موقع فرار ریچل پیر به سمتش پرت می‌کردم، تا سر حد مرگ می‌خندیدم. او همه جا گفته که من دیوانه‌ام، برای همین هیچ‌کسی از سر علاقه یا به خاطر پول حاضر نمی‌شود بیاید.»

ولنسی پافشاری کرد: «اما یک نفر باید مراقب سیسی باشد.» ذهنش بر این جنبه مسئله متمرکز شده بود. اهمیتی نمی‌داد که ایبل پرسروصدا کسی را دارد که برایش غذا بپزد یا نه. اما قلبش برای سیسیلیا گی به درد می‌آمد.

«اوه، سر می‌کند. بارنی اسنیث هر وقت از آنجا رد می‌شود، یک سر می‌زند و هر کاری که سیسیلیا داشته باشد، انجام می‌دهد. برایش پرتقال و گل و از این جور چیزها می‌آورد. یک مسیحی تمام‌عیار. ولی آن دارودسته آدم‌های مقدس‌نمای نق‌نقوی کلیسای سنت اندروی مقدس^{۱۱} حتی حاضر نیستند با او توی یک خیابان بایستند. سگ‌هاشان قبل از خودشان به بهشت می‌رسند. کشیشان هم، مثل یک مار موذی است!»

ولنسی محکم گفت: «اگر شما مواظب رفتارتان باشید، هم در کلیسای سنت اندروی مقدس و هم در کلیسای سنت جورج مقدس^{۱۲} آدم‌های خوب زیادی پیدا می‌شوند که مراقب سیسی باشند. آنها می‌ترسند نزدیک خانه‌تان بشوند.»

«چون من یک پیر سگ افسرده‌ام؟ ولی من گاز نمی‌گیرم، هیچ وقت در زندگی‌ام کسی را گاز نگرفته‌ام! فحش و فحش‌کشی‌های من که به کسی کاری ندارد و من هم از آنها نمی‌خواهم که بیایند. دوست ندارم دوروبر خانه‌ام

سرک بکشند. من فقط یک خدمتکار می‌خواهم. حالا اگر یکشنبه‌ها اصلاح می‌کردم و کلیسا می‌رفتم، هرچقدر خدمتکار می‌خواستم، گیرم می‌آمد. آن موقع محترم می‌شدم. اما وقتی همه چیز مقدر شده، دیگر فایده کلیسا رفتن چیه؟»

ولنسی گفت: «واقعاً شده؟»

«آره. هیچ جووری نمی‌توانم دورش بزنم. ای کاش می‌توانستم. نه می‌خواهم بهشتی باشم، نه جهنمی. ای کاش می‌توانستم توی جفتشان به یک اندازه باشم.»

ولنسی متفکرانه گفت: «مگر این دنیا همین شکلی نیست؟» اما انگار ذهنش درگیر چیزی غیر از الهیات بود. ایبل ضربه محکمی بر میخ لج بازی فرود آورد و فریاد زد: «نه، نه. اینجا جهنمش خیلی زیاد است، خیلی بیش از حد زیاد. برای همین این قدر مست می‌کنم. باعث می‌شود که آدم یک مدت آزاد بشود، آزاد از خودش. آره، به خدا قسم، از دست تقدیر هم آزاد می‌شود. تا به حال امتحانش کرده‌ای؟»

ولنسی با حواس‌پرتی گفت: «نه، من راه دیگری برای آزاد شدن سراغ دارم. ولی راجع به سیسی. باید یک نفر مراقبش باشد...»

«چرا این قدر به سیسی گیر داده‌ای؟ به نظر من که تا الآن خیلی به او اهمیتی نمی‌دادی، هیچ وقت حتی نیامده‌ای ببینی‌اش! و او قدیم‌ها خیلی از تو خوشش می‌آمد.»

ولنسی گفت: «باید می‌آمدم، ولی مهم نیست. متوجه نیستید، مسئله این است که باید یک خدمتکار داشته باشید.»

«از کجا باید یکی گیر بیاورم؟ اگر یک زن خوب گیرم بیاید، حقوق خوبی می‌دهم. فکر می‌کنی از عجزه‌های پیر خوشم می‌آید؟»

ولنسی گفت: «از من چطور؟»

فصل پانزدهم

عمو بنجامین گفت: «بیایید خون سردی مان را حفظ کنیم. بیایید کاملاً خون سردی مان را حفظ کنیم!»
خانم فردریک دست‌هایش را در هم گره کرد. «خون سرد! چطور می‌توانم خون سرد باشم، مگر اصلاً کسی می‌تواند با وجود این رسوایی خون سردی‌اش را حفظ کند؟»

عمو جیمز پرسید: «چرا اصلاً به او اجازه دادی برود؟»
«اجازه دادم! چطور می‌توانستم جلوی‌ش را بگیرم، جیمز؟ ظاهراً بعد از شام، وقتی من و کریستین توی آشپزخانه بوده‌ایم، یک چمدان بزرگ بسته و داده ایبل پرسروصدا با خودش ببرد خانه. بعد خود و لنسی توی لباس سبز و کیف کوچکش آمد پایین. دل‌شوره خیلی بدی داشتم. نمی‌توانم درست توصیفش کنم، ولی انگار می‌دانستم که داس قرار است یک کار وحشتناک بکند.»

عمو بنجامین به سردی گفت: «حیف که یک کم زودتر دل‌شوره نگرفتی!»
«گفتم: "داس، کجا داری می‌روی؟" و او گفت: "دارم می‌روم قصر آبی‌ام را پیدا کنم."»
عمو جیمز حرفش را قطع کرد: «فکر نمی‌کنید این دکتر مارش را قانع کند که او دیوانه شده؟»
«و من گفتم: "ولنسی، منظورت چیه؟" و او گفت: "قرار است خدمتکار ایبل پرسروصدا بشوم و مراقب سیسی باشم. ماهی سی دلار به من حقوق می‌دهد." نمی‌دانم چطور همان موقع سخته نکردم!»
عمو جیمز گفت: «نباید می‌گذاشتی برود. نباید می‌گذاشتی از خانه برود بیرون! باید در را قفل می‌کردی یا یک کاری می‌کردی...»

«بین من و در ایستاده بود و نمی‌دانی چقدر مصمم بود. مثل یک صخره بود. این از همه چیز عجیب‌تر بود. قدیم‌ها خیلی خوب و سربه‌راه بود، اما الآن اصلاً حرف گوش نمی‌دهد. اما من هر چیزی که به ذهنم می‌رسید گفتم تا شاید عقلش سر جایش بیاید. از او پرسیدم که هیچ اهمیتی به آبرویش نمی‌دهد. خیلی جدی به او گفتم: "وقتی آبروی یک زن لکه‌دار می‌شود، دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند آن را برگرداند. اگر به خانه ایبل پرسروصدا بروی تا از دختری مثل سیسی گی مراقبت کنی، تا ابد بی‌حیثیت می‌شوی." و او گفت: "من فکر نمی‌کنم سیسی دختر بدی بوده، اما

اگر هم بوده، برایم مهم نیست." دقیقاً عین حرف‌هایش است: "اگر هم بوده، برایم مهم نیست".

عموبنجامین منفجر شد: «شرم و حیا را کامل به باد داده!»

«گفت: "سیسی گی دارد می‌میرد و مایه ننگ و شرمندگی است که در یک جماعت مسیحی هیچ کسی نیست که

موقع مرگ کاری برایش انجام بدهد. هر چیزی هم که بوده و هر کاری هم که کرده، بالأخره یک انسان است".

عموجیمز با حالت کسی که دارد با بزرگ‌منشی مدارا می‌کند، گفت: «خب، می‌دانید، به نظرم در این زمینه حق

دارد.»

«از داس پرسیدم که هیچ اهمیتی به حفظ ظاهر نمی‌دهد. گفت: "تمام عمرم داشتم حفظ ظاهر می‌کردم. حالا

می‌خواهم سراغ دنیای واقعی بروم. حفظ ظاهر هم برود به جهنم!" به جهنم!»

عموبنجامین به‌تندی گفت: «بی‌شرمانه است! بی‌شرمانه!»

که باعث شد خودش کمی آرام شود، ولی کمکی به بقیه نکرد.

خانم فردریک اشک ریخت. دختر عمه استیکلز بین ناله‌های مایوسانه‌اش وارد معرکه شد.

«گفتم، یعنی هردومان گفتیم، که ایبل پرسروصدا قطعاً همسرش را در یکی از دوره‌های منگی دیوانه‌وارش کشته و

او را هم می‌کشد. خندید و گفت: "من از ایبل پرسروصدا نمی‌ترسم. او من را نمی‌کشد و این قدر پیر هست که نگران

عاشق‌پیشگی‌هایش نباشم". منظورش چی بود؟ اینکه گفت اصلاً چی هست؟»

خانم فردریک دید که اگر بخواهد دوباره کنترل بحث را به دست بگیرد، باید دست از گریه بکشد.

«من به او گفتم: "ولنسی، گیرم هیچ اهمیتی به آبروی خودت و ظاهر خانواده‌ات نمی‌دهی، احساسات مادرت هم

برایت مهم نیست؟" گفت: "نه". فقط همین، "نه"!»

عموبنجامین گفت: «آدم‌های دیوانه هیچ‌وقت هیچ اهمیتی به احساسات بقیه نمی‌دهند. این یکی از نشانه‌های

دیوانگی است!»

«بعد به گریه افتادم و او گفت: "لطف کن و کوتاه بیا، مادرا می‌خواهم یک کار خدایسندانه بکنم و از آنجا که خودت

می‌دانی من هیچ شانس ازدواجی ندارم، پس اهمیتی هم ندارد آبرویم برود". بعد هم برگشت و از خانه بیرون

رفت.»

دختر عمه استیکلز با لحن تأثر انگیزی گفت: «آخرین کلماتی که من به او گفتم، این بود: "حالا دیگر کی شبها پشتم را بمالد؟" و او گفت... گفت... نه، نمی توانم تکرارش کنم.»

عمو بنجامین گفت: «چرت نگو. زود بگو ببینم چی گفت. الان وقت لوس بازی نیست.»
«گفت» صدای دختر عمه استیکلز فقط کمی از زمزمه بلندتر بود. «گفت: "اوه، لعنتی!"»

خانم فردریک حق هق کنان گفت: «کی فکرش را می کرد که من عمر کنم و فحاشی دخترم را ببینم!»

حالا که همه چیز آشکار شده بود، دختر عمه استیکلز که می خواست اوضاع را آرام کند، با لکنت گفت: «چن - چندان هم فحش نبود...» اما هیچ وقت ماجرای نرده ها را فاش نکرده بود.

عمو جیمز با جدیت گفت: «فقط یک قدم از اینجا تا فحاشی واقعی فاصله است.»

«بدتر از همه اینکه...» خانم فردریک دنبال یک قسمت خشک روی دستمالش می گشت، «حالا دیگر همه می فهمند که دیوانه شده. دیگر نمی توانیم مخفی نگهش داریم. اوه، تحملش را ندارم!»

عمو بنجامین گفت: «باید وقتی جوان بود، بیشتر به او سخت می گرفتی!»

خانم فردریک در کمال صداقت جواب داد: «دیگر نمی دانم چطور باید بیشتر از این سخت می گرفتم!»

عمو جیمز گفت: «بدترین قسمت این موضوع این است که آن اسنیت رذل همیشه دوروبر خانه ایبل پرسروصدا می پلکد. اگر از این خل و چل دیوانه کاری بدتر از چند هفته اقامت در خانه ایبل پرسروصدا سر نزنند، خدا را شکر می کنم. دیگر نباید آن قدرها هم از عمر سیسی گی باقی مانده باشد.»

دختر عمه استیکلز سوگوارانه گفت: «تازه حتی زیرپیراهنی فلانلش را هم نبرده.»

عمو بنجامین گفت: «من یک بار دیگر می روم با امبروز مارش راجع به این موضوع صحبت می کنم.» که منظورش ولنسی بود، نه زیرپیراهنی فلانل.

عمو جیمز گفت: «من هم می روم با وکیل فرگوسن^{۱۲۴} صحبت می کنم.» عمو بنجامین اضافه کرد: «و درعین حال، بیایید خون سردی مان را حفظ کنیم.»

فصل شانزدهم

ولنسی با ترکیب عجیبی از امید و شادی در قلبش، زیر آسمان ارغوانی و کهربایی، از جاده میستاویس خودش را به خانه ایبل پرسروصدا رسانده بود. پشت سرش، مادرش و دختر عمه استیکلز داشتند گریه می کردند، البته نه برای او بلکه برای خودشان. اما اینجا نسیم ملایم و خنکی که بر چمن‌های حاشیه جاده می‌وزید، چهره‌اش را با قطرات شبنم نوازش می‌داد. او، عاشق نسیم بود! چهچه خواب‌آلود سینه‌سرخ‌ها از صنوبرهای کنار راه به گوش می‌رسید و رد خفیفی از عطر حنا در هوای مرطوب پیچیده بود. ماشین‌های بزرگی در نور ارغوانی شفق از کنارش می‌گذشتند، سیل مسافرین تابستانی به موسکوکا همین الآن هم شروع شده بود، اما ولنسی به هیچ‌کدام از سرنشینانشان حسودی نمی‌کرد. درست است که کلبه‌های موسکوکا جذاب بودند، اما در افق ورای آنها، بر فراز مناره صنوبرها، قصر آبی او قد علم کرده بود. گرد سال‌ها، عادت‌ها و ترس‌های قدیمی را از وجود خود تکاند. اجازه نمی‌داد او را آشفته کنند.

خانه قدیمی فکسنی و بی‌دروپیکر ایبل پرسروصدا سه مایل از دهکده فاصله داشت و دقیقاً در مرز حاشیه دهکده^{۱۴} قرار داشت که بین اهالی آن اطراف به حومه غیرمسکونی ناهموار و پوشیده از درخت اطراف میستاویس گفته می‌شد. البته باید اعتراف می‌کرد که چندان شباهتی به یک قصر آبی نداشت.

زمانی، در روزهای جوانی و موفقیت ایبل گی، این خانه مکانی دنج و راحت بود و تابلوی خمیده بالای دروازه با کلمات دوپهلوی "الف. گی، نجار^{۱۵}" رویش، ظریف و خوش‌رنگ و لعاب بود. حالا مکانی قدیمی، بی‌روح و رنگ‌ورورفته با سقفی وارفته و وصله‌پینه‌شده و پرده‌هایی کجکی بود. ظاهراً ایبل هیچ‌وقت کارهای نجاری خانه خودش را انجام نمی‌داد. خانه حال و هوایی بی‌رمق داشت، انگار که از زندگی سیر شده باشد. دسته نامنظم و رو به مرگی از درخت‌های نراد فرتوت پیر پشت آن قرار داشتند. باغچه‌ای که قدیم‌ها زیر نظر سیسی مرتب و زیبا بود، بدون کنترل رشد کرده بود. در زمین‌های خالی دو طرف خانه، هیچ چیزی به جز گل ماهور نروبیده بود. پشت خانه قطعه بلندی از زمین بی‌ثمر، پر از کاج‌ها و نرادهای پاکوتاه و تک‌وتوک درخت‌های به شکوفه نشسته گیلاس وحشی بود که تا حلقه درختان کنار ساحل دریاچه میستاویس، دو مایل آن طرف‌تر، امتداد می‌یافت. مسیر سنگی ناهمواری هم از میان آن به سمت جنگل کشیده شده بود؛ مسیری که زیر فرش گل‌های زیبای داوودی آفت‌زده

سفید شده بود.

ایبل پرسروصدا دم در به استقبال ولنسی آمد.

با بدبینی گفت: «پس آمدی! اصلاً فکرت را هم نمی‌کردم که آن جماعت استیرلینگ‌ها بگذارند بیایی.»

ولنسی لبخند دندان‌نمایی زد.

«نتوانستند جلویم را بگیرند.»

ایبل پرسروصدا با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «فکر نمی‌کردم این قدر دل و جرئت داشته باشی.» و درحالی که کنار

می‌رفت تا ولنسی وارد شود، اضافه کرد: «تازه ببین چه قوزک‌های نازی هم دارد!»

اگر دخترعمه استیکلز این حرفش را می‌شنید، مطمئن می‌شد که شقاوت دنیوی و اخروی ولنسی تضمین شده، اما

روش‌های دلبری عهد بوق ایبل، ولنسی را نگران نکرد. به علاوه، این اولین بار در زندگی‌اش بود که از او تعریف

می‌کردند و متوجه شد از آن خوشش آمده. قبل از این هم چندین بار به دلش افتاده بود که قوزک‌های قشنگی

دارد، اما هیچ‌کسی این را به او نگفته بود. در خانواده استیرلینگ‌ها هیچ‌کس راجع به قوزک‌ها حرف نمی‌زد.

ایبل پرسروصدا او را به آشپزخانه برد. سیسی گی، آنجا، روی کاناپه دراز کشیده بود. لکه‌های سرخی روی گونه‌های

گودافتاده‌اش نقش بسته بودند. چند سالی می‌شد که ولنسی، سیسیلیا گی را ندیده بود. آن موقع موجود خیلی

قشنگی بود؛ دختری ظریف مانند شکوفه، با موهای طلایی نرم و چشم‌های آبی بزرگ زیبا و اجزای صورتش روشن

و تقریباً رنگ‌پریده بودند. الآن به قدری تغییر کرده بود که ولنسی شوکه شد. یعنی این همان سیسی دوست‌داشتنی

بود؛ این موجود کوچک بیچاره که شبیه به یک گل شکسته بی‌جان بود؟ اشک‌هایش تمام زیبایی چشمانش را

ربوده بودند؛ چشمانش در صورت تحلیل‌رفته‌اش خیلی بزرگ، گول‌پیکر، جلوه می‌دادند. آخرین باری که ولنسی

سیسیلیا گی را دیده بود، آن چشم‌های بی‌نور غم‌بار، دریاچه‌های آبی‌رنگ زلال و مرموزی بودند که با شادمانی

می‌درخشیدند. تضاد بین این دو به قدری دردناک بود که چشم‌های خود ولنسی پر از اشک شد. کنار سیسی زانو

زد و بازوهایش را دور او حلقه کرد.

«سیسی، عزیزم، من آمده‌ام تا مراقبت باشم. تا وقتی که... تا وقتی... تا هر وقت که من را بخواهی، کنارت می‌مانم.»

سیسی بازوهایش را به دور گردن ولنسی انداخت. «اوه! واقعاً این کار را می‌کنی؟ من خیلی... تنها بودم. می‌توانم بدون دیگران سر کنم، ولی خیلی احساس تنهایی می‌کردم. این... مثل... بهشت می‌ماند که یکی مثل تو... اینجا باشد. قدیم‌ترها... تو همیشه با من خیلی مهربان بودی.»

ولنسی سیسی را نزدیک خودش نگه داشت. ناگهان خوشحال شده بود. یک نفر اینجا بود که به او احتیاج داشت! یک نفر که ولنسی می‌توانست کمکش کند. دیگر وجودش غیرضروری نبود. چیزهای قدیمی از بین رفته بودند و همه چیز جدید شده بود.

ایبل پرسروصدا که خودخواهانه در گوشه‌ای پیپ دود می‌کرد، گفت: «بیشتر چیزها مقدر شده، اما بعضی هاشان از سر خوش‌شانسی محض‌اند.»

(nbookcity.com)

فصل هفدهم

وقتی یک هفته از زندگی ولنسی در خانه ایبل پرسروصدا گذشت، احساس کرد که سال‌ها بین او و زندگی قدیمی‌اش و آدم‌هایی که آن موقع می‌شناخته است، فاصله افتاده. کم‌کم از او فاصله گرفتند، شبیه به خواب و خیال شدند، به خاطراتی دورافتاده بدل شدند و با گذر ایام کم‌رنگ‌تر شدند، تا اینکه به کلی اهمیتهایشان را برای او از دست دادند.

خوشحال بود. دیگر هیچ‌کسی با معما مزاحمش نمی‌شد یا به‌زور به او قرص بنفش نمی‌خوراند. هیچ‌کس "داس" صدایش نمی‌زد یا نگران نبود که سرما بخورد. دیگر ملحفه‌ای برای دوختن، درخت کائوچوی نفرت‌انگیزی برای آبیاری و بی‌توجهی‌های مادر خشمیگنی برای تحمل کردن در کار نبود. می‌توانست هر وقت که دوست داشت تنها بماند و هر وقت که دوست داشت، بخوابد و هر وقت که دوست داشت عطسه کند. موقع گرگ‌ومیش‌های خیره‌کننده طولانی مدت شمالی، وقتی که سیسی خواب و ایبل پرسروصدا بیرون بود، می‌توانست ساعت‌ها روی پله‌های تَق و لَق ایوان پشتی بنشیند و از فراز زمین پشتی به تپه‌های ورای آن که با گل‌های بنفش زیبا فرش شده بودند، بنگرد و به نغمه‌های دلپذیر و سرکش باد مهربان بین نرده‌های کوتاه گوش بدهد و در عطر چمن‌های آفتاب‌خورده غرق شود، تا زمانی که موج خنک و خوشایند تاریکی منظره را فرا گیرد.

بعضی عصرها، وقتی سیسی به‌قدر کافی قوت داشت، دخترها به زمین پشت خانه می‌رفتند و گل‌های جنگلی را نگاه می‌کردند. اما هیچ‌گلی نمی‌چیدند. ولنسی برای سیسی یکی از اصول جان فاستر را خوانده بود: «مایه تأسف است که گل‌های جنگلی را جمع کنیم. آنها نیمی از افسون خود را به دور از سوسوی نور سبز طبیعت از دست می‌دهند. برای لذت‌بردن از گل‌های جنگلی، باید آنها را تا زیستگاه‌های دورافتاده‌شان دنبال کنیم، با تماشایشان به وجد آییم و بعد درحالی که دائم به پشت سر خود نگاه می‌اندازیم، آنها را ترک کنیم و تنها یاد عطر و ملاحظت افسونگر آنها را با خود ببریم.»

ولنسی پس از عمری خواب و خیال با واقعیت محاصره شده بود و سرش هم شلوغ بود، خیلی شلوغ. خانه باید تمیز می‌شد؛ به‌هرحال ولنسی با عادت تمیزی و مرتب‌بودن استیرلینگ‌ها بزرگ شده بود. آنجا برای کسی که از تمیزکردن اتاق‌های کثیف لذت می‌برد، بهترین خانه دنیا بود. ایبل پرسروصدا فکر می‌کرد او دیوانه است که این قدر

بیشتر از آنکه مجبور باشد، کار می‌کند، اما مانعش نمی‌شد. کاملاً از معامله‌ای که کرده بود، راضی بود. ولنسی آشپز خوبی بود. ایبل می‌گفت دست‌پخت او به غذاها طعم خاصی می‌بخشد. تنها ایرادی که توانسته بود از او پیدا کند، این بود که حین کار آواز نمی‌خواند.

با اصرار گفت: «آدم‌ها باید موقع کار کردن آواز بخوانند! باعث می‌شود سر حال بیایند.»

ولنسی به‌تندی جواب داد: «نه همیشه. فکر کن یک قصاب موقع کار کردن آواز بخواند. یا یک مأمور کفن و دفن!» ایبل قهقهه بلند مخصوصش را سر داد.

«هیچ جوری نمی‌شود روی دست تو بلند شد! برای هر چیزی یک جوی داری. به نظرم استیرلینگ‌ها از اینکه از دستت خلاص شده‌اند، خوشحال‌اند. آنها از حاضر جوی خوششان نمی‌آید.»

معمولاً ایبل در طول روز خانه نبود، اگر هم کار نمی‌کرد، با بارنی اسنیث مشغول شکار یا ماهی‌گیری بود. معمولاً شب‌ها خیلی دیر و البته خیلی گیج و منگ به خانه برمی‌گشت. اولین شی که صدایش را شنیدند که فریاد زنان وارد حیاط می‌شد، سیسی به ولنسی گفت که نگران نباشد.

«پدر هیچ وقت کاری نمی‌کند، فقط سروصدا می‌کند.»

ولنسی که در تخت‌خواب انتخابی خودش، روی کاناپه اتاق سیسی دراز کشیده بود، اصلاً نگران نبود و همین را هم گفت: برای این در اتاق او می‌خواهید که اگر سیسی در شب چیزی احتیاج پیدا کرد، کمکش کند، چون مطمئناً سیسی او را خبر نمی‌کرد. تا وقتی که ایبل اسب‌هایش را می‌بست، سروصدایش هم تمام می‌شد و بعد و داشت در اتاقش، در انتهای راهرو، گریه می‌کرد و دعا می‌خواند. ولنسی وقتی در آرامش به خواب فرو می‌رفت، همچنان می‌توانست صدای ناله‌های ناراحت‌کننده‌اش را بشنود. ایبل در مجموع آدم خوش‌ذاتی بود، اما گاه‌وبیگاه از کوره در می‌رفت. ولنسی یک بار با خون سردی از او پرسید:

«فایده این عصبانی شدن‌ها چیه؟»

ایبل گفت: «کمک می‌کند آرام بشوم.»

هر دو با همدیگر به خنده افتادند. ایبل با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «تو همراه فوق‌العاده‌ای هستی. خیلی به

بددهنی‌های من توجه نکن. منظور خاصی ندارم. فقط از سر عادت است. ببین، من از زن‌هایی که جرئت می‌کنند توی رویم بایستند، خوشم می‌آید. سیسی همیشه خیلی سربه‌راه است؛ خیلی سربه‌راه. برای همین هم از راه به در شد. از تو خوشم می‌آید.»

ولنسی قاطعانه گفت: «درهرحال، هیچ فایده‌ای ندارد که همیشه خدا زمین و زمان را لعنت کنی و من به شما اجازه نمی‌دهم کف اتاقی را که تازه تمیز کرده‌ام، با گل و لای کثیف کنی! چه بخواهید، چه نخواهید، باید کفش‌ها را تمیز کنی!»

سیسی عاشق تمیزی و نظم و ترتیب بود. خودش هم تا جایی که توانش به او اجازه داده بود، همه‌جا را تمیز و مرتب نگه داشته بود. همراهی ولنسی او را به طرز تأثرباری خیلی خوشحال می‌کرد. روزها و شب‌های طولانی تنهایی که بدون هیچ همراهی به جز آن پیرزن هراسناکی که برای کارکردن می‌آمد، سپری کرده بود، به او خیلی سخت گذشته بودند. سیسی از آن روزها متنفر بود و می‌ترسید و مثل یک بچه به ولنسی می‌چسبید.

بدون شک سیسی رو به مرگ بود. با این حال هیچ‌وقت به نظر نمی‌رسید که بیماری‌اش خیلی وخیم باشد. حتی زیاد سرفه هم نمی‌کرد. بیشتر روزها می‌توانست بلند شود و لباس عوض کند، حتی بعضی وقت‌ها می‌توانست یک یا دو ساعت در باغچه یا زمین‌های پشت خانه کار کند. چند هفته بعد از آمدن ولنسی حالش به نظر آن قدر بهتر شده بود که ولنسی به بهبودی او امیدوار شد. اما سیسی سرش را تکان داد.

«نه، من بهتر نمی‌شوم. ریه‌ام تقریباً از بین رفته‌اند و من... خودم هم نمی‌خواهم که بهتر بشوم. من خیلی خسته شده‌ام، ولنسی. فقط مرگ می‌تواند من را به آرامش برساند. ولی خیلی عالی است که تو اینجا هستی. اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی که چقدر برایم ارزشمند است. اما ولنسی، تو خیلی زحمت می‌کشی. لازم نیست. پدر فقط می‌خواهد غذاهاش را بپزی. فکر نمی‌کنم خودت هم این قدر قوی باشی. بعضی وقت‌ها رنگت خیلی می‌پرد و آن قطره‌هایی که می‌خوری. حالت خوب است، عزیزم؟»

ولنسی با بی‌قیدی گفت: «من کاملاً خوبم.» نمی‌خواست سیسی را نگران کند. «و خیلی هم زحمت نمی‌کشم. خوشحالم که کاری برای انجام دادن دارم؛ کاری که واقعاً احتیاج به انجام شدن دارد.»

سیسی مشتاقانه دستش را در دست ولنسی جا داد. «پس بیا دیگر راجع به بیماری من حرف نزنیم. بیا فراموش کنیم. بیا وانمود کنیم که من دوباره یک دختر بچه‌ام و تو آمده‌ای که باهم بازی کنیم. قدیم‌ها معمولاً آرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستی بیایی. البته می‌دانستم که نمی‌توانی. اما چقدر دوست داشتم که می‌توانستی! همیشه به نظر خیلی با بقیه دخترها فرق داشتی، خیلی مهربان و دوست‌داشتنی بودی و انگار یک راز مهم و دوست‌داشتنی توی قلبت داشتی که هیچ‌کسی از آن خبر نداشت. این طور نبود، ولنسی؟»

ولنسی کمی خندید و گفت: «چرا، من قصر آبی‌ام را داشتم.» از اینکه سیسی این جور نسبت به او فکر می‌کرد، خوشحال شده بود. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که کسی از او خوشش بیاید یا او را تحسین کند یا به او فکر کند. همه چیز را راجع به قصر آبی‌اش برای سیسی تعریف کرد. قبل از این برای هیچ‌کس از قصر آبی‌اش نگفته بود. سیسی به نرمی گفت: «به نظرم، هرکسی یک قصر آبی دارد. فقط هرکسی برای آن اسم مخصوص خودش را دارد. من هم یک زمانی یکی برای خودم داشتم.»

با دو دست لاغر کوچکش صورتش را پوشاند. آن موقع به ولنسی نگفت که چه کسی قصر آبی‌اش را خراب کرده بود، اما ولنسی می‌دانست هرکسی که این کار را کرده، بارنی اسنیث نبوده.

فصل هجدهم

ولنسی دیگر با بارنی آشنا شده بود و ظاهراً با وجود اینکه فقط چند بار باهم صحبت کرده بودند، خیلی خوب او را می‌شناخت. ولنسی از همان دیدار اولشان احساس کرده بود که بارنی را خیلی خوب می‌شناسد. موقع گرگ‌ومیش بود و او داشت در باغچه دنبال چند شاخه گل نرگس برای اتاق سیسی می‌گشت که صدای مخوف آن گری اسلوسون قدیمی را شنید که از سمت جنگل‌های میستاویس نزدیک می‌شد. صدای آن ماشین از مایل‌ها آن طرف‌تر به گوش می‌رسید. بارنی با سروصدا از روی سنگ‌های نامرتب جاده عبور می‌کرد و نزدیک می‌شد، اما ولنسی سرش را بلند نکرد. با وجود اینکه از وقتی او به خانه ایبل پرسروصدا آمده بود، بارنی هر روز عصر از آنجا رد می‌شد، ولنسی هیچ‌وقت سرش را بلند نکرده بود. این بار از آنجا رد نشد. گری اسلوسون قدیمی با صدایی بلندتر از صدای زمان حرکتش، متوقف شد. ولنسی می‌دانست که بارنی از ماشین بیرون پریده و به دروازه زهواردررفته تکیه داده. ناگهان قد صاف کرد و با او رودررو شد. نگاهشان به یکدیگر دوخته شد و ناگهان احساس ضعف دلپذیری در وجود ولنسی دوید. یکی از حمله‌های قلبی‌اش در راه بود؟ ولی هیچ‌کدام از حمله‌هایش تا به حال با این علائم همراه نشده بودند.

حالا که از نزدیک دقت می‌کرد، چشم‌های بارنی که پیش از این فکر می‌کرد قهوه‌ای هستند، به رنگ بنفش مات سیر بودند. ابروهایش شبیه به همدیگر نبودند. لاغر بود، بیش از حد لاغر. کاش ولنسی می‌توانست کمی چاقش کند، دکمه‌های کتش را بدوزد و مجبورش کند موهایش را کوتاه کند و هر روز ریشش را اصلاح کند. چیز خاصی در صورتش جلب توجه می‌کرد، اما سخت می‌شد فهمید چه چیزی. خستگی؟ افسردگی؟ ناامیدی؟ وقتی لبخند می‌زد، گونه‌های لاغرش چال می‌افتادند. تمام این افکار در همان لحظه‌ای که چشمان او در چشمان ولنسی دوخته شد، از ذهنش گذشت.

«عصر به خیر، دوشیزه استیرلینگ!»

جمله‌ای معمولی‌تر و مرسوم‌تر از این وجود نداشت. هرکسی ممکن بود این را بگوید، اما بارنی اسنیث جوری حرف می‌زد که جملات جان می‌گرفتند. وقتی می‌گفت "عصر به خیر"، احساس می‌کردی که واقعاً عصر دل‌نشینی است و بخشی از دل‌نشینی بودنش هم به خاطر حضور اوست. به علاوه احساس می‌کردی خودت هم در دل‌نشینی شدن آن

عصر نقش داری. ولنسی تمام اینها را به طرز مبهمی احساس کرد، اما اصلاً نمی دانست چرا دارد از سر تا پا می لرزد. مطمئناً به خاطر قلبش بود، فقط ای کاش او متوجهش نمی شد!

بارنی داشت می گفت: «من دارم می روم بندر. افتخار دارم برای شما یا سیسی کاری آنجا انجام بدهم یا چیزی برای شما بگیرم؟»

ولنسی گفت: «می توانید چند تا ماهی کاد نمک سود برایمان بگیرید؟» تنها چیزی بود که به ذهنش می رسید. ایبل پرسروصدا آن روز گفته بود که دوست دارد برای شام ماهی کاد نمک سود آب پز بخورد.

«حتماً. مطمئنید چیز دیگری نمی خواهید؟ بانو جین گری اسلوسون جا زیاد دارد و همیشه بالأخره یک وقتی برمی گردد.»

ولنسی گفت: «فکر نکنم چیز دیگری بخواهیم.» می دانست که او در هر حال برای سیسی پرتقال می خرد، همیشه می خرید.

بارنی بلافاصله برنگشت. کمی سکوت کرد و بعد آهسته و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

«دوشیزه استیرلینگ، شما خیلی با معرفت هستید! یک دنیا معرفت دارید که با این شرایط آمده اید اینجا و از سیسی مراقبت می کنید.»

ولنسی گفت: «چندان هم بحث معرفت نیست. کار بهتری برای انجام دادن نداشتم و از اینجا هم خوشم می آید. اصلاً احساس نمی کنم که کار تحسین برانگیزی انجام داده باشم. آقای گی حقوق خوبی می دهد. من تا به حال حقوق نگرفته بودم و از کار کردن خوشم می آید.» بنا به دلیلی صحبت کردن با بارنی اسنیث، بارنی اسنیث مخوف با گذشته ای رازآلود که شایعات هولناکی راجع به او به گوش می رسید، خیلی راحت و طبیعی به نظر می آمد، انگار که داشت با خودش حرف می زد.

بارنی اسنیث گفت: «تمام پول های دنیا هم نمی توانستند کاری را که شما دارید برای سیسی گی انجام می دهید، بخرند. این نشانه بزرگی و لطف شماست و اگر کوچک ترین کاری از دست من برای کمک به شما برمی آید، فقط کافی است لب تر کنید. اگر ایبل پرسروصدا یک وقت خواست که مزاحمتان بشود...»

ولنسی صادقانه گفت: «او این کار را نمی‌کند. با من خیلی مهربان است. من ایبل پرسروصدا را دوست دارم.»
«من هم همین‌طور. ولی بعضی وقت‌ها که مست می‌کند، شعرهای رکیکی می‌خواند. شاید هنوز او را در این حال ندیده باشید.»

«اوه، آره. دیشب همین جووری برگشت خانه. من و سیسی فقط رفتیم توی اتاق‌ها مان و خودمان را حبس کردیم تا صدایش را نشنویم. امروز صبح عذرخواهی کرد. من از هیچ کدام از کارهای ایبل پرسروصدا نمی‌ترسم.»
بارنی گفت: «خب، مطمئنم، بدون در نظر گرفتن ناله‌های مستانه‌اش، با شما خوب تا می‌کند. به او گفته‌ام که باید در حضور شما دست از لعنت کردن زمین و زمان بکشد.»

اینکه بارنی اسنیث واقعاً این قدر به فکر او بوده، باعث شد گونه‌های ولنسی ناگهان گل بیندازند. چشمان کشیده‌ی منحصر به فرد ولنسی برق زدند و مودیانه پرسید: «چرا؟ خود من هم معمولاً بدم نمی‌آید یک سری چیزها را لعنت کنم.»

بارنی یک لحظه به او خیره شد. این پری، همان پیردختر کوچکی بود که دو دقیقه پیش اینجا ایستاده بود؟ قطعاً در این باغچه به هم ریخته قدیمی پراز علف هرز، سحر و جادو جریبان داشت.
بعد خندید.

«پس مایه آرامش خاطر است که یکی را دارید که این کار را برای شما انجام می‌دهد. پس هیچ چیزی به غیر از ماهی کاد نمک سود نمی‌خواهید؟»

«امشب، نه. ولی صادقانه بگویم که خیلی از وقت‌هایی که به بندر لارنس می‌روید، برایتان یک سری مأموریت دارم. نمی‌توانم به آقای گی بابت به خاطر سپردن تمام چیزهایی که لازم دارم، اعتماد کنم.»
بعد بارنی در بانو جینش رفت و ولنسی زمان زیادی در باغچه ماند.

از آن موقع، بارنی بارها پیاده و سوت‌زنان از زمین پشت خانه آمده و به آنها سر زده بود. در آن گرگ و میش‌های ماه ژوئن سوت‌هایش چه انعکاس دلپذیری بین نرادها داشتند! ولنسی هر روز عصر متوجه می‌شد که منتظر شنیدن آن سوت‌هاست و خودش را سرزنش می‌کرد، بعد کوتاه می‌آمد. چه ایرادی داشت که منتظر آن سوت‌ها بماند؟

بارنی همیشه برای سیسی میوه و گل می‌آورد. یک بار برای ولنسی یک جعبه آب‌نبات آورد که اولین جعبه آب‌نباتی بود که ولنسی در عمرش گرفته بود. احساس می‌کرد که با خوردنشان مرتکب گناه بزرگی می‌شود.

ولنسی متوجه شد دائماً به یاد بارنی است. دوست داشت بداند که او هم وقتی ولنسی مقابل چشمانش نبود، به یادش می‌افتاد و اگر می‌افتاد، چه فکری می‌کرد. دوست داشت آن خانه مرموزش روی جزیره میستاویس را ببیند. سیسی هیچ‌وقت آنجا را ندیده بود. اگرچه سیسی آزادانه راجع به بارنی حرف می‌زد و پنج سال بود که او را می‌شناخت، خیلی بیشتر از ولنسی راجع به او نمی‌دانست.

سیسی گفت: «ولی آدم بدی نیست. لازم نیست کسی به من بگوید. او نمی‌تواند کاری کرده باشد که بابتش شرمنده باشد.»

ولنسی پرسید: «پس چرا این جووری زندگی می‌کند؟» دوست داشت ببیند که کسی از او دفاع می‌کند. «نمی‌دانم. او خیلی مرموز است و حتماً دلیل خاصی دارد، اما مطمئنم که دلیلش رسوایی نیست. هیچ کار شرم‌آوری نمی‌تواند از بارنی اسنیث سر بزنند، ولنسی.»

ولنسی این‌قدر هم مطمئن نبود. بارنی حتماً یک وقتی یک کاری کرده بود. او مرد تحصیل کرده و باهوشی بود. این را خیلی زود از گوش دادن به مکالمات و جروبحث‌هایش با ایبل پرسروصدا که در کمال تعجب اهل مطالعه بود و می‌توانست در صورت هوشیاری در طول روز راجع به هر موضوعی بحث کند، فهمیده بود. چنین فردی اگر دلیل خیلی خوب یا خیلی بدی نداشت، خودش را پنج سال در موسکوکا حبس و مثل ولگردها زندگی نمی‌کرد. اما اهمیتی نداشت. تنها مسئله مهم این بود که ولنسی الآن مطمئن بود که او هیچ‌وقت خاطرخواه سیسی گی نبوده. ارتباط بین آنها اصلاً از آن نوع نبود. اگرچه همان‌طور که هرکسی می‌توانست ببیند، او خیلی به سیسی علاقه داشت و سیسی هم او را خیلی دوست داشت. اما علاقه‌شان از نوعی بود که ولنسی را نگران نمی‌کرد.

سیسی فقط گفته بود: «اصلاً نمی‌دانی بارنی در این دو سال اخیر چقدر برای من اهمیت داشته. اگر او نبود، نمی‌توانستم هیچ چیزی را تحمل کنم.»

بارنی با خشونت گفته بود: «سیسی گی دوست‌داشتنی‌ترین دختری است که تا به حال دیده‌ام و یک مردی هست

که اگر دستم به او برسد، دوست دارم به او شلیک کنم.»

بارنی سخن‌ور جالی بود که می‌توانست ماهرانه ساعت‌ها از ماجراهایش تعریف کند و اصلاً هیچ چیزی راجع به خودش فاش نکند. در یک روز بارانی باشکوه درحالی‌که بارنی و ایبل تمام بعدازظهر مشغول تعریف‌کردن قصه‌هایشان بودند، ولنسی رومیزی‌ها را رفو می‌کرد و به آنها گوش می‌داد. بارنی از ماجراهای عجیب سفرش گفت که در آن با یک دست لباس، عرض قاره را با قطار طی کرده بود. ولنسی فکر کرد که باید از ماجراهای پنهانی او وحشت کند، درحالی‌که چنین احساسی نداشت. داستان دیگرش راجع به رفتن به انگلیس با یک کشتی حمل دام آبرومندانه‌تر به نظر می‌رسید. او شیفته قصه‌هایش از یوکان^{۱۴} شد، خصوصاً آن یکی که یک شب در مرز بین گلد ران^{۱۵} و سولفور ولی^{۱۶} گم شده بود. دو سال آنجا مانده بود. با تمام این ماجراها چه وقتی برای رفتن به زندان یا سایر شایعه‌ها باقی می‌ماند؟

البته اگر حرف‌هایش حقیقت داشتند، اما ولنسی می‌دانست که حقیقت دارند.

گفت: «هیچ طلایی پیدا نکردم»^{۱۷}. موقع برگشت از قبل هم فقیرتر بودم. اما عجب جایی برای زندگی کردن بود! سکوتی که بعد از باد شمالی برقرار می‌شد، فوق‌العاده بود. بعد از آن دیگر آن آدم قبلی نشدم.»

با اینکه بارنی سخن‌ور جالی بود، هیچ‌گاه به مردی خراب تبدیل نمی‌شد. او مطالب زیادی را تنها با "چند" کلمه مناسب انتقال می‌داد. این قدر "مناسب" که ولنسی متعجب می‌شد. استعداد دیگرش انتقال مطالب به سخن نیامده با نگاهش بود.

ولنسی فکر کرد، "من از مردی خوشم می‌آید که چشم‌هایش بیشتر از دهانش حرف بزنند".

اما از طرفی ولنسی از همه چیز او خوشش می‌آمد؛ موی گندم‌گونش، لبخندهای مرموزش، برق سرخوشی درون چشمانش، عشق وفادارانه‌اش به بانو جین مخوف و عادتش به اینکه دست در جیب، با چانه افتاده روی سینه‌اش بنشیند و از زیر ابروهای نامتقارنش به بالا نگاه کند. از صدای دل‌نشینش خوشش می‌آمد که انگار با تلاش اندکی می‌توانست ملاطفت‌آمیز یا دلربا بشود. بعضی وقت‌ها تقریباً می‌ترسید که به این چیزها فکر کند. افکارش این قدر زنده جلوه می‌کردند که احساس می‌کرد دیگران هم حتماً از آنها خبردار می‌شوند.

یک روز عصر که در ایوان تق‌ولق خانه بودند، بارنی گفت: «تمام روز داشتم یک دارکوب را نگاه می‌کردم.» داستان‌هایی که از دارکوب‌ها تعریف می‌کرد، جالب بودند. او همیشه حکایت کوچک جالب و دل‌نشینی از اهالی جنگل برای تعریف کردن داشت. بعضی وقت‌ها هم او و ایبل پرسروصدا تمام طول عصر یکسره پیپ می‌کشیدند و هیچ چیزی نمی‌گفتند؛ سیسی هم روی ننویش که بین دو میله ایوان بسته شده بود، دراز می‌کشید و ولنسی هم در آرامش روی پله‌ها می‌نشست، دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه می‌کرد و با ناباوری فکر می‌کرد که آیا او واقعاً ولنسی استیرلینگ است و اینکه تنها سه هفته از ترک آن خانه زشت در خیابان نارون گذشته.

زمین پشت خانه زیر نور سفید شکوهمند ماه در برابرش پهن می‌شد و ده‌ها خرگوش سفید در آن ورجه‌وورجه می‌کردند. بارنی اگر می‌خواست، می‌توانست کنار زمین بنشیند و با سحر مرموز مخصوص خودش آنها را دقیقاً به کنار خودش بکشانند. ولنسی یک بار دید که یک سنجاب از روی یکی از کاج‌های پاکوتاه روی شانه‌اش پرید و همان‌جا نشست و مشغول سروصدا کردن برای او شد. این اتفاق، او را به یاد جان فاستر انداخت.

یکی از خوشی‌های زندگی جدید ولنسی این بود که هر موقع و هر چقدر که می‌خواست، می‌توانست از کتاب‌های جان فاستر بخواند. اگر می‌خواست، می‌توانست آنها را در تخت هم بخواند. همه‌شان را برای سیسی هم می‌خواند و سیسی عاشق آنها بود. سعی کرد آنها را برای ایبل و بارنی هم بخواند، اما آن دو عاشق آنها نشدند. ایبل حوصله‌اش سر رفت و بارنی مؤدبانه حتی از گوش دادن به آنها هم سر باز زد.

بارنی گفته بود: «یک مشت حرف مفت!»

فصل نوزدهم

البته استیرلینگ‌ها در تمام این مدت آن دیوانه بیچاره را به حال خود رها نکرده و از تلاش‌های قهرمانانه‌شان برای نجات روح و آبروی رو به زوالش، دست نکشیده بودند. عموجیمز، که وکیلش هم بیشتر از دکترش به دادش نرسیده بود، یک روز آمد و ولنسی را که در آشپزخانه تنها بود، پیدا کرد و همان‌طور که از او انتظار می‌رفت، شروع به نصیحت کردن ولنسی کرد. به او گفت که دارد قلب مادرش را می‌شکند و خانواده‌اش را سرفکنده می‌کند.

ولنسی بدون اینکه دست از تمیز کردن قابلمه حلیمش بکشد، گفت: «آخر چرا؟ من دارم صادقانه کار می‌کنم و پول درمی‌آورم. کجای این مایه سرفکنندگی است؟»

عموجیمز محکم گفت: «بحث نکن، ولنسی! اینجا جای تو نیست، خودت هم این را می‌دانی. من حتی شنیده‌ام که آن اسنیث جنایت‌کار هر روز عصر این دوروبر می‌پلکد.»

ولنسی متفکرانه گفت: «هر روز که نه، نه، همه روزها نمی‌آید.»

عموجیمز به تندی گفت: «غیر... غیر قابل تحمل است! ولنسی، باید برگردی خانه. خیلی به تو سخت نمی‌گیریم. قول می‌دهم. همه اینها را نادیده می‌گیریم.»

ولنسی گفت: «ممنونم.»

عموجیمز پرسید: «اصلاً شرم نمی‌آید؟»

«اوه، چرا. ولی چیزهایی که من از آن شرم می‌آید، با چیزهایی که شما از آن شرمتان می‌آید، فرق دارند.» ولنسی با دقت به شستن دستمال ظرف‌شویی‌اش پرداخت.

عموجیمز هنوز داشت صبوری به خرج می‌داد. کناره‌های صندلی‌اش را چسبید و دندان‌هایش را به هم سایید. «می‌دانیم که عقلت سر جایش نیست. این را در نظر می‌گیریم، ولی باید برگردی خانه. نباید اینجا پیش این کافر پیر رذل دائم‌الخمر بمانی...»

«احیاناً که منظورتان با بنده نبود، جناب استیرلینگ؟» این سؤال را ایبل پرسروصدا که ناگهان در چارچوب در ایوان پشتی ظاهر شده بود، پرسید. ایبل داشت آنجا در آرامش پیش را می‌کشید و با سرخوشی غیرقابل‌وصفی به

نطق آتشین "جیم استیرلینگ پیر" گوش می‌داد. ریش قرمزش از فرط عصبانیت کاملاً سیخ شده بود و ابروهای پهنش می‌لرزیدند. اما جیمز استیرلینگ هر چه بود، ترسو نبود.

«چرا. و به علاوه، باید به شما بگویم که شما ظالمانه این دختر ضعیف و بخت‌برگشته را از خانه و دوستانش دور کرده‌اید و من برای این کار شما را مجازات می‌کنم.»

جیمز استیرلینگ فرصت نکرد بیشتر حرف بزند. ایبل پرسروصدا با یک پرش عرض آشپزخانه را طی کرد، یقه و شلوار او را گرفت و ظاهراً بدون تلاش چندانی، انگار که دارد یک گربه مزاحم را از سر راه برمی‌دارد، او را از در بیرون انداخت و به باغچه پرت کرد.

نعره زد: «دفعه بعد که بیایی، از پنجره می‌اندازمت بیرون و چه بهتر که پنجره هم بسته باشد! فکر کردی جای خدا نشسته‌ای که آمده‌ای اینجا و می‌خواهی دنیا را به مسیر درستش برگردانی؟»

ولنسی آزادانه و بی‌شرمانه پیش خودش اعتراف کرد که تا به حال صحنه‌های رضایت‌بخش چندانی ندیده که بتوانند با منظره پرواز دنباله‌کت عموجیمز به سمت کرت مارچوبه‌ها رقابت کنند. زمانی از نظر این مرد می‌ترسید. حالا به وضوح می‌دید که او فقط طبل توخالی کمابیش احمق اهالی دهکده است.

ایبل پرسروصدا قهقهه بلند مخصوصش را سر داد و رویش را برگرداند.

«تا سال‌ها، شب‌ها که از خواب پا می‌شود، به این لحظه فکر می‌کند. قادر متعال نباید این قدر استیرلینگ خلق می‌کرد! اما از آنجا که الان اینجا هستند، باید با آنها کنار بیاییم. این قدر زیادند که نمی‌شود منقرضشان کنیم، ولی اگر بیایند اینجا، مزاحم تو بشوند، در یک چشم به هم زدن، به آنها شلیک می‌کنم.»

دفعه بعد دکتر استالینگ را فرستادند. مطمئناً ایبل پرسروصدا او را روی کرت مارچوبه‌ها نمی‌انداخت. دکتر استالینگ خیلی از این بابت مطمئن نبود و علاقه چندانی به انجام این وظیفه نداشت. فکر نمی‌کرد ولنسی استیرلینگ عقلش را از دست داده باشد. او همیشه غیرعادی بود. او، دکتر استالینگ، هیچ وقت نتوانسته بود ولنسی را درک کند. پس، بدون شک، او غیرعادی بود. حالا هم فقط کمی بیشتر از معمول غیرعادی شده بود و دکتر استالینگ هم به دلایل مخصوص خودش از ایبل پرسروصدا خوشش نمی‌آمد. آن اوایل که دکتر استالینگ به

دیروود آمده بود، دوست داشت در اطراف میستاویس و موسکوکا پیاده‌روی کند. در یکی از این پیاده‌روی‌ها گم شده بود و پس از سرگردانی‌های بسیار با ایبل پرسروصدا که تفنگش را بر دوش داشت، مواجه شده بود.

دکتر استالینگ سؤالش را به احمقانه‌ترین شکل ممکن پرسیده بود: «ممکن است به من بگویید کجا دارم می‌روم؟»

ایبل با لحن تحقیرآمیزی جواب داده بود: «من از کجا باید بدانم تو کجا داری می‌روی، مردک؟»

دکتر استالینگ به قدری عصبانی شده بود که تا چند لحظه زبانش بند آمده و در همان فاصله ایبل پرسروصدا در جنگل ناپدید شده بود. دکتر استالینگ بالاخره راهش را به خانه پیدا کرده بود، اما بعد از آن دیگر هیچ تمایلی به رویارویی دوباره با ایبل گی نداشت.

با این حال الان آمده بود تا وظیفه‌اش را انجام دهد. قلب ولنسی با دیدن او فرو ریخت. باید پیش خودش اعتراف می‌کرد که هنوز به شدت از دکتر استالینگ می‌ترسد. به طرز ترحم‌انگیزی یقین داشت که اگر دکتر استالینگ انگشت بلند استخوانی‌اش را به سمت او تکان بدهد و به او بگوید که به خانه برود، جرئت مخالفت پیدا نمی‌کند.

دکتر استالینگ مؤدبانه و فروتنانه گفت: «آقای گی، ممکن است یک لحظه دوشیزه استیرلینگ را تنها ببینم؟» ایبل پرسروصدا کمی مست بود، آن قدر که بیش از حد مؤدب و کاملاً مارموز بشود. قبل از اینکه دکتر استالینگ سر برسد، می‌خواست از خانه بیرون برود، اما الان دست‌به‌سینه در یک گوشه اتاق پذیرایی نشست.

محکم گفت: «نه، نه، آقا! ممکن نیست، اصلاً ممکن نیست. من باید مراقب آبروی اهالی خانواده‌ام باشم. مجبورم این بانوی جوان را همراهی کنم. نمی‌توانم اجازه بدهم که کسی توی خانه من زیرآبی برود.»

چهره غضبناک دکتر استالینگ به قدری ترسناک بود که ولنسی نمی‌دانست ایبل چطور می‌تواند در رویش بایستد. اما ایبل اصلاً مضطرب نبود.

صمیمانه پرسید: «اصلاً بلدی؟»

«چی را؟»

ایبل با خون سردی گفت: «زیرآبی.»

دکتر استالینگ بیچاره که به خاطر اعتقاداتش به مجرد روحانیون هیچ وقت ازدواج نکرده بود، متوجه منظور بی ادبانه ایبل نشد. پشتش را به ایبل کرد. خطاب به ولنسی گفت:

«دوشیزه استیرلینگ، من به درخواست مادرتان آمده‌ام اینجا. التماس کردند که بیایم. یک سری پیام از جانب ایشان دارم. به آن‌ها...» انگشت اشاره‌اش را تکان داد، «به آنها گوش می‌دهید؟»

ولنسی که چشم به انگشت او دوخته بود، با ضعف گفت: «بله.» این انگشت او را افسون می‌کرد.
«اول. اگر شما از این... این...»

ایبل پرسروصدا حرفش را قطع کرد: «خانه! خ، الف، ن، ه. زبانتان گیر دارد، جناب؟»

«... اینجا بیایید بیرون و به خانه‌تان برگردید، آقای جیمز استیرلینگ شخصاً یک پرستار خوب استخدام می‌کند که مراقب دوشیزه گی باشد.»

در پس پرده وحشت ولنسی، لبخندی در خفا شکل گرفت. حتماً مسئله به نظر عموجیمز خیلی جدی آمده که حاضر شده بود سر کیسه را این جوروی شل کند. به هر صورت، خانواده‌اش دیگر او را تحقیر نمی‌کردند یا نادیده‌اش نمی‌گرفتند. برایشان مهم شده بود.

ایبل گفت: «این به من مربوط می‌شود، جناب. دوشیزه استیرلینگ می‌تواند به میل خودش بماند یا برود. من با او منصفانه معامله کرده‌ام و او آزاد است تا هر وقت که بخواهد معامله را فسخ کند. برایم غذاهایی می‌پزد که گوشت می‌شود و می‌چسبد به رانم. نمک حلیم یادش نمی‌رود. درها را اصلاً به هم نمی‌کوبد و وقتی حرفی برای گفتن ندارد، ساکت می‌ماند. می‌دانید، جناب، چنین چیزی بین زن‌ها بی‌سابقه است. من راضی‌ام، اما اگر او نیست، می‌تواند برود. اما هیچ زنی به خرج جیم استیرلینگ اینجا نمی‌آید. اگر بیاید...» صدای ایبل به طرز غیر معمولی ملایم و مؤدبانه بود، «مغزش را کف جاده پخش می‌کنم. این را به همراه احترامات الف. گی به گوشش برسانید.»

ولنسی صادقانه گفت: «دکتر استالینگ، سبسی به پرستار احتیاج ندارد. هنوز آن قدر مریض نشده. او به همراه احتیاج دارد، یکی از دوستان آشنایش، تا با او زندگی کند. مطمئناً متوجه‌اید.»

«متوجهم که انگیزه‌ات کاملاً - اهم - ستودنی است.» دکتر استالینگ احساس بلند نظری می‌کرد، خصوصاً که در

اعماق وجودش باور نداشت که انگیزهٔ ولنسی ستودنی باشد. اصلاً نمی‌دانست چرا او دارد این کار را می‌کند، اما مطمئن بود که انگیزه‌اش ستودنی نیست. هر چیزی را که درک نمی‌کرد، مستقیم محکوم می‌کرد. به همین راحتی! «اما تو قبل از هرکسی، در برابر مادرت مسئولی. او به تو احتیاج دارد. او دارد از تو استدعا می‌کند که به خانه برگردی. اگر فقط به خانه برگردی، همهٔ خطاهایت را می‌بخشد.»

ایبل که کمی تنباکو در کف دستش می‌سایید، با آرامش گفت: «چه دوست داشتنی!»
دکتر استالینگ او را نادیده گرفت.

«او تقاضا می‌کند، ولی من، دوشیزه استیرلینگ،» دکتر استالینگ به یاد آورد که نمایندهٔ یهوه است، «دستور می‌دهم. به عنوان کشیش و مربی روحانی‌تان، به شما دستور می‌دهم که همین امروز با من به خانه برگردید. کلاه و کتتان را بردارید و همین الآن بیایید.»

دکتر استالینگ انگشتش را به سمت ولنسی تکان داد. ولنسی به وضوح در مقابل آن انگشت بی‌رحم، پژمرد و وا رفت.

ایبل پرسروصدا فکر کرد، "دارد تسلیم می‌شود. می‌خواهد با او برود. بالا دست تسلطی که جماعت این مبلغ‌ها روی زن‌ها دارند، پیدا نمی‌شود."

ولنسی واقعاً در شرف پیروی کردن از دکتر استالینگ بود. باید با او به خانه می‌رفت و تسلیم می‌شد. دوباره به داس استیرلینگ بودن برمی‌گشت و در روزها یا هفته‌های باقی‌مانده‌اش دوباره به آدم وحشت‌زده و به‌دردنخوری که همیشه بود، تبدیل می‌شد. تقدیرش این بود. آن انگشت اشارهٔ برافراشتهٔ بی‌قرار، نشان‌دهندهٔ همین سرنوشتش بود. همان‌طور که ایبل پرسروصدا نمی‌توانست از مقدراتش فرار کند، او هم راه‌گیزی از این نداشت. مثل پرنده‌های مسحوری که به ماری چشم می‌دوزند، به انگشت خیره شد. یک لحظهٔ دیگر، ناگهان صدای آرام کوچکی از اعماق ذهن ولنسی بلند شد. ولنسی گفت: «ترس گناه اصلی است. تقریباً تمام شرهای دنیا ریشه در این دارند که یک نفر از چیزی می‌ترسد.»

ولنسی از جایش بلند شد. هنوز در پنجهٔ ترس بود، اما روحش دوباره آزاد شده بود. به آن صدای درونی پشت

نمی‌کرد.

آهسته گفت: «دکتر استالینگ، من در حال حاضر هیچ وظیفه‌ای نسبت به مادرم ندارم. حالش کاملاً خوب است. به اندازه نیازش همدم و کمک‌حال دارد و اصلاً به من احتیاجی ندارد. اینجا به من احتیاج دارند. من همین‌جا می‌مانم.»

ایبل پرسروصدا با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «خوب جگری دارد!»

دکتر استالینگ انگشت اشاره‌اش را پایین آورد. آدم نمی‌تواند تا ابد انگشتش را تکان بدهد.

«دوشیزه استیرلینگ، هیچ چیزی نمی‌تواند نظر شما را عوض کند؟ روزهای کودکی‌تان را به خاطر دارید...»
«کاملاً. و از آنها متنفرم.»

«هیچ می‌دانید مردم بعداً چه می‌گویند؟ یا همین‌الآن دارند چه می‌گویند؟»

ولنسی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌توانم تصور کنم.» ناگهان دوباره از چنگال ترس گریخته بود. «بیخود بیست سال به شایعات مهمانی‌های چای و گروه‌های دوخت‌ودوز دیروود گوش نکرده‌ام. اما دکتر استالینگ، برایم کوچک‌ترین اهمیتی ندارد که چه می‌گویند، کوچک‌ترین اهمیتی!»

بعد دکتر استالینگ رفت. دختری که هیچ اهمیتی به نظر جامعه نمی‌دهد! که پیوندهای مقدس خانوادگی اصلاً جلودارش نیستند! که از خاطرات کودکی‌اش متنفر است!

بعد دختر عمه جورجیانا آمد. او خودش برای این کار پیش قدم شده بود، چون هیچ‌کسی فکر نمی‌کرد فرستادن او فایده‌ای داشته باشد. وقتی رسید، ولنسی تنها و سرگرم و جین‌کردن باغچه سبزیجات کوچکی بود که خودش کاشته بود. با هر روش مرسوم می‌که به ذهنش رسید، التماس ولنسی کرد. ولنسی صبورانه به تمام حرف‌هایش گوش داد. دختر عمه جورجیانا آن قدرها هم آدم بدی نبود. بعد گفت:

«حالا که همه حرف‌هایت را زدی، دختر عمه جورجیانا، می‌توانی به من بگویی که چطور باید ماهی کاد خامه‌ای درست کنم که نه مثل حلیم خودش را بگیرد، نه مثل آب دریا شور بشود؟»

عموبنجامین گفت: «فقط باید صبر داشته باشیم. بالأخره سیسی گی خیلی عمر نمی کند. دکتر مارش به من می گفت همین روزهاست که بمیرد.»

خانم فردریک اشک ریخت. اگر ولنسی مرده بود، تحمل وضعیت خیلی راحت تر بود. آن موقع می توانست با خیال راحت به عزاداری بپردازد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیستم

وقتی ایبل گی اولین حقوق ماهیانه و لنسی را داد، که آن را تمام و کمال با اسکناس‌هایی که بوی تند تنباکو و نوشیدنی می‌دادند، پرداخت کرد، و لنسی به دیروود رفت و تا آخرین سنتش را خرج کرد. در یک حراجی یک پیراهن بلند کرپ سبز زیبا با کمربندی از مهره‌های سرخ، یک جفت جوراب ساق‌بلند ابریشمی هم‌رنگ آن و یک کلاه سبز کوچک لبه‌دار با رزی سرخ روی آن گرفت. حتی یک لباس خواب احمقانه کوچولو هم که با روبان و پارچه توری تزیین شده بود، خرید.

دو بار از کنار ساختمان خیابان نارون رد شد، و لنسی هیچ وقت حتی با عنوان "خانه" هم به آن فکر نمی‌کرد، اما با کسی روبه‌رو نشد. بدون شک مادرش در این عصر دل‌انگیز ماه ژوئن در اتاق نشسته بود و کارت‌بازی می‌کرد و البته تقلب می‌کرد. و لنسی می‌دانست که خانم فردریک همیشه تقلب می‌کند. او هیچ وقت در این بازی نمی‌باخت. بیشتر افرادی که و لنسی دید، نگاه خشکی به او انداختند، به سردی برایش سر تکان دادند و از کنارش گذشتند. هیچ کس نایستاد تا با او حرف بزند.

وقتی و لنسی به خانه رسید، پیراهن سبزش را پوشید. بعد دوباره آن را درآورد. آستین‌ها و یقه کوتاهش باعث می‌شدند احساس کند که خیلی در معرض دید است و آن کمربند زرشکی دور کمرش به او ظاهری کاملاً بی‌شرمانه می‌داد. درحالی‌که با ناامیدی احساس می‌کرد پولش را کاملاً هدر داده، آن را از جالباسی آویزان کرد. هیچ وقت جسارت پوشیدن آن را پیدا نمی‌کرد. اتهامات وارده جان فاستر به ترس اصلاً در این مورد کمکی به او نمی‌کرد. در این یک زمینه عادت و سنت هنوز با تمام قوا پابرجا بودند. با این حال وقتی با پیراهن ابریشمی شکلاتی کهنه‌اش برای دیدن بارنی اسنیث پایین رفت، آهی کشید. آن لباس سبز خیلی به او می‌آمد. با همان یک نگاه شرم‌آگینش متوجه خیلی چیزها شده بود. چشم‌هایش بر فراز آن مثل جواهرات قهوه‌ای نادری می‌درخشیدند و کمربند به هیکل باریکش ظاهر کاملاً متفاوتی می‌بخشید. ای کاش می‌توانست آن را بپوشد، اما جان فاستر یک سری از مسائل بی‌اطلاع بود.

هر یکشنبه عصر و لنسی به کلیسای کوچک متودیست‌های آزاد^{۱۱} واقع در دره‌ای در کناره "حاشیه" می‌رفت؛ یک ساختمان خاکستری کوچک بدون مناره بین درختان کاج و چند قبر گود و سنگ قبر خزه‌گرفته در میدانی کوچک

و چمن‌پوش که دورتادورش نرده‌کشی شده بود. از کشیشی که آنجا وعظ می‌کرد، خوشش می‌آمد. خیلی صاف و صادق بود. پیرمردی اهل بندر لارنس بود که با یک قایق کوچک پروانه‌مخفی^{۱۱۱} از طریق دریاچه به آنجا می‌آمد تا بلاعوض به مردم مزارع سنگلاخی کوچک پشت تپه‌ها که در نبود او، چیزی از پیام‌های انجیل نمی‌شنیدند، خدمت کند. از خدمات ساده و سرودخوانی‌های پرشور آنجا خوشش می‌آمد. از نشستن کنار پنجره باز و تماشای جنگل کاج‌ها خوشش می‌آمد. جمعشان همیشه کوچک بود. متودیس‌های آزاد کم‌تعداد، فقیر و غالباً بی‌سواد بودند. اما ولنسی عاشق آن یکشنبه عصرها بود. برای اولین بار در عمرش از رفتن به کلیسا لذت می‌برد. شایعه "متودیس‌های آزاد شدنش" به دیروود رسید و خانم فردریک را یک روز روانه بستر کرد. اما ولنسی هیچ چیزی نشده بود. برای این به کلیسا می‌رفت که از آنجا خوشش می‌آمد و به طرز غیرقابل توضیحی برایش مفید بود. آقای تورز^{۱۱۲} پیر کاملاً به موعظه‌هایش باور داشت و همین بود که تفاوت عظیمی ایجاد می‌کرد.

در کمال تعجب، ایبل پرسروصدا با همان سرسختی‌ای که مادرش ممکن بود نشان بدهد، با رفتن او به کلیسای توی سرازیری مخالفت کرد. او به "متودیس‌های آزاد علاقه‌ای نداشت. او یک پرسبیتترین بود". اما با این حال ولنسی رفت.

عموبنجامین با لحن شومی پیش‌بینی کرد: «خیلی زود خبرهای بدتری هم می‌شنویم.»
و شنیدند.

ولنسی حتی برای خودش هم نمی‌توانست دقیقاً توضیح بدهد که چرا می‌خواست به آن مهمانی برود. یک مهمانی در "حاشیه" در چیدلی کورنرز^{۱۱۳} بود و این یک اصل بود که مهمانی‌های چیدلی کورنرز محل مناسبی برای خانم‌های جوان متشخص نبودند. از آنجا که ایبل پرسروصدا به‌عنوان یکی از وپلن‌زن‌ها انتخاب شده بود، ولنسی می‌دانست که این مهمانی در پیش است.

اما اصلاً به فکرش نرسیده بود که خودش هم به آنجا برود تا اینکه ایبل پرسروصدا بحثش را سر شام پیش کشید. دستور داد: «تو با من به مهمانی می‌آیی. برایت خوب است، یک کم رنگ به صورتت بر می‌گردد. به نظر ناخوش می‌آیی، احتیاج به یک چیزی داری که سر حالت بیاورد.»

ولنسی ناگهان متوجه شد که دوست دارد برود. اصلاً نمی دانست مهمانی های چیدلی کورنرز به چه صورت برگزار می شوند. تصورش از مهمانی همان برنامه های مرسوم بود که مشابهش در دیروود و بندر لارنس به پا می شدند. البته می دانست که مهمانی های کورنرز دقیقاً مثل آنها نیستند و طبیعتاً خیلی خودمانی تر بودند، اما همین باعث می شد که خیلی جالب تر بشوند. چرا نباید می رفت؟ سیسی این هفته ظاهراً حالش خوب بود و مشکلی نداشت. اصلاً مشکلی با تنهاماندن نداشت. از ولنسی خواهش کرد که اگر دوست دارد، برود و ولنسی دوست داشت که برود.

به اتاقش رفت تا لباس عوض کند. با دیدن پیراهن شکلاتی ابریشمی خشم وجودش را پر کرد. آن را برای مهمانی بپوشد؟ هرگز! پیراهن کرپ سبزش را از آویز درآورد و با تب و تاب به تن کرد. احمقانه بود که فقط به خاطر نمایان بودن گردن و بازوهایش، تا این حد احساس برهنگی کند. اینها همه از تصورات پیردختری اش بودند و حالا اجازه نمی داد که بر او مسلط شوند. لباس و پشت سرش کفش های راحتی، پوشیده شدند.

پس از ارگاندی هایی که در نوجوانی می پوشید، این اولین پیراهن قشنگی بود که به تن می کرد. و به علاوه، ارگاندی ها هیچ وقت چنین ظاهری به او نمی دادند.

اگر فقط یک گردن بند یا یک چیز دیگر هم داشت، آن موقع این قدر احساس برهنگی نمی کرد. با عجله به باغچه رفت. آنجا بین علف های بلند، شبدرهای زرشکی بزرگی روئیده بودند. ولنسی یک دسته از آنها را جمع کرد و به رشته کشید. آنها را که به دور گردنش انداخت، احساس آشنای یقه به او آرامش داد. به طرز عجیبی هم به او می آمدند. به دور موهای پفدارش هم که به او می آمدند، حلقه دیگری از شبدرها نشست. از فرط هیجان گونه های کمی گل انداختند. کتش را روی شانه هایش انداخت و کلاه کوچک لبه دارش را روی سرش کشید.

سیسی گفت: «خیلی قشنگ و... و... متفاوت شده ای، عزیزم. اگر پرتوی ماه سبز با برق قرمز داشتیم، می گفتم شبیه به آن شده ای!»

ولنسی خم شد تا او را ببوسد.

«احساس خوبی از اینکه تنهایت می گذارم، ندارم، سیسی!»

«اوه، برای من مشکلی پیش نمی‌آید. این چند وقت اخیر هیچ وقت حالم به اندازه امشب خوب نبوده. اگر به خاطر من اینجا بمانی، احساس بدی به من دست می‌دهد. تا به حال به مهمانی‌های کورنرز نرفته‌ام، ولی قدیم‌ها بعضی وقت‌ها به مهمانی‌های "حاشیه" می‌رفتم. همیشه خوش می‌گذشت. و امشب لازم نیست نگران گیج و منگ شدن پدر باشی. وقتی قرار است در یک مهمانی ساز بزنند، خیلی دردسر درست نمی‌کند. ولی، ممکن است... نوشیدنی باشد. اگر اوضاع به هم بریزد، چی کار می‌کنی؟»

«هیچ کسی مزاحم من نمی‌شود.»

«منم فکر نمی‌کنم مشکل جدی‌ای پیش بیاید. پدر حواسش هست. ولی ممکن است شلوغ بشود و... و اذیت بشوی.»

«مهم نیست. فقط می‌خواهم بروم نگاه کنم. انتظار ندارم هم صحبت پیدا کنم. فقط می‌خواهم ببینم که مهمانی‌های "حاشیه" چه جوری‌اند. تا به حال چیزی به جز برنامه‌های محترمانه دیروود ندیده‌ام.»

سیسی کمابیش با تردید لبخند زد. او خیلی بهتر از ولنسی می‌دانست که وقتی پای نوشیدنی وسط می‌آید، مهمانی‌های "حاشیه" چطور می‌شوند. اما از طرف دیگر ممکن بود نوشیدنی‌ای هم در کار نباشد.

تکرار کرد: «امیدوارم خوش بگذرد، عزیزم.»

ولنسی از سواری تا آنجا لذت برد. زود راه افتادند، چون تا چیدلی کورنرز دوازده مایل راه داشتند و باید با درشکه قدیمی ایبل که سقفش نخ‌نما شده بود، می‌رفتند. جاده، مثل اکثر جاده‌های موسکوکا، سنگلاخ و ناهموار اما سرشار از افسون بی‌پیرایه جنگل‌های شمالی بود. از بین کاج‌های زمزمه‌گر زیبا که در غروب‌های ماه ژوئن عهده‌دار افسونگری بودند، می‌پیچید و از فراز رودهای یشمی شگفت‌انگیز موسکوکا که سپیدارهای همواره جنبان از شادی ملکوتی نامعلومی در آنها ریشه کرده بودند، عبور می‌کرد.

ایبل پرسروصدا هم هم‌سفر فوق‌العاده‌ای بود. تمام داستان‌ها و افسانه‌های "حاشیه" مرموز و زیبا را می‌دانست و در طول مسیر آنها را برای ولنسی تعریف کرد. ولنسی چندین بار از فکر اینکه اگر عموبنجامین و عمه‌ولینگتون و همکاران او را به همراه ایبل پرسروصدا در این درشکه هولناک در راه مهمانی‌ای در چیدلی کورنرز می‌دیدند، چه

احساسی پیدا می‌کردند و به چه فکری می‌افتادند، در دل از خنده روده‌بر شد.

در ابتدا مهمانی نسبتاً آرام بود و ولنسی سرگرم شده بود و به او خوش می‌گذشت. حتی با چند نفر از اهالی "حاشیه" هم که خیلی خوش صحبت بودند، مشغول تعریف شد.

چند نفر هم از او تعریف کردند و از آنجا که ولنسی تعریف‌های چندانی در زندگی‌اش نشنیده بود، خیلی نسبت به آن سخت نگرفت. صدای دو تا از مردان جوان "حاشیه" را شنید که در چارطاق تاریک پشت سرش راجع به او صحبت می‌کردند.

«آن دختره لباس سبز را می‌شناسی؟»

«نه. فکر کنم برای این دوروبرها نیست. شاید اهل بندر باشد. لباس‌های قشنگی پوشیده.»

«به نظر من که خوشگل نیست، ولی تودل پرو است. تابه‌حال چنین چشم‌هایی دیده بودی؟»

اتاق بزرگ با شاخه‌های کاج و صنوبر تزئین و با فانوس‌های چینی روشن شده بود. کف را واکس زده بودند و نغمه ویلن ایبل پرسروصدا در دستان بامهارت او غوغا می‌کرد. دختران "حاشیه" زیبا بودند و لباس‌های زیبایی پوشیده بودند. به نظر ولنسی این بهترین مهمانی‌ای بود که تا آن موقع رفته بود.

اما تا ساعت یازده نظرش عوض شد. جماعت جدیدی که بدون تردید هوش و حواسشان سر جایش نبود، از راه رسیده بودند. نوشیدنی به وفور توزیع شد. خیلی زود تقریباً تمام مردان گیج و منگ شدند. آنها که در ایوان و کنار در بودند، زوزه‌کشان آهنگ "همه بیاید"^{۱۱۱} را سر دادند. اتاق شلوغ و بدبو شد. اینجا و آنجا درگیری‌هایی شروع شد. فحش‌ها و آهنگ‌های شرم‌آوری به گوش می‌خورد. به ولنسی که تنها در گوشه‌ای ایستاده بود، احساس انزجار و پشیمانی دست داد. چرا اصلاً به اینجا آمده بود؟ آزادی و استقلال خیلی خوب بود، ولی آدم نباید احمقانه رفتار می‌کرد. باید حدس می‌زد که این مهمانی چطوری است، باید متوجه هشدارهای نهفته در حرف‌های محتاطانه سبسی می‌شد. سرش درد می‌کرد، از تمام مهمانی بیزار شده بود. اما چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ باید تا آخرش می‌ماند. ایبل تا آن موقع نمی‌توانست مهمانی را ترک کند که یعنی احتمالاً تا سه و چهار صبح گیر افتاده بود.

از تازه‌واردان چند نفر سعی کردند سر صحبت را با ولنسی را باز کنند. ولنسی به هیچ‌کدامشان محل نگذاشت و

بعضی از آنها عصبانی شدند.

در این لحظه بارنی اسنیث را دید که دم در از بالای سر جمعیت به داخل نگاه می‌کند. دو فکر متمایز در ذهن ولنسی شکل گرفت: اول اینکه الان کاملاً در امان بود و دوم اینکه برای همین بود که می‌خواست به این مهمانی بیاید. امیدش به قدری احمقانه بود که تا الآن به آن اهمیتی نداده بود، اما الآن می‌دانست به این امید آمده بود که شاید بارنی هم اینجا باشد. به ذهنش رسید که احتمالاً باید از این بابت خجالت می‌کشید، ولی نمی‌کشید. بعد از احساس آسودگی، احساس آزرده‌گی از اینکه بارنی با صورت اصلاح‌نکرده به مهمانی آمده، به او دست داد. مطمئناً این قدر برای خودش احترام قائل بود که هر وقت می‌خواست به مهمانی برود، به سرووضعش رسیدگی کند. اما او بدون کلاه، با تهریش و شلوار کهنه و پیراهن آبی ساده‌اش آمده بود. حتی کت هم نپوشیده بود. ولنسی به قدری عصبانی بود که می‌خواست یقه‌اش را بچسبد. جای تعجب نبود که مردم این قدر پشت سرش بد می‌گفتند.

اما دیگر نمی‌ترسید. یکی از اعضای گروه زمزمه‌گران از آن جمع جدا شد، عرض اتاق را طی کرد و از بین حاضرانی که با حرارت گرم صحبت بودند، به سمت او آمد. جوانی بلندقد و چهارشانه، نسبتاً خوش‌پوش و کمابیش خوش‌تیپ، اما بدون شک مست بود. او خواست تا با ولنسی صحبت کند و ولنسی مؤدبانه جواب رد داد. چهره جوان کبود شد. دستش را دراز کرد و ولنسی را به سمت خودش کشید. نفس گرم و بدبویش صورت ولنسی را سوزاند.

«دختر! اینجا جای خانم‌های آداب‌دان نیست. حالا که پایت را گذاشته‌ای اینجا، باید با بقیه گرم بگیری. من و رفقایم خیلی دوست داریم بیشتر با تو آشنا بشویم.»

ولنسی بیهوده و ناامیدانه تلاش کرد خودش را آزاد کند. داشت به میان هزارتوی پرهیاهوی حاضران کشیده می‌شد. یک لحظه بعد، مردی که او را گرفته بود، با برخورد یک مشت مستقیم به چانه‌اش تلوتلوخوران به طرف دیگر اتاق راهی شد و سر راهش چند تا از زوج را هم نقش زمین کرد. ولنسی احساس کرد کسی بازویش را می‌گیرد.

بارنی اسنیث گفت: «بیا برویم، بجنب.» او را از پنجره بزرگی که پشت سرشان بود، بیرون فرستاد، به نر می از روی

لبه پنجره پرید و دستش را گرفت.

«بجنب، باید بدویم، می افتند دنبلمان!»

ولنسی محکم به دست بارنی چسبید و جوری دوید که تابه حال ندویده بود. نمی دانست چرا با این تعقیب و گریز دیوانه وار قلبش همان جا از کار نمی افتد. اگر این اتفاق می افتاد، چی می شد! عجب رسوایی بزرگی گریبان گیر خانواده بیچاره اش می شد. برای اولین بار دلش کمی به حال آنها سوخت. به علاوه خوشحال بود که از آن هیاهوی وحشتناک فرار کرده است و خوشحال بود که محکم دست بارنی را چسبیده. احساساتش کاملاً به هم ریخته بود و تابه حال هیچ وقت در چنین بازه کوتاهی هجوم احساساتی نظیر این را تجربه نکرده بود.

بالآخره به جای آرامی در جنگل کاج ها رسیدند. تعقیب گرانشان از جهت دیگری رفته بودند و صدای داد و فریادشان پشت سر آن دو داشت محو می شد. ولنسی که قلبش دیوانه وار می تپید و از نفس افتاده بود، روی تنه افتاده کاجی وارفت.

نفس نفس زنان گفت: «ممنون.»

بارنی گفت: «عجب حماقتی کردی که آمدی اینجا!»

ولنسی اعتراض کرد: «من... نمی دانستم... که... قرار است... این جوری... بشود...»

«باید می دانستی! اینجا چیدلی کورنرز است!»

«برای... من... فقط... یک... اسم... بود...»

ولنسی می دانست بارنی نمی تواند درک کند که او کاملاً از مناطق "حاشیه" بی اطلاع است. ولنسی تمام عمرش را در دیروود گذرانده بود و البته که بارنی فکر می کرد او خبر دارد. بارنی که نمی دانست او چه جوری بزرگ شده، پس فایده ای نداشت که سعی کند برایش توضیح دهد.

«وقتی امشب رفتم خانه ایبل و سیسی گفت که آمده ای اینجا تعجب کردم و خیلی نگران شدم. سیسی به من گفت که دل واپس تو است، اما از ترس اینکه تو فکر کنی خودخواه است و به فکر خودش است، دوست نداشته چیزی بگویم که منصرفت کند. پس من به جای اینکه بروم دیروود، آمدم اینجا.»

ولنسی ناگهان احساس کرد زیر کاج‌های تیره، گرمای مطبوعی در روح و جسمش می‌دود. پس واقعاً آمده بود که مراقب او باشد.

«به محض اینکه دست از سرمان بردارند، آهسته برمی‌گردیم به جاده موسکوکا. بانو جین را آنجا گذاشته‌ام. می‌برمت خانه. به نظرم به حد کافی از مهمانی‌ات لذت برده‌ای.»

ولنسی به آرامی گفت: «کاملاً.» در نیمه اول مسیر خانه هیچ کدامشان چیزی نگفتند. خیلی هم فایده‌ای نداشت که حرف بزنند. بانو جین این قدر سروصدا می‌کرد که نمی‌توانستند صدای یکدیگر را بشنوند. علاوه بر این، ولنسی چندان تمایلی به گفت‌وگو نداشت. بابت تمام این قضیه شرمگین بود؛ بابت حماقتش در رفتن، بابت اینکه بارنی اسنیث او را در چنین جایی پیدا کرده بود. بارنی اسنیث؛ همان زندانی فراری کافر جاعل و متخلف. درحالی که به این موضوع فکر می‌کرد، لب‌هایش را در تاریکی جمع کرد. ولی او واقعاً شرمگین بود.

باین حال داشت از بالا و پایین افتادن کنار بارنی اسنیث روی آن جاده ناهموار لذت می‌برد و شادی عجیبی وجودش را فرا گرفته بود. درخت‌های بزرگ به سرعت از کنارشان می‌گذشتند. ماهورهای بلند مثل یک دسته سرباز، جدی و منظم کنار جاده به صف شده بودند. کنگرهایی که زیر نور چراغ ماشین آنها روشن می‌شدند، شبیه به جن‌هایی سرمست یا پری‌هایی سنگول بودند. این اولین باری بود که سوار یک ماشین می‌شد و کاشف به عمل آمد که از ماشین سواری خوشش می‌آید. با وجود بارنی پشت فرمان، اصلاً نمی‌ترسید. درحالی که ماشینشان با شتاب پیش می‌رفت، ولنسی به سرعت روحیه گرفت. دیگر احساس شرمندگی نمی‌کرد. هر احساسی به جز اینکه او بخشی از یک ستاره دنباله‌دار باشکوه است که شتابان از فضای تاریک شب می‌گذرد، از وجودش رخت بریست.

یکدفعه، دقیقاً جایی که جنگل کاج‌ها جای خود را به خلنگزار می‌داد، بانو جین ساکت شد، خیلی ساکت. کم‌کم از سرعتش کاسته شد و ایستاد.

بارنی بهت‌زده فریاد زد و پیاده شد. پس از بررسی ماشین، پوزش طلبانه بازگشت.
«من یک احمق دست‌وپاچلفتی‌ام. سوخت تمام کرده‌ایم! وقتی از خانه آمدم بیرون، می‌دانستم سوخت کم دارم، ولی می‌خواستم در دیروود پرش کنم. بعدش این قدر عجله داشتم به کورنرز برسم که پاک فراموش کردم.»

ولنسی با آرامش پرسید: «حالا باید چی کنیم؟»

«نمی‌دانم. تا دیروود که نه مایل آن طرف‌تر است، هیچ ایستگاه سوختی نیست و جرنت نمی‌کنم تو را اینجا تنها بگذارم. توی این جاده همیشه آدم‌های ولگرد پیدا می‌شود و ممکن است سروکله بعضی از آن احمق‌های بی‌مخ هم که در کورنرز بودند، پیدا بشود. اهالی بندر هم آنجا بودند. تا جایی که عقل من قد می‌دهد، بهتر است همین‌جا منتظر بنشینیم تا یک ماشین از راه برسد و این قدر به ما سوخت قرض بدهد که تا خانه ایبل پرسروصدا برسیم.»

ولنسی گفت: «خب، چه ایرادی دارد؟»

بارنی گفت: «ممکن است مجبور بشویم کل شب اینجا بنشینیم.»

ولنسی گفت: «من که مشکلی ندارم.»

بارنی خنده کوتاهی کرد. «اگر شما ندارید، من هم نباید داشته باشم. من هیچ آبرویی برای از دست دادن ندارم!»

ولنسی با آرامش گفت: «من هم همین‌طور!»

فصل بیست و یکم

بارنی گفت: «می‌نشینم همین جا و اگر حرف خوبی به ذهنمان رسید، می‌زنیم. وگرنه هیچی نمی‌گوییم. فکر نکنید مجبورید که با من حرف بزنید.»

ولنسی نقل کرد: «جان فاستر می‌گوید: "اگر بتوانید با کسی نیم ساعت در سکوت بنشینید و باین حال کاملاً راحت باشید، می‌توانید با آن شخص دوست بشوید. اگر نمی‌توانید، هرگز دوست یکدیگر نمی‌شوید و نیازی نیست در این راه وقت تلف کنید."»

بارنی اذعان کرد: «ظاهراً این جان فاستر بعضی وقت‌ها حرف‌های خوبی می‌زند!»

مدت مدیدی ساکت نشستند. خرگوش‌های کوچک در کنار جاده جست‌وخیز می‌کردند. یکی دو بار صدای خنده سرخوشانه جغدی بلند شد. جاده پشت سرشان با سایه درهم‌تنیده درختان احاطه شده بود. کمی دورتر، در جنوب غربی، بالای جایی که احتمالاً جزیره بارنی قرار داشت، آسمان پر از ابرهای سیروس نقره‌ای کوچک بود.

ولنسی کاملاً خوشحال بود. آدم به بعضی مسائل کم‌پی‌می‌برد و بعضی مسائل هم یک‌دفعه برای آدم روشن می‌شوند؛ برای ولنسی یک‌دفعه مسئله روشن شده بود.

الآن کاملاً می‌دانست که عاشق بارنی است. دیروز تماماً به خودش تعلق داشت، الآن تماماً به این مرد. باین حال بارنی هیچ کاری نکرده بود و هیچ حرفی نزده بود. حتی به چشم یک زن هم به او نگاه نکرده بود. اما این اهمیتی نداشت. اینکه او که بود و چه کار کرده بود، هم اهمیتی نداشت. ولنسی بی‌قید و بند عاشقش بود. بندبند وجودش متعلق به او بود. کوچک‌ترین تمایلی نداشت که عشقش را سرکوب یا انکار کند. تمام و کمال از آن او بود و اصلاً نمی‌توانست دوری از او یا زندگی بدون او را تصور کند.

ولنسی به سادگی هرچه تمام‌تر، در همان لحظه‌ای که بارنی به در ماشین تکیه داده و گفته بود سوخت تمام کرده‌اند، با تمام وجود دریافته بود که عاشقش است. زیر نور ماه به عمق چشمانش خیره شده و فهمیده بود. در همان لحظه بسیار کوچک همه چیز تغییر کرده بود. چیزهای قدیمی از میان رفته و همه چیز جدید شده بود.

او دیگر ولنسی، پیردختر کوچک و بی‌اهمیت نبود. او یک زن بود، سرشار از عشق و به همین دلیل، غنی و ارزشمند

و البته مقبول در نظر خودش. زندگی دیگر خالی و بیهوده نبود و مرگ نمی‌توانست هیچ چیزی را از او برباید. عشق آخرین ترسش را هم سوزانده بود.

عشق! این تسخیر جسم و روح و ذهن عجب گزنده، عذاب‌آور و بی‌اندازه شیرین بود! مانند جرقه‌آبی درخشانی که در مرکز الماس‌های نشکن یافت می‌شود، در قلبش چیزی ظریف، دور از دسترس و ملکوتی جا داشت. هیچ رؤیایی به گرد پایش نمی‌رسید. او دیگر تنها نبود. او به جمع گسترده‌ی خواهرانش تعلق داشت؛ تمام زنانی که زمانی در این دنیا عاشق شده بودند.

نیازی نبود بارنی خبردار شود، اگرچه اصلاً بدش نمی‌آمد که خبردار شود. اما خودش از آن خبر داشت و این برایش تفاوت عظیمی ایجاد می‌کرد. تنها عشق خودش به بارنی کفایت می‌کرد! نیازی نبود او هم عاشق ولنسی باشد. فقط اینکه در این شب تابستانی، زیر نور سفید خیره‌کننده‌ی ماه و وزش بادی که از جنگل کاج‌ها جاری می‌شد، تنها در سکوت کنارش بنشیند، به حد کافی شورانگیز بود. همیشه به باد حسودی می‌کرد. به آزادی‌اش. به اینکه هر جا خوش داشته باشد، می‌وزد. در میان تپه‌ها، بر فراز دریاچه‌ها. چه طعم و چه نشاطی داشت! چه ماجراهای سحرانگیزی را که پشت سر نمی‌گذاشت! ولنسی احساس می‌کرد که انگار روح رنگ‌ورورفته‌اش را با روح جدیدی که تازه از کوره‌ی خدا بیرون آمده، تعویض کرده است. تا جایی که به خاطر داشت، زندگی یکنواخت و بی‌رنگ‌وبو بود. حالا به یک دسته گل کوچک بنفشه‌ارغوانی و خوشبو رسیده بود که می‌توانست از آنها بچیند. مهم نبود چه افرادی یا چه چیزهایی در گذشته‌ی بارنی جا داشتند و مهم نبود چه افرادی یا چه چیزهایی ممکن بود در آینده‌اش باشند؛ هیچ کس دیگری نمی‌توانست این ساعت بی‌نظیر را بچشد. خودش را تماماً به دست افسون لحظه سپرد.

بارنی ناگهان گفت: «تابه حال به فکر بالون سواری افتاده‌اید؟»

ولنسی گفت: «نه.»

«ولی من زیاد به آن فکر می‌کنم. که بین ابرها شناور بشوم، غروب‌های باشکوه را تماشا کنم، ساعت‌ها وسط یک توفان سهمگین بنشینم و رعد و برق‌هایی را اطرافم می‌زنند، نگاه کنم و زیر ماه کامل، از روی دریای ابرهای نقره‌ای پرواز کنم؛ فوق‌العاده است!»

ولنسی گفت: «موافقم. من توی رؤیاهایم روی زمین مانده‌ام.»

به او راجع به قصر آبی‌اش گفت. با بارنی خیلی راحت می‌شد حرف زد. آدم احساس می‌کرد او همه چیز را می‌فهمد، حتی چیزهایی که را که نمی‌گفتی. بعد کمی از زندگی‌اش قبل از اینکه به خانه‌ی ابل پرسروصدا بیاید، برایش گفت. دوست داشت به او بفهماند که چرا به مهمانی رقص "حاشیه" رفته بود.

گفت: «می‌بینید، من هیچ وقت درست و حساسی زندگی نکرده‌ام. فقط نفس می‌کشیده‌ام. همیشه تمام درها به رویم بسته بوده‌اند.»

بارنی گفت: «ولی شما هنوز جوانید.»

ولنسی با تلخی گفت: «اوه، می‌دانم! آره، "هنوز" جوانم، ولی هنوز جوان بودن خیلی با جوان بودن فرق دارد.» یک آن وسوسه شده بود به بارنی بگوید که چرا سنش ربطی به آینده‌اش ندارد؛ اما این کار را نکرد. نمی‌خواست امشب به مرگ فکر کند.

ادامه داد: «البته من هیچ وقت واقعاً جوان نبوده‌ام.» و در قلبش اضافه کرد، "حدأقل تا امشب". «هیچ وقت زندگی‌ام شبیه به دخترهای دیگر نبوده. متوجه نمی‌شوید. اصلاً...» ناامیدانه احساس می‌کرد که بارنی باید ناخوشایندترین ویژگی او را بداند. «من حتی مادرم را هم دوست ندارم. خیلی بد است که آدم مادرش را دوست نداشته باشد، مگر نه؟»

بارنی به خشکی جواب داد: «خیلی، برای او خیلی بد است.»

«اوه، خبر نداشت. فکر می‌کرد بی‌برووبرگرد دوستش دارم. من به درد او یا هیچ کس دیگری نمی‌خوردم. من فقط یک، یک گیاه بودم. و از گیاه بودن خسته شدم. برای همین آمدم که خدمتکار آقای گی بشوم و از سیسی مراقب کنم.»

«و فکر می‌کنم خانواده‌تان فکر کردند که دیوانه شده‌ای.»

ولنسی گفت: «آره، جدی چنین فکری کردند و هنوز هم می‌کنند. ولی خیالشان را راحت می‌کند. ترجیح می‌دهند فکر کنند که من دیوانه شده‌ام، تا اینکه آدم بدی شده باشم. هیچ گزینه دیگری هم وجود ندارد. ولی از وقتی به

خانه آقای گی آمده‌ام، دارم زندگی می‌کنم. تجربه فوق‌العاده‌ای بوده. فکر کنم وقتی برگردم، باید تاوانش را بدهم، ولی حداقل تجربه‌اش کرده‌ام.»

بارنی گفت: «آره، اگر تجربه‌هایت را بخری، مال خودت می‌شوند. پس دیگر اهمیتی ندارد چقدر به ازای آنها تاوان بدهی. تجربه دیگران هیچ وقت جایش را نمی‌گیرد. دنیای کهنه بامزه‌ای است.»

ولنسی با لحنی رؤیایی پرسید: «واقعاً فکر می‌کنید کهنه است؟ هیچ وقت توی ماه ژوئن نمی‌توانم این را قبول کنم. امشب زیر نور لرزان ماه که شبیه به یک دختر جوان سفیدپوش است، خیلی جوان به نظر می‌رسد. انگار که چشم انتظار چیزی است.»

بارنی موافقت کرد: «نور ماهی که اینجا، در کناره "حاشیه"، می‌تابد، با بقیه جاها فرق دارد. همیشه باعث می‌شود احساس کنم که روح و جسمم یک جوراً پاک شده‌اند.»

ساعت ده شده بود. ازدهایی از ابر سیاه ماه را بلعید. هوای بهاری خنک شد. ولنسی لرزید. بارنی دستش را در اعماق بانو جین فرو کرد و کت کهنه‌ای را که بوی تنباکو می‌داد، بیرون کشید.

دستور داد: «پوشیدش.»

ولنسی اعتراض کرد: «خودتان نمی‌خواهیدش؟»

«نه. اجازه نمی‌دهم تا وقتی که من اینجا، سرما بخورید.»

«اوه، من سرما نمی‌خورم. از وقتی به خانه آقای گی آمده‌ام، سرما نخورده‌ام، اگرچه اصلاً مراقب خودم هم نبوده‌ام. بامزه هم است، قدیم‌ها دائماً سرما می‌خوردم. خودخواهانه است که کتان را بگیرم.»

«تا الآن سه بار عطسه کرده‌اید. نیاز نیست به تجربه "حاشیه" تان آنفولانزا یا سینه‌پهلو را هم اضافه کنید.»

بارنی کتس را تا زیر گردن ولنسی بالا کشید و دکمه‌هایش را بست. ولنسی با شادی مخفیانه‌ای تسلیم شد. چقدر خوب بود که کسی این جوراً مراقب آدم باشد. در چین‌های تنباکویی کت فرو رفت و آرزو کرد که این شب تا ابد دوام بیاورد.

ده دقیقه بعد، یک ماشین به سرعت از "حاشیه" به آنها نزدیک شد. بارنی از بانو جین بیرون پرید و دست تکان داد.

ماشین کنارشان متوقف شد. ولنسی عمولینگتون و اولیو را دید که وحشتزده از توی ماشین به او خیره شده بودند.

پس عمولینگتون ماشین داشت! و احتمالاً امشب هم پیش پسرعمو هربرت در میستاویس بوده. قیافه‌اش وقتی ولنسی را شناخت، تقریباً باعث شد ولنسی با صدای بلند بزند زیر خنده. حقه‌باز پیر خودپسند ریشو!

بارنی داشت مؤدبانه می‌پرسید: «ممکن است یک مقدار سوخت به من قرض بدهید تا خودم را به دیروود برسانم؟» اما عمولینگتون حواسش به او نبود.

با تحکم گفت: «ولنسی، چه جور سر از اینجا درآورده‌ای؟»

ولنسی گفت: «یا لطف خدا بوده یا شانس آورده‌ام!»

عمولینگتون گفت: «با این جنایت کار، آن هم ساعت ده شب!»

ولنسی رو به بارنی کرد. ماه از چنگال ازدهایش گریخته بود و زیر نورش چشم‌های ولنسی سرشار از شیطنت بودند. «شما واقعاً یک جنایت‌کارید؟»

بارنی که برق سرخوشی در چشم‌هایش می‌درخشید، گفت: «اهمیتی هم دارد؟»

ولنسی ادامه داد: «برای من که نه، فقط از سر کنجکاوی پرسیدم!»

«پس نمی‌گویم. من هیچ‌وقت به کنجکاوی‌های بقیه جواب نمی‌دهم.» با تغییر نامحسوسی در صدایش رو به عمولینگتون کرد. «آقای استیرلینگ، من از شما پرسیدم می‌توانید یک کم به من سوخت بدهید. اگر می‌توانید که خیلی هم عالی. اگر نه، ما فقط داریم الکی شما را معطل می‌کنیم.»

عمولینگتون در دوراهی وحشتناکی گیر کرده بود. به این زوج بی‌شرم سوخت بدهد! اما اگر به آنها سوخت نمی‌داد! اگر می‌رفت و آنها را احتمالاً تا صبح، در جنگل میستاویس تنها می‌گذاشت. بهتر بود به آنها سوخت بدهد و بگذارد قبل از اینکه کس دیگری آنها را ببیند، از آنجا بروند.

با ترش‌رویی غرید: «چیزی داری که تویش سوخت بریزی؟»

بارنی یک گالن هشت لیتری^{۱۱۵} از دل بانو جین بیرون کشید. دو مرد پشت ماشین استیرلینگ رفتند و مشغول کار با

باک شدند. ولنسی از بالای یقه کت بارنی زیرچشمی به اولیو نگاه کرد. اولیو عبوسانه نشسته بود و با عصبانیت مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست به ولنسی توجه کند. اولیو دلایل ناگفته مخصوص خودش را برای عصبانی بودن داشت. سسیل به‌تازگی به دیروود برگشته و البته همه چیز را راجع به ولنسی شنیده بود. قبول کرده بود که مخش تاب برداشته و خیلی دوست داشت بداند که این مشکل از کجا ناشی شده است. بروز چنین مسئله‌ای در یک خانواده مشکل حادی بود، خیلی حاد. آدم باید به فکر نوادگانش هم می‌بود.

اولیو قاطعانه گفته بود: «مشکل از وانسباراها منتقل شده. چنین چیزی اصلاً بین استیرلینگ‌ها سابقه نداشته!»
سسیل با تردید جواب داده بود: «امیدوارم، واقعاً امیدوارم. ولی از طرف دیگر، دویده رفته خدمتکار شده، عملاً همین کار را کرده. آن هم دختر عمویت!»

اولیو متوجه منظورش شد. پرایس‌های بندر لارنس معمولاً با خانواده‌هایی که اعضایشان "پادویی می‌کنند" وصلت نمی‌کنند.

ولنسی نمی‌توانست در برابر وسوسه‌اش مقاومت کند. به جلو خم شد.

«اولیو اذیتت نمی‌کند؟»

اولیو لبش را محکم گزید.

«چی اذیتت نمی‌کند؟»

«اینکه این جووری قیافه می‌گیری.»

یک آن اولیو تصمیم گرفت که دیگر به ولنسی توجهی نکند. بعد وظیفه‌شناسی در اولویت قرار گرفت. نباید این فرصت را از دست می‌داد.

او هم به جلو خم شد و التماس کرد: «داس، نمی‌خواهی برگردی خانه، همین امشب نمی‌آیی؟»

ولنسی خمیازه کشید.

گفت: «شبییه به اینهایی حرف می‌زنی که می‌خواهند کافرها را مسیحی کنند. جدی شبیه به آنها شده‌ای!»

«اگر برگردی...»

«همه خطاهایم بخشیده می‌شوند!»

اولیو مشتاقانه گفت: «آره.» اگر او می‌توانست دختر لاپالی خانواده را قانع کند که برگردد، فوق‌العاده نمی‌شد؟ «ما اصلاً تو را بابت اینها سرزنش نمی‌کنیم. داس، بعضی شب‌ها این قدر به فکر تو هستیم که خوابم نمی‌برد.»

ولنسی خندید و گفت: «و من هم دارم بهترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذرانم.»

«داس، من اصلاً فکر نمی‌کنم که تو آدم بدی هستی. من همیشه گفته‌ام که تو نمی‌توانی بد باشی...»

ولنسی گفت: «فکر نکنم که اصلاً بتوانم. متأسفانه من کاملاً آداب‌دانم. الآن سه ساعت است که با بارنی اسنیث اینجا نشسته‌ام و او حتی سعی نکرده دستم را بگیرد. البته اگر این کار را هم می‌کرد، من مشکلی نداشتم، اولیو.»

ولنسی هنوز به جلو خم شده بود. کلاه کوچکش با رز زرشکی چسبیده به آن روی یکی از چشم‌هایش را پوشانده بود. اولیو با دقت نگاه کرد؛ زیر نور ماه، چشم‌های ولنسی، لبخند ولنسی، چه بلایی سر ولنسی آمده بود! او خوشگل، نه، داس نمی‌توانست خوشگل باشد، فقط جذاب و دلربا شده بود. بله، به طرز وقیحانه‌ای جذاب شده بود. اولیو تکیه داد. کسر شأن بود که بیش از این حرفی بزند. معلوم شد که ولنسی علاوه بر این که دیوانه است، آدم بدی هم است.

بارنی از پشت ماشین گفت: «ممنون، کافی است. خیلی لطف کردید، آقای استیرلینگ. هشت لیتر، هفتاد سنت. ممنونم.»

عموولینگتون ابلهانه با ضعف خودش را به داخل ماشینش کشید. دلش می‌خواست به اسنیث بگوید که راجع به او چه فکری می‌کند، اما جرئتش را نداشت. خدا می‌دانست اگر پا روی دمش می‌گذاشت، چه کاری از دست این جانور بر می‌آمد. مطمئناً با خودش سلاح گرم حمل می‌کرد.

عموولینگتون با تردید به ولنسی نگاه کرد. اما ولنسی پشتش را به او کرده بود و داشت بارنی را که به حلق بانو جین سوخت می‌ریخت، تماشا می‌کرد.

اولیو قاطعانه گفت: «راه بیفتید. فایده‌ای ندارد اینجا بایستیم. بگذارید بگویم به من چی گفت.»

عموولینگتون گفت: «دختره پرروا دختره پرروی بی‌حیا!»

فصل بیست و دوم

خبر بعدی ای که استیرلینگ‌ها شنیدند، این بود که ولنسی در یکی از سینماهای بندر لارنس و بعد از آن، موقع شام، در یکی از رستوران‌های چینی آنجا با بارنی اسنیث دیده شده. این کاملاً حقیقت داشت و هیچ‌کسی بیشتر از خود ولنسی از این بابت غافل گیر نشده بود.

بارنی یک روز موقع گرگ‌ومیش که هوا تاریک شده بود، با بانو جین آمده و خیلی خودمانی از ولنسی پرسیده بود که دلش یک سواری می‌خواهد.

«من می‌خواهم بروم بندر. با من می‌آیید؟»

چشم‌هایش ولنسی را دست می‌انداختند و صدایش کمی لحن مبارزه‌جویانه داشت. ولنسی که می‌دانست حاضر است با بارنی هرجایی برود، بدون معطلی سوار ماشین شد. به سرعت وارد دیروود شدند و از میان آن گذشتند. خانم فردریک و دختر عمه استیکلز که داشتند روی ایوان هوا می‌خوردند، آن دو را دیدند که به سرعت رد شدند و ابری از گرد و غبار به پا کردند. برای تسلی دادن یکدیگر، به هم نگاه کردند. ولنسی که در زندگی تاریک پیشین از یک ماشین می‌ترسید، کلاه به سر نداشت و موهای آشفته‌اش اطراف صورتش پیچ‌وتاب می‌خوردند. قطعاً بعد از برگشت برونشیت می‌گرفت و در خانه ایبل پرسروصدا می‌مرد. یک پیراهن بلند یقه‌باز آستین کوتاه پوشیده بود. آن مرتیکه اسنیث هم یک‌لا پیراهن بدون کت پوشیده بود و داشت پیپ دود می‌کرد. داشتند با سرعت چهل مایل در ساعت می‌رفتند، دختر عمه استیکلز اطمینان داشت که شصت مایل در ساعت بوده. بانو جین اگر می‌خواست، می‌توانست حسایی خودنمایی کند. ولنسی با خوشحالی برای خویشاوندانش دست تکان داد. خانم فردریک از آن طرف آرزو می‌کرد که بلد بود چطور به حمله عصبی دچار شود.

با لحن بی‌احساسی پرسید: «من مادر این همه سختی کشیده‌ام که این روزها را بینم؟»

دختر عمه استیکلز با قاطعیت گفت: «من مطمئنم که دعاهایمان بی‌جواب نمی‌مانند.»

خانم فردریک نالید: «وقتی من بروم، کی، کی از آن دختر بیچاره مراقبت می‌کند؟»

ولنسی از طرف دیگر داشت فکر می‌کرد که واقعاً ممکن بود فقط چند هفته از زمانی که با آنها روی آن ایوان می‌نشست، گذشته باشد. از آن موقع که از درخت کانوچو متنفر بود، از دست سؤالا تمسخرآمیز ذله شده بود، دائماً

به فکر حفظ ظاهر بود، قاشق‌های چای‌خوری عمه‌ولینگتون و ثروت عموبنجامین همیشه ذهنش را مشغول می‌کردند، فقیر و بی‌چیز بود، از همه می‌ترسید، نسبت به اولیو حسودی‌اش می‌شد، در چنگ سنت‌های عهد بوق بود و هیچ امید و آرزویی نداشت.

و حالا هر روز برای خودش ماجرای جالب بود.

بانو جین پروازکنان پانزده مایل بین دیروود و بندر را طی کرد و پروازش داخل بندر هم ادامه پیدا کرد. بارنی بی‌هیچ احترامی شتابان از کنار پلیس‌های راهنمایی و رانندگی رد می‌شد. چراغ‌ها داشتند مثل ستاره‌های آسمان صاف و لیمویی گرگ‌ومیش یک‌به‌یک چشمک‌زنان روشن می‌شدند. ولنسی تنها در این زمان از روز، شهر را واقعاً دوست داشت و شور سرعت بالای بانو جین شیفته‌اش کرده بود. واقعاً او زمانی از ماشین‌ها می‌ترسید؟ خیلی خوشحال بود که دارد کنار بارنی سواری می‌گیرد، نه اینکه بخواهد خودش را فریب دهد که این معنای خاصی دارد. کاملاً مطمئن بود که بارنی در لحظه و به‌خاطر اینکه به حال او و رؤیاهای کوچک قحطی‌زده‌اش دل می‌سوزانده، به فکر دعوت او افتاده بود. دیشب به‌خاطر حمله قلمی‌ای که سراغش آمده بود، خوب نخوابیده و روز شلوغی را هم از سر گذرانده بود. تفریحات خیلی کمی داشت. بارنی برای اولین بار یک راه خروج نشان داده بود. به‌علاوه ایبل هم در آشپزخانه بود و به آن درجه از منگی رسیده بود که اعلام می‌کرد به قضا و قدر باور ندارد و شعرهای رکیک می‌خواند. بهتر بود که ولنسی مدتی آن دوروبر نباشد. بارنی از گلچین موسیقی‌های ایبل پرسروصدا خبر داشت.

به سینما رفتند. ولنسی تا آن موقع سینما نرفته بود. بعد که گرسنگی مطبوعی بر وجودشان نشست، رفتند و در رستوران چینی مرغ سرخ‌کرده خوردند که بی‌نهایت خوشمزه بود. بعدش با سروصدای فراوان به خانه برگشتند و دنباله‌ای از شایعات خانمان‌برانداز را پشت سر خود به جا گذاشتند. خانم فردریک به کلی از رفتن به کلیسا دست کشید. نمی‌توانست نگاه‌ها و سؤال‌های دلسوزانه دوستانش را تحمل کند. اما دختر عمه استیکلز هر یکشنبه می‌رفت. او می‌گفت که این یک آزمون الهی است.

فصل بیست و سوم

سیسی در یکی از شب‌های بی‌خوابی‌اش، داستان تأسف‌بارش را برای ولنسی تعریف کرد. کنار پنجرهٔ باز نشسته بودند. آن شب سیسی وقتی دراز کشید، نفسش بالا نمی‌آمد. قرص ناتمام ننگین ماه بر فراز تپه‌های پوشیده از جنگل معلق بود و زیر نور شب‌وارش، سیسی مثل یک بچه ضعیف، دوست‌داشتنی و بی‌اندازه جوان به نظر می‌رسید. گویی او این همه شور و رنج و شرم را از سر نگذرانده بود.

«توی هتل کنار جاده ساکن شده بود. معمولاً شب‌ها با قایق پارویی‌اش می‌آمد و بین کاج‌های پایین ساحل همدیگر را می‌دیدیم. یک دانشجوی جوان بود و پدرش یکی از ثروتمندهای تورنتو بود. اوه، ولنسی، من نمی‌خواستم دختر بدی باشم، واقعاً نمی‌خواستم. ولی خیلی دوستش داشتم، هنوز هم دوستش دارم، همیشه دوستش خواهم داشت. و من از یک سری از چیزها خبر نداشتم. من متوجه نبودم. بعد پدرش آمد و او را برد و یک کم که گذشت، فهمیدم، اوه، ولنسی... خیلی ترسیده بودم. نمی‌دانستم چی کار کنم. به او نامه نوشتم و آمد. گفت... گفت می‌خواهد با من ازدواج کند، ولنسی.»

«پس چرا... چرا؟»

«اوه، ولنسی، او دیگر من را دوست نداشت. با یک نگاه متوجه شدم. داشت... داشت به من پیشنهاد ازدواج می‌داد، چون فکر می‌کرد وظیفه‌اش است، چون برایم متأسف بود. پسر بدی نبود، ولی خیلی جوان بود و مگر من چی داشتم که او بخواهد عاشقم بماند؟»

ولنسی مختصر گفت: «برایش بهانه نتراش. پس حاضر نشدی با او ازدواج کنی؟»

«نمی‌توانستم... نه وقتی که او دیگر من را دوست نداشت. یک‌جوری... نمی‌توانم توضیحش بدهم، بدتر از آن یکی گزینه به نظر می‌رسید. او... او یک کم بحث کرد، ولی رفت. به نظرت کار درستی کردم، ولنسی؟»

«آره. تو کار درستی کردی. ولی او...»

«عزیزم، او را سرزنش نکن. خواهش می‌کنم. اصلاً بیا راجع به او حرف نزنیم. نیازی نیست. می‌خواستم برایت بگویم که قضیه از چه قرار بوده، نمی‌خواستم فکر کنی که من آدم بدی...»

«هیچ وقت چنین فکری نکردم.»

«آره، هر موقع که می آمدی، احساسش می کردم. اوه، ولنسی، چقدر خوشحالم که آمدی! اصلاً نمی توانم توصیفش کنم، ولی خدا اجرت را می دهد. می دانم که می دهد، "با همان پیمانه که می پیمایی"^{۱۱۴}».

سیسی چند دقیقه در آغوش ولنسی گریه کرد. بعد اشک هایش را پاک کرد.

«خب، تقریباً همه اش همین بود. آدمم خانه. واقعاً آن قدرها هم ناراحت نبودم. باید ناراحت می شدم، ولی نبودم. پدر به من سخت نگرفت و بچه ام تا وقتی زنده بود، خیلی شیرین بود. حتی خوشحال بودم. با تمام وجود عاشق آن کوچولوی دوست داشتنی بودم. خیلی شیرین بود، ولنسی، با آن چشم های آبی دوست داشتنی اش، با حلقه های کوچولوی طلایی روشن موهایش که مثل ابریشم بودند و دست های ریزه میزه چال افتاده اش. همیشه همه جای صورت کوچولوی نرمش را گاز می گرفتم، البته آرام گاز می گرفتم که آسیبی نبیند...»

چهره ولنسی در هم رفت و گفت: «می دانم. می دانم. زن ها همیشه می دانند و آرزوها...»

«و او تمام و کمال مال خودم بود. هیچ کس دیگری در او شریک نبود. وقتی مرد، اوه، ولنسی، فکر کردم من هم باید بمیرم، اصلاً نمی فهمیدم چطور کسی می تواند چنین عذابی را تحمل کند و زنده بماند. اینکه چشم های دوست داشتنی اش را بینی و بدانی که دیگر باز نمی شوند، اینکه دل تنگ بدن کوچک و گرمش بشوی که شب ها به تو می چسبید و به یاد بیاوری که تنها و بی جان زیر زمین خشک و منجمد خوابیده است. سال اول خیلی دردناک بود، بعدش یک کم راحت تر شد، دیگر دائم فکر نمی کردم "پارسال این روزها"، ولی وقتی فهمیدم که دارم می میرم، خوشحال شدم.»

ولنسی به نرمی زمزمه کرد: «اگر مرگی در کار نبود، چه کسی می توانست زندگی را تحمل کند؟»، طبیعتاً این نقل قول از یکی از کتاب های جان فاستر بود.

سیسی آه کشید. «خوشحالم که این قضیه را برایت تعریف کردم. می خواستم بدانی.»

چند شب بعد از آن سیسی مرد. ایبل پرسروصدا خانه نبود. وقتی ولنسی دید که چهره سیسی تغییر کرده، خواست که به دکتر زنگ بزند. اما سیسی جلویش را گرفت.

«ولنسی، چرا می خواهی این کار را بکنی؟ او که نمی تواند کاری برای من بکند. الان چند روز است که می دانم... این... نزدیک است. اجازه بده در آرامش بمیرم، عزیزم، فقط می خواهم دستت را بگیرم. اوه خیلی خوشحالم که تو اینجایی. از جانب من از پدر خداحافظی کن. همیشه، به روش خاص خودش، با من مهربان بوده و بارنی هم همین طور. یک جورهایی فکر می کنم که بارنی...»

اما موجی از سرفه حرفش را قطع کرد و او را از توان انداخت. وقتی حمله سرفه هایش به آخر رسید، درحالی که هنوز دست ولنسی را گرفته بود، در خواب فرو رفت. ولنسی در سکوت آنجا نشست. نمی ترسید، حتی متأسف هم نبود. سیسی موقع طلوع مرد. چشم هایش را باز کرد و به چیزی در ورای ولنسی نگاه کرد، چیزی که باعث شد ناگهان با خوشحالی لبخند بزند. و لبخند زنان از دنیا رفت.

ولنسی دست های سیسی را روی سینه اش جمع کرد و به کنار پنجره باز رفت. در شرق آسمان، بین شعله های طلوع خورشید، قرص ماه پیدا بود، به همان زیبایی هلال ماه جدید. ولنسی تا به حال چنین قرص ماه کاملی ندیده بود. ولنسی رنگ پریده و بی جان، ماه را تا زمانی که در طلوع سرزنده روز رنگ باخت و جان داد، تماشا کرد. دریاچه کوچکی در زمین پشت خانه زیر نور طلوع مثل یک نیلوفر طلایی غول پیکر درخشید.

اما دنیا ناگهان به نظر ولنسی سردتر شد. دوباره کسی به او احتیاج نداشت. اصلاً متأسف نبود که سیسیلیا مرده و فقط از بابت رنج هایی که در زندگی اش کشیده بود، متأسف بود. اما دیگر کسی نمی توانست به او آسیب برساند. ولنسی همیشه فکر می کرد مرگ هولناک است. اما سیسی خیلی آرام و خوشایند مرده بود و در لحظه آخر، چیزی، جبران تمام رنج هایش را کرده بود. الان آنجا، در خواب سفیدش، دراز کشیده بود و شیه به یک بچه به نظر می رسید. زیبا بود! تمام خطوط رنج و شرم محو شده بودند.

ایبل با اعلان وفاداری به اسمش، با سروصدای فراوان وارد حیاط شد. ولنسی پایین رفت و به او گفت. غافل گیری باعث شد در لحظه حواسش سر جایش بیاید. سر بزرگش پایین افتاد و در صندلی درشکه اش وا رفت.

بهت زده گفت: «سیسی مرده... سیسی مرده! فکر نمی کردم این قدر زود وقتش بشود. مرده. قدیم ها با یک رز سفید توی موهایش از جاده می دوید پایین تا به استقبال بیاید. قدیم ها دختر کوچولوی خوشگلی بود و دختر کوچولوی

خوبی بود.»

ولنسی گفت: «همیشه دختر کوچولوی خوبی بود.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست و چهارم

ولنسی خودش سیسی را برای خاک‌سپاری آماده کرد. هیچ دستانی به جز دستان خودش اجازه نداشتند بدن کوچک تحلیل‌رفته و ترحم‌برانگیز او را لمس کنند. روز ختم در آن خانه کوچک جای سوزن انداختن نبود. بارنی اسنیث نیامده بود. قبل از مراسم، هر کاری از دستش بر می‌آمد برای کمک به ولنسی کرده بود. او سیسیلیای رنگ‌پریده را در رزهای سفیدی که در باغچه می‌رویدند، غرق کرده بود و بعد به جزیره‌اش بازگشته بود. اما بقیه همه آنجا بودند. تمام اهالی دیروود و "حاشیه" آمدند و درنهایت، بزرگوارانه سیسی را بخشیدند. آقای بردلی^{۱۱۷} خطابه وفات خیلی زیبایی خواند. ولنسی می‌خواست متودیست آزاد پیر خودش را دعوت کند، اما ایبل پرسروصدا راه نیامده بود. او یک پرسبیتترین بود و هیچ‌کسی به‌جز یک کشیش پرسبیتترین نباید دختر او را دفن می‌کرد. آقای بردلی کاملاً با ظرافت مراسم را انجام داد. از تمام نکات مشکوک چشم پوشید و معلوم بود که نیت خیری دارد. شش تن از شهروندان محترم دیروود سیسیلیا گی را تا قبرش در گورستان آراسته دیروود حمل کردند. عمولینگتون هم بین آنها بود.

تمام مردان و زنان خانواده استیرلینگ هم به مراسم ختم آمدند. برای این کار یک جلسه محرمانه خانوادگی تشکیل داده بودند. مطمئناً حالا که سیسی گی مرده بود، ولنسی به خانه می‌آمد. او که نمی‌توانست با ایبل پرسروصدا در آن خانه بماند. حالا که وضعیت از این قرار بود، عاقلانه‌ترین کار، به تشخیص عموجیمز، این بود که به مراسم ختم بروند تا به قول معروف، به کل قضیه رسمیت ببخشند و به دیروود نشان بدهند که ولنسی با پرستاری از سیسیلیا گی بیچاره، کار واقعاً تحسین‌برانگیزی کرده و خانواده‌اش او را در این راه پشتیبانی می‌کردند. مرگ، این پدیده اعجاز‌آفرین، ناگهان قضیه را کاملاً آبرومندانه جلوه داد. اگر تا وقتی که افکار عمومی تحت تأثیر مرگ بود، ولنسی رفتار شایسته‌اش را از سر می‌گرفت و به خانه بازمی‌گشت، همه چیز به خوبی و خوشی خاتمه می‌یافت. جامعه ناگهان داشت تمام اعمال شرورانه سیسیلیا را فراموش می‌کرد و به یاد می‌آورد که چه موجود زیبا و متواضعی بوده، "و مادر هم نداشت، می‌دانید... مادر نداشت!" طبق گفته عموجیمز، الآن وقتش بود.

پس استیرلینگ‌ها به مراسم ختم رفتند. حتی التهابات عصبی دختر عمه گلا دیس هم مانع آمدنش نشد. دختر عمه استیکلز هم که کلاه بدون لبه‌اش کاملاً روی صورتش افتاده بود، آنجا بود و چنان با اندوه گریه می‌کرد که انگار

سیسی نزدیک‌ترین و عزیزترین آشنایش بوده. مراسم‌های ختم همیشه باعث می‌شدند "داغ‌های قدیمی دل" دختر عمه استیکلز زنده شوند.

و عموولینگتون هم زیر تابوت را گرفته بود.

ولنسی که رنگ به چهره نداشت و به ظاهر آرام بود، در پیراهن بلند شکلاتی‌اش، با چشمان کشیده خون‌گرفته‌اش موقرانه در خانه می‌چرخید، برای مردم صندلی پیدا می‌کرد، زیر لب با کشیش و مسئول کفن‌ودفن صحبت می‌کرد، "عزاداران" را به اتاق پذیرایی هدایت می‌کرد و به قدری مناسب و شایسته و استیرلینگی رفتار می‌کرد که خانواده‌اش دلگرم شدند. این همان دختری نبود، نمی‌توانست باشد، که تمام شب با بارنی اسنیث در جنگل نشسته بود، که سوار بر ماشین با سر باز، شتابان از دیروود و بندر لارنس گذشته بود. این همان ولنسی‌ای بود که آنها می‌شناختند. در کمال شگفتی کاملاً کارآمد و توانا. شاید همیشه او را کمی بیش از حد محدود می‌کردند، چون آملیا واقعاً سختگیر بود و او فرصتی پیدا نکرده بود تا خودش را نشان دهد. استیرلینگ‌ها چنین فکری می‌کردند و ادوارد بک^{۱۱۸} از جاده بندر، که زنش مرحوم شده بود و خانواده بزرگی داشت، متوجه ولنسی شد و فکر کرد که او همسر دوم خوب و ماهری می‌شود. خوشگل نبود، ولی آقای بک، بیوه مرد پنجاه‌ساله، عاقلانه پیش خودش فکر کرد که نباید انتظار چندانی داشته باشد. در مجموع به نظر می‌رسید بخت ازدواج ولنسی هیچ‌وقت به اندازه مراسم ختم سیسیلیا گی درخشان نبوده.

تصور اینکه اگر استیرلینگ‌ها و ادوارد بک از آنچه در ذهن ولنسی می‌گذشت، خبردار می‌شدند، با خودشان چه فکری می‌کردند، غیرممکن بود. ولنسی از آن مراسم ختم متنفر بود، از آدم‌هایی که آمده بودند تا با کنجکاو به چهره مرمی سیسیلیا خیره شوند متنفر بود، از خودپسندی آنها متنفر بود، از آن آواز دلتنگ‌کننده کشدار متنفر بود، از جملات محترمانه و محتاطانه آقای بردلی متنفر بود. اگر می‌توانست به روش احمقانه خودش عمل کند، اصلاً مراسم ختمی نمی‌گرفت. سیسی را با گل می‌پوشاند، از چشم‌های کنجکاو پنهانش می‌کرد و با خطابه دوستانه کوتاهی از جانب کشیش متودیست آزاد پیر، کنار کودک بی‌نام کوچکش در گورستان چمن‌پوش زیر کاج‌های کلیسای "حاشیه" دفنش می‌کرد. یادش آمد که سیسی یک بار گفته بود: «دوست دارم در اعماق جنگل دفن بشوم تا دیگر هیچ‌کسی نتواند بیاید بگوید: "سیسی گی اینجا دفن شده" و داستان غم‌انگیز من را تعریف کند.»

ولی این! البته دیگر کم مانده بود تمام شود. اگرچه استیرلینگ‌ها و ادوارد بک خبر نداشتند، اما ولنسی به خوبی می‌دانست که می‌خواهد بعد از آن چه کار کند. تمام شب قبل بیدار دراز کشیده و به آن فکر کرده و بالأخره به نتیجه‌ای رسیده بود.

وقتی دسته‌عزاداران از خانه رفته بودند، خانم فردریک در آشپزخانه به سراغ ولنسی آمد.

با نگرانی گفت: «فرزندم، حالا دیگر می‌آیی خانه؟»

ولنسی با حواس‌پرتی گفت: «خانه...» داشت پیش‌بند می‌پوشید و در فکر بود که چقدر چای باید برای شام دم کند. قرار بود تعداد زیادی مهمان از "حاشیه" بیایند؛ خویشاوندان دوری از گی‌ها که چندین سال بود آن دو را از یاد برده بودند. ولنسی به قدری خسته بود که آرزو می‌کرد می‌توانست یک جفت پای دیگر هم قرض کند.

خانم فردریک با ردی از خشونت در صدایش گفت: «بله، خانه. به نظرم الآن دیگر دلت نمی‌خواهد تنها با ایبل پرسروصدا، اینجا بمانی!»

ولنسی گفت: «اوه، نه، من اینجا نمی‌مانم. البته باید یکی دو روز بمانم تا به خانه یک سروسامانی بدهم. ولی فقط همین. خواهشاً اگر ممکن است من را تنها بگذار، مادر. کلی کار دارم که باید انجام بدهم، همه آن "حاشیه" نشین‌ها قرار است برای شام بیایند.»

خانم فردریک با آرامش خاطر قابل‌ملاحظه‌ای عقب‌نشینی کرد و استیرلینگ‌ها با قلب‌های سبک‌تری به خانه برگشتند.

عموبنجامین دستور داد: «وقتی برگردد، یک جووری با او رفتار می‌کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. این بهترین کار است. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.»

فصل بیست و پنجم

عصر روز بعد از خاک سپاری، ایبل پرسروصدا رفت دوری بزند. چهار روز تمام مست نکرده بود و دیگر نمی‌توانست تحمل کند. قبل از اینکه برود، ولنسی به او گفت که فردا از آنجا می‌رود. ایبل پرسروصدا متأسف بود و همین را هم گفت. یکی از دخترخاله‌های دورش از "حاشیه" می‌آمد و خدمتکارش می‌شد. حالا که قرار نبود از هیچ دختر مریضی مراقبت کند، کاملاً مشتاقانه این کار را پذیرفته بود، اما ایبل هیچ آمیدی به او نداشت.

«او مثل تو نمی‌شود، دخترم. واقعاً از تو ممنونم. توی مخمصه بدی به دادم رسیدی و من این را فراموش نمی‌کنم. و فراموش هم نمی‌کنم که برای سیسی چه کار کردی. من دوستت هستم و اگر هر موقع خواستی استیرلینگ‌ها را سر جایشان بنشانی، بیا سراغ خودم. من می‌روم گلویی تازه کنم. چقدر گلویم خشک شده! فکر نمی‌کنم قبل از فردا شب برگردم، پس اگر فردا می‌خواهی بروی خانه، خداحافظ.»

ولنسی گفت: «شاید فردا بروم خانه، ولی به دیروود بر نمی‌گردم.»
«بر نمی‌گردی...»

ولنسی محکم و مؤدبانه حرفش را قطع کرد: «کلید را از میخ انبار هیزم آویزان می‌کنم. سگ را می‌گذارم توی انبار. گربه را هم می‌گذارم توی زیرزمین. یادتان نرود تا وقتی که دخترخاله‌تان بیاید، به آنها غذا بدهید. انباری پر است و امروز هم نان و شیرینی پختم. خداحافظ آقای گی. شما به من خیلی لطف داشتید و از این بابت ممنونم.»
ایبل پرسروصدا گفت: «واقعاً روزهای خوبی را کنار هم گذراندیم. تو بهترین آدم دنیایی و یک تار مویت به اندازه کل استیرلینگ‌ها روی هم می‌ارزد. خداحافظ و بخت به همراهت.»

ولنسی به باغچه رفت. پاهایش کمی می‌لرزیدند، اما غیر از این کاملاً مصمم به نظر می‌رسید و تردیدی نداشت. چیزی را محکم در دست گرفته بود. باغچه غرق در افسون گرگ‌ومیش گرم و معطر ژونیه بود. چند ستاره طلوع کرده بودند و نغمه سینه‌سرخ‌ها سکوت مخملی زمین پستی را می‌شکست. ولنسی چشم به راه کنار دروازه ایستاده بود. آیا می‌آمد؟ اگر نمی‌آمد...

داشت می‌آمد. ولنسی صدای بانو جین گری را از دور شنید که داشت از میان جنگل نزدیک می‌شد. نفس‌هایش

کمی سریع‌تر شدند. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر، الآن دیگر می‌توانست بانو جین را ببیند، داشت از مسیر ناهموار نزدیک می‌شد، نزدیک‌تر... رسید. از ماشین بیرون پریده بود و به دروازه تکیه داده و به او نگاه می‌کرد.

«می‌روید خانه، دوشیزه استیرلینگ؟»

ولنسی آهسته گفت: «نمی‌دانم، هنوز نمی‌دانم.» تصمیمش را گرفته بود، نظرش را عوض نمی‌کرد، اما این لحظه خیلی بزرگی بود.

بارنی گفت: «گفتم پیام اینجا و بینم کاری از دستم برایتان بر می‌آید یا نه.»

ولنسی فرصت را شکار کرد.

ولنسی با آرامش به صراحت گفت: «یک کار از دستتان بر می‌آید. با من ازدواج می‌کنید؟»

بارنی یک لحظه ساکت شد. صورتش هیچ چیزی نشان نمی‌داد. بعد خنده عجیبی سر داد.

«آها! می‌دانستم که بخت همین روزهاست که در خانه‌ام را بزنند! امروز همه نشانه‌ها مساعد بودند.»

ولنسی دستش را بلند کرد. «صبر کنید! جدی گفتم... فقط می‌خواهم بعد از آن سؤال نفسم سر جایش بیاید. البته

با توجه به تربیتم، کاملاً متوجهم که این از آن کارهایی است که "یک دوشیزه جوان نباید بکند".»

«آخر چرا... چرا؟»

نفس ولنسی هنوز کاملاً سر جایش نیامده بود، اما درحالی که استخوان‌های تمام استیرلینگ‌های مرحوم در گور

می‌لرزید و تمام استیرلینگ‌های زنده هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند، چون خبر نداشتند ولنسی دارد در آن

لحظه به بارنی اسنیث بدنام پیشنهاد ازدواج می‌دهد، مستقیم در چشمان بارنی نگاه کرد و گفت: «به دو دلیل. اول

اینکه من... من...» ولنسی سعی کرد بگوید، "عاشقت هستم" ولی نتوانست. مجبور شد به عبارت سبک‌سرانه

دروغینی پناه ببرد. «من دیوانه‌ات هستم. دوم هم... این.»

نامه دکتر ترنت را به او داد.

بارنی مثل کسی که از بابت پیدا کردن کار عاقلانه و بی‌خطری برای انجام دادن سپاسگزار است، آن را باز کرد.

درحالی که آن را می‌خواند، چهره‌اش تغییر کرد. او درک کرد، شاید بیشتر از آنچه که ولنسی می‌خواست.

«مطمئنی نمی شود هیچ کاری کرد؟»

سؤالش برای ولنسی سوء تفاهم ایجاد نکرد.

«آره. می دانی که دکتر ترنت در زمینه بیماری های قلبی مشهور است. وقت چندانی برایم نمانده، شاید فقط چند ماه، شاید چند هفته. می خواهم در این مدت زندگی کنم. نمی توانم به دیروود برگردم، خودت می دانی خانواده ام آنجا چه جوری بودند. و...» این دفعه موفق شد. «من عاشقت هستم. می خواهم بقیه عمرم را کنار تو بگذرانم. فقط همین.»

بارنی بازوهایش را روی دروازه به هم گره زد و با نگاهی به حد کافی جدی به ستاره شیری سفیدی که دقیقاً از بالای شومینه ایبل پرسروصدا به او چشمک می زد، چشم دوخت.

«تو هیچی راجع به من نمی دانی. من شاید یک... قاتل باشم.»

«نه، نمی دانم. تو ممکن است موجود وحشتناکی باشی. ممکن است هر چیزی که راجع به تو می گویند، راست باشد. ولی برای من مهم نیست.»

بارنی چشم هایش را، چشم های عجیب و غریب اسرارآمیزش را، از ستاره گرفت و به چشم های او دوخت و با ناباوری پرسید: «این قدر من را دوست داری، ولنسی؟»

ولنسی با صدای زبری گفت: «آره، همین قدر... دوستت دارم.» داشت می لرزید. برای اولین بار بارنی او را با اسم کوچکش صدا زده بود. صرفاً شنیدن اسمش از دهان او شیرین تر از هر نوازشی بود که می توانست از هر کس دیگری دریافت کند.

بارنی ناگهان با لحنی بی تفاوت و بی احساس گفت: «اگر قرار است ازدواج کنیم، یک سری چیزها باید روشن بشوند.»

ولنسی گفت: «همه چیز باید روشن بشود.»

بارنی به آرامی گفت: «یک سری چیزها هست که دوست دارم مخفی کنم. نباید راجع به آنها از من پرسی.»

ولنسی گفت: «نمی پرسم.»

«هیچ وقت نباید نامه‌هایم را ببینی.»

«اصلاً و ابداً.»

«و هیچ وقت نباید جلوی همدیگر نقش بازی کنیم.»

ولنسی گفت: «نمی‌کنیم. حتی مجبور نیستی وانمود کنی که من را دوست داری. اگر با من ازدواج کنی، می‌دانم که داری از سر دلسوزی این کار را می‌کنی.»

«هیچ وقت نباید راجع به هیچ چیزی به همدیگر دروغ بگوییم؛ چه بزرگ، چه کوچک.»

ولنسی موافقت کرد: «خصوصاً دروغ‌های کوچک.»

«و باید بیایی روی جزیره من زندگی کنی. من حاضر نیستم هیچ جای دیگری زندگی کنم.»

ولنسی گفت: «اصلاً این یکی از دلایلی است که می‌خواهم با تو ازدواج کنم.»

بارنی به او خیره شد.

«پس واقعاً داری جدی می‌گویی. خیلی خب، پس بیا ازدواج کنیم.»

ولنسی که آداب‌دانی‌اش ناگهان دوباره گل کرده بود، گفت: «متشکرم.» اگر بارنی به او جواب رد می‌داد، خیلی کمتر خجالت‌زده می‌شد.

«فکر می‌کنم حق ندارم هیچ شرطی بگذارم. ولی می‌خواهم یک شرط بگذارم. نباید هیچ وقت حرف قلبم یا امکان مرگ ناگهانی‌ام را پیش بکشی. هیچ وقت نباید اصرار کنی که احتیاط کنم. باید کاملاً فراموش کنی که من مشکلی دارم. یک نامه برای مادرم نوشته‌ام، اینجاست، باید نگرش داری. همه چیز را توی آن توضیح داده‌ام. اگر یک دفعه افتادم مردم، که احتمالاً هم همین جوری می‌شود...»

بارنی با پوزخند گفت: «این من را پیش ایل و تبارت از اتهام مسموم کردن تو تبرئه می‌کند!»

ولنسی با شادابی خندید. «دقیقاً. خدایا، خوشحالم که تمام شد. یک کم تجربه سختی بود. می‌دانی، عادت ندارم راه بیفتم و به مردها پیشنهاد ازدواج بدهم. خیلی لطف کردی که جواب رد ندادی یا پیشنهاد نکردی که برادرم باشی!»

«فردا می‌روم بندر که مجوز بگیرم. می‌توانیم فردا عصر ازدواج کنیم. دکتر استالینگ خوب است؟»
ولنسی لرزید. «خدا نکند. تازه او حاضر نمی‌شود این کار را بکند. انگشت اشاره‌اش را به سمت من تکان می‌دهد و
من توی محراب به تو جواب رد می‌دهم. دوست دارم آقای تورز پیر خطبه ازدواجم را بخواند.»

بارنی پرسید: «همین جوری که الآن هستم، حاضری با من ازدواج کنی؟»
ماشین در حال عبوری که پر از توریست بود، با صدای بلند بوق زد. طعنه‌آمیز بود. ولنسی به او نگاه کرد. پیراهن
ساده‌آبی، یک کلاه معمولی، لباس کار گلی و صورت اصلاح‌نکرده!
گفت: «بله.»

بارنی دست‌هایش را از روی دروازه برداشت و دست‌های سرد و کوچک او را با ملایمت گرفت.
درحالی که سعی می‌کرد بی‌اعتنا به نظر برسد، گفت: «ولنسی، البته من عاشقت نیستم، هیچ‌وقت به فکر
عاشق شدن نیفتاده‌ام. ولی می‌دانی، همیشه به نظرم دوست‌داشتنی بودی.»

(nbookcity.com)

فصل بیست و ششم

روز بعد برای ولنسی مثل یک رؤیا گذشت. نه خودش و نه هیچ کدام از کارهایی که می کرد، به نظرش واقعی نمی آمدند. اصلاً بارنی را ندید، اگرچه انتظار داشت در راه گرفتن مجوز از بندر از آنجا بگذرد. شاید نظرش را عوض کرده بود.

اما موقع غروب ناگهان چراغ های بانو جین بر فراز قلّه تپه پوشیده از درخت پشت جاده نمایان شد. ولنسی جلوی دروازه منتظر دامادش بود. پیراهن سبز و کلاه سبزش را پوشیده بود، چون چیز دیگری برای پوشیدن نداشت. اصلاً شباهتی به یک عروس نداشت، احساس عروس بودن هم نمی کرد. در واقع شبیه به یک پری وحشی بود که از جنگل سبز بیرون پریده. اما اهمیتی نداشت. هیچ چیز اهمیتی نداشت، چون بارنی داشت سراغ او می آمد.

بارنی، بانو جین را با صدای جدید گوش خراشی متوقف کرد و گفت: «حاضری؟»

«آره.» ولنسی سوار شد و نشست. بارنی پیراهن آبی و لباس کارش را به تن کرده بود، اما شلوارش تمیز بود. مشغول دود کردن پیپ مخوفی بود و کلاه به سر نکرده بود. اما زیر شلوار رنگ و رو رفته اش یک جفت چکمه که به طرز عجیبی شیک بودند، به پا کرده بود و اصلاح هم کرده بود. با سروصدای فراوانی وارد دیروود شدند، عرض آن را طی کردند و در جاده بلند پوشیده از درخت بندر قرار گرفتند.

بارنی پرسید: «نظرت را عوض نکرده ای؟»

«نه. تو چی؟»

«نه.»

مکالمه شان در طول مسیر پانزده مایلی تنها به همین خلاصه شد. همه چیز بیش از هر زمان دیگری رؤیایی بود. ولنسی نمی دانست خوشحال است یا ترسیده یا اینکه فقط احساس حماقت می کند.

بعد چراغ های بندر لارنس دورشان را گرفتند. ولنسی احساس کرد که بین چشمان درخشان و حریص صدها پلنگ بزرگ ناپیدا محاصره شده. بارنی کوتاه پرسید که آقای تورز کجا زندگی می کند و ولنسی هم کوتاه جوابش را داد. جلوی خانه بی دروپیکر کوچکی در خیابانی قدیمی توقف کردند. وارد اتاق پذیرایی جمع و جور زهواردررفته ای

شدند. بارنی مجوزش را نشان داد. پس واقعاً مجوز گرفته بود. همچنین یک حلقه. این یکی واقعی بود. او، ولنسی استیرلینگ، واقعاً در شرف ازدواج بود.

آن دو کنار یکدیگر، مقابل آقای تورز، ایستاده بودند. ولنسی صدای بارنی و آقای تورز را می شنید که حرف می زدند. صدای شخص دیگری را هم شنید که او هم حرف می زد. خودش در فکر برنامه هایی بود که خیلی وقت پیش، در اوایل جوانی اش که هنوز ازدواجش به نظر غیرممکن نمی آمد، برای مراسم عروسی اش چیده بود. ابریشم سفید و تور عروس و شکوفه های نارنجی رنگ؛ بدون هیچ ساقدوشی. به جایش یک دختر مسنول گل با یک پیراهن بلند صورتی روشن به همراه پارچه توری شیری و یک سبد پر از رز و زنبق دره در دستش. و داماد؛ یک مرد آراسته که کاملاً مطابق مد روز لباس پوشیده بود. ولنسی چشم هایش را بلند کرد و خودش و بارنی را در آینه آریب کثیف و کوچک روی طاقچه شومینه دید. خودش که آن کلاه و پیراهن سبز عجیب را که اصلاً به لباس عروسی شباهتی نداشت، پوشیده بود و بارنی که با پیراهن و لباس کارش آمده بود. اما داماد بارنی بود. همین کفایت می کرد. نه تور عروسی، نه گلی، نه مهمانی، نه کادویی، نه کیک عروسی ای، اما فقط بارنی. برای تمام باقی عمرش بارنی را داشت.

آقای تورز داشت می گفت: «آقای اسنیث امیدوارم خوشبخت بشوید.»

او از ظاهر آنها شگفت زده نشده بود، حتی لباس کار بارنی هم او را متعجب نکرده بود. ازدواج های عجیب و غریب زیادی را در "حاشیه" دیده بود. نمی دانست ولنسی یکی از استیرلینگ های دیروود است، حتی نمی دانست استیرلینگ های دیروود اصلاً وجود دارند. نمی دانست بارنی اسنیث یک خلاف کار فراری است. به تمام معنا یک پیرمرد کاملاً از دنیا بی خبر بود. برای همین آنها را به عقد یکدیگر درآورد و با وقار و مهربانی هرچه تمام تر برای آنها آرزوی خوشبختی کرد و بعد از اینکه رفتند، آن شب برایشان دعا کرد. وجدانش اصلاً بر او سنگینی نمی کرد.

بارنی درحالی که بانو جین را در دنده می گذاشت، داشت می گفت: «عجب روش خوبی برای ازدواج کردن! نه هیاهویی، نه زرق و برق الکی ای. اصلاً فکرش را نمی کردم که نصف این هم راحت باشد.»

ولنسی ناگهان گفت: «محض رضای خدا. بیا فراموش کنیم که ازدواج کرده ایم و یک جور حرف بزنیم که انگار اتفاقی نیفتاده. نمی توانم یک سواری دیگر مثل سواری رفت را تحمل کنم.»

بارنی با صدای بلند زد زیر خنده و با سروصدای وحشتناکی سرعت بانو جین را زیاد کرد.

گفت: «من را باش که فکر می‌کردم دارم کار را برایت راحت می‌کنم! به نظر نمی‌آمد تمایل چندانی به حرف‌زدن داشته باشی!»

«نداشتم. ولی دوست داشتم تو حرف بزنی. لازم نیست به من ابراز عشق کنی، فقط مثل یک آدم معمولی رفتار کن. از جزیره‌ات برایم بگو. چه جور جایی است؟»

«بهترین جای دنیاست. عاشقش می‌شوی. خودم در نگاه اول عاشقش شدم. تام مک‌موری^{۱۱۹} پیر آن موقع صاحبش بود. یک کلبه کوچک رویش ساخته بود، زمستان‌ها آنجا زندگی می‌کرد و تابستان‌ها به مردم تورنتو کرایه‌اش می‌داد. آنجا را از او خریدم و با همین یک معامله ساده یک زمین‌دار صاحب ملک و جزیره شدم. اینکه صاحب کل یک جزیره باشی، خیلی رضایت‌بخش است و یک جزیره خالی از سکنه جذاب نیست؟ از وقتی که رایینسون کروزونه را خوانده بودم، دلم می‌خواست یکی داشته باشم. این قدر خوب بود که باورم نمی‌شد. و زیبا! بیشتر مناظرش برای دولت است، ولی آنها بابت نگاه کردن از آدم مالیات نمی‌گیرند و ماه هم که برای همه است. کلبه‌ام خیلی مرتب نیست. وقتی ببینی‌اش، احتمالاً دلت می‌خواهد که مرتبش کنی.»

ولنسی صادقانه گفت: «آره، مجبورم که مرتب باشم. دست خودم نیست، بی‌نظمی اذیتم می‌کند. آره، دلم می‌خواهد که مرتبش کنم.»

بارنی با غرغری ساختگی گفت: «انتظارش را داشتم.»

ولنسی کمی کوتاه آمد و ادامه داد: «ولی لازم نیست هر بار که می‌آیی داخل کف کفش‌هایت را تمیز کنی.»

بارنی گفت: «نمی‌خواهد، آن وقت مثل ازجان گذشته‌ها دنبال من راه می‌افتی و زمین را می‌سایی. خب، در هر حال نمی‌توانی به اتاق کناری دست بزنی. حتی نمی‌توانی واردش بشوی. درش قفل است و کلیدش هم دست من است.»

ولنسی گفت: «دخمه ریش‌آبی^{۱۲۰}. حتی فکرش را هم نمی‌کنم. برایم مهم نیست که چند تا همسر مرده آنجا از سقف آویزان کرده‌ای. البته تا وقتی که واقعاً مرده باشند!»

«مثل سنگ مرده‌اند. می‌توانی در بقیه جاهای خانه هر کاری می‌خواهی، بکنی. خیلی هم بزرگ نیست؛ یک اتاق پذیرایی جادار دارد و یک اتاق خواب جمع‌وجور. تام پیر عاشق کارش بود. تیرهای خانه‌مان از جنس سدرند و خرباهاش از صنوبر. پنجره اتاق پذیرایی مان به شرق و غرب دید دارد. خیلی عالی است که بتوانی از اتاق پذیرایی‌ات هم طلوع را ببینی و هم غروب. آنجا دو تا گربه دارم. بانجو^{۱۲۱} و خوش اقبال^{۱۲۲}. دوست‌داشتنی‌اند. بانجو یک گربه خاکستری بزرگ دلربا و شلوغ‌کار است. طبیعتاً راه‌راه است. به نظر من گربه‌ای که راه‌راه نباشد، اصلاً گربه نیست. تا به حال گربه‌ای ندیده‌ام که بتواند این قدر خوب و مؤدبانه فش فش کند. تنها عیبش این است که وقتی می‌خواهد، خرناس‌های وحشتناکی می‌کشد. اقبال یک گربه کوچولوی ظریف است. همیشه یک جوری مشتاقانه به آدم نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد یک چیزی بگوید. شاید یک روزی موفق بشود. می‌دانی، هر هزار سال یک بار، یک گربه اجازه پیدا می‌کند که حرف بزند. گربه‌های من خردمندند، هیچ کدامشان هیچ وقت برای جوجه‌هایی که آن یکی برده، زاری نمی‌کنند^{۱۲۳}».

دو تا کلاغ پیر که توی درخت کاج روی دماغه زندگی می‌کنند و نسبتاً مردم‌دارند. اسمشان نیپ^{۱۲۴} و تاک^{۱۲۵} است. و یک جغد اهلی کوچک خجالتی دارم. که اسمش لیاندر^{۱۲۶} است. از بچگی بزرگش کرده‌ام و آن طرف توی ساحل دریاچه زندگی می‌کند و شب‌ها نخودی می‌خندد. و چند تا خفاش. شب‌ها برای خفاش‌ها جای فوق‌العاده‌ای می‌شود. از خفاش‌ها می‌ترسی؟
«نه از خفاش‌ها خوشم می‌آید.»

«من هم همین طور. موجودات مهربان عجیب و غریب اسرارآمیزی‌اند. از ناکجاآباد سروکله‌شان پیدا می‌شود و توی ناکجاآباد هم غیبشان می‌زند. پوف! بانجو هم از آنها خوشش می‌آید. می‌خوردشان. یک قایق پارویی و یک قایق پروانه مخفی دارم. امروز هم با آن رفتم بندر، مجوز گرفتم. صدایش از بانو جین کمتر است.»

ولنسی اعتراف کرد: «فکر کردم که اصلاً نرفتی و نظرت را عوض کرده‌ای.»

بارنی خندید، ولنسی خنده‌اش را دوست نداشت، خنده‌اش تلخ و نیش‌دار بود.

بارنی مختصر گفت: «من هیچ وقت نظرم را عوض نمی‌کنم.»

آنها از وسط دیروود برگشتند، از جاده موسکوکا بالا رفتند، از خانه ایبل پرسروصدا گذشتند و از مسیر ناهموار

پوشیده از گل‌های داوودی عبور کردند. جنگل تیره کاج‌ها آن‌ها را بلعید. از بین جنگل که هوایش مملو از عطر شیرین گل‌های شکننده پیچ‌های امین‌الدوله ناپیدایی در حاشیه مسیر بود، رد شدند. از آن خارج شدند و به ساحل میستاویس رسیدند. باید بانو جین را همین جا می گذاشتند. پیاده شدند. بارنی در کوره‌راهی که به کنار دریاچه می‌رسید، پیش افتاد.

با لحن غرورآمیزی گفت: «آن جزیره مان است.»

ولنسی نگاه کرد و نگاه کرد و باز هم نگاه کرد. مه یاسی رقیقی روی دریاچه را گرفته بود و جزیره را پنهان می‌کرد. دو درخت کاج عظیم‌الجثه که بر فراز کلبه بارنی به یکدیگر می‌رسیدند، مثل برجک‌های تیره‌ای بر فراز مه قد علم کرده بودند. پشت سرشان در آسمان پس از غروب که ته‌رنگ سرخی داشت، هلال ماه کم‌نور به چشم می‌خورد.

ولنسی مثل درختی که باد در شاخه‌هایش می‌پیچد، ناگهان به خود لرزید. انگار که چیزی روحش را درنوردیده بود.

گفت: «قصر آبی من! اوه، قصر آبی من!»

وارد قایق پارویی شدند و تا جزیره پارو زدند. قلمروی روزمرگی‌ها و معلومات را پشت سر گذاشتند و وارد قلمروی سحر و افسون شدند که هر چیزی در آن ممکن بود؛ هر چیزی می‌توانست حقیقت داشته باشد. بارنی ولنسی را از قایق بلند کرد و روی تخته سنگی که گلسنگ‌بسته بود، زیر درخت کاج جوانی، گذاشت. بازوهایش او را در بر گرفته بودند و ناگهان بارنی او را بوسید. ولنسی با خوشحالی به خود لرزید.

بارنی داشت می‌گفت: «به خانه خوش آمدی، عزیزم!»

فصل بیست و هفتم

دخترعمره جورجیانا از خیابانی که به خانه‌اش می‌رسید، پایین آمد. خانه‌اش نیم‌مایل با دیروود فاصله داشت و می‌خواست به خانه‌ی آملیا برود تا ببیند ولنسی به خانه برگشته یا نه. دخترعمره جورجیانا نمی‌توانست صبر کند تا داس را ببیند. خبر خیلی مهمی داشت که باید به او می‌داد. خبری که مطمئن بود داس از شنیدنش خوشحال می‌شود. داس بیچاره! واقعاً زندگی‌اش یکنواخت و کسل‌کننده بوده. دخترعمره جورجیانا پیش خودش اعتراف کرد که دوست ندارد زیر سقف آملیا زندگی کند، ولی الآن دیگر همه چیز تغییر می‌کرد. دخترعمره جورجیانا به شدت احساس مهم‌بودن می‌کرد. در آن لحظه کاملاً فراموش کرده بود که از خودش بپرسد نفر بعدی‌ای که از میانشان می‌رود، چه کسی است.

و خود داس هم اینجا بود، داشت با کلاه و پیراهن بلند سبز خیلی عجیبی از جاده‌ای که به خانه‌ی ایبل پرسروصدا می‌رسید، پایین می‌آمد. عجب اقبالی! دخترعمره جورجیانا می‌توانست راز مهمش را همین الآن، بدون حضور کسی که مزاحمشان شود، با او در میان بگذارد. شاید بتوان گفت که دست مشیت الهی در کار بود.

ولنسی که الآن چهار روز بود روی جزیره افسون‌شده‌اش زندگی می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که بهتر است به دیروود برود و به خویشاوندانش بگوید که ازدواج کرده است. در غیر این صورت وقتی می‌فهمیدند که از خانه‌ی ایبل پرسروصدا غیبش زده، ممکن بود برایش حکم بازرسی بگیرند. بارنی پیشنهاد داده بود که او را برساند، ولی خودش ترجیح داده بود که تنها برود. با خوشحالی برای دخترعمره جورجیانا که احساس می‌کرد مدت‌هاست او را می‌شناسد و آدم چندان بدی نیست، دست تکان داد. ولنسی به قدری خوشحال بود که می‌توانست به روی هرکسی لبخند بزند، حتی عمو جیمز. از همراهی دخترعمره جورجیانا بدش نمی‌آمد. از آنجا که تعداد خانه‌های کنار جاده داشت زیاد می‌شد، از همین الآن می‌توانست نگاه‌های کنجکاوی را که از پشت هر پنجره به او دوخته می‌شد، احساس کند.

دخترعمره جورجیانا درحالی که با او دست می‌داد، گفت: «داری می‌روی خانه، داس عزیز؟» زبرچشمی به پیراهن داس نگاه کرد و از خودش پرسید که آیا او اصلاً زبرپیراهنی پوشیده؟

ولنسی سر بسته گفت: «دیر یا زود.»

«پس من هم با تو می‌آیم. خیلی دلم می‌خواست بینمت، داس، عزیزم. یک خبر فوق‌العاده برایت دارم!»

ولنسی با حواس‌پرتی گفت: «چه خبری؟» آخر چرا دختر عمه جورجیانا این قدر خودش را گرفته بود و مرموز رفتار می‌کرد؟ البته مگر اهمیتی داشت؟ نه. هیچ چیزی به جز بارنی و قصر آبی‌اش در میستاویس اهمیتی نداشت.

دختر عمه جورجیانا با شیطنت پرسید: «فکر می‌کنی کی چند روز پیش سراغم را گرفت؟»
ولنسی نمی‌توانست حدس بزند.

«ادوارد بک.» دختر عمه جورجیانا صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد. «ادوارد بک.»

چرا روی اسمش تأکید می‌کرد؟ و دختر عمه جورجیانا داشت سرخ می‌شد؟

ولنسی با بی‌تفاوتی پرسید: «ادوارد بک دیگر کیه؟»

دختر عمه جورجیانا به او خیره شد.

با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «مطمئناً ادوارد بک را به خاطر داری. همان که توی آن خانه قشنگ توی جاده بندر لارنس زندگی می‌کند و مرتب به کلیسای ما می‌آید. باید خاطرت باشد.»

ولنسی با کمی کندوکاو در حافظه‌اش گفت: «آها، الآن یادم آمد. همان پیرمردی که پیشانی‌اش غده چربی درآورده، چند دو جین بچه دارد و همیشه توی کلیسای ما می‌نشاند، آره؟»

«چند دو جین بچه ندارد، عزیزم. او، نه، ندارد. حتی یک دو جین هم نمی‌شوند. فقط نه تا هستند. حداقل فقط نه تاشان به حساب می‌آیند. بقیه‌شان مرده‌اند. و پیر هم نیست، فقط چهل و هشت سال دارد، تازه سر جوانی‌اش است، داس. و مگر یک غده چه اهمیتی دارد؟»

ولنسی کاملاً صادقانه موافقت کرد: «هیچی.» مطمئناً برای او هیچ اهمیتی نداشت که ادوارد بک روی پیشانی‌اش یک غده داشته باشد، یک مشت غده داشته باشد یا اصلاً غده نداشته باشد. ولی ولنسی داشت کم‌کم مشکوک می‌شد. مشخص بود که دختر عمه جورجیانا دارد بنا به دلیل ناگفته‌ای به خود می‌بالد. نکند دختر عمه جورجیانا به فکر ازدواج مجدد افتاده بود؟ ازدواج با ادوارد بک؟ احمقانه بود. دختر عمه جورجیانا دست کم شصت و پنج سالش

بود. چهره مضطربش با چنان چین‌های آشکاری پوشیده شده بود که انگار صد سال دارد. اما با وجود این...

دختر عمه جورجیانا گفت: «عزیزم، ادوارد بک دوست دارد با تو ازدواج کند.»

ولنسی یک آن به دختر عمه جورجیانا خیره شد، بعد خواست با صدای بلند بزند زیر خنده، ولی فقط گفت:

«من!»

«آره، تو. موقع مراسم ختم عاشقت شده. آمد با من مشورت کرد. می‌دانی که من دوست نزدیک زن اولش بودم.

خیلی مصمم است، داسی. و این برای تو فرصت فوق‌العاده‌ای است. او وضع خوبی دارد... و می‌دانی... تو... تو...»

ولنسی موافقت کرد: «من هم دیگر خیلی جوان نیستم. حق "به او داده خواهد شد"^{۱۲۷}. واقعاً فکر می‌کنید من

مادر خوانده خوبی می‌شوم، دختر عمه جورجیانا؟»

«مطمئنم. تو همیشه شیفته بچه‌ها بودی!»

ولنسی خیلی جدی اعتراض کرد: «ولی یک خانواده نه‌نفره برای شروع بیش از حد بزرگ است!»

«دو تا بچه اول بزرگسال‌اند، سومی هم تقریباً بزرگسال محسوب می‌شود. پس فقط می‌ماند شش تا. بیشترشان

هم پسرند. بزرگ‌کردنشان خیلی از دخترها راحت‌تر است. یک کتاب عالی هست به اسم "مراقبت‌های بهداشتی از

کودکان در حال رشد"، فکر می‌کنم گلادیس یک نسخه از آن داشته باشد. خیلی کمکت می‌کند. یک سری کتاب

هم راجع به تربیت اخلاقی است. راحت از عهده‌اش برمی‌آیی. طبعاً من به آقای بک گفتم که به نظرم تو... تو...»

ولنسی پیشنهاد داد: «این فرصت را توی هوا می‌زنم!»

«اوه، نه، نه، عزیزم. من از اصطلاح‌های بی‌ادبانه استفاده نمی‌کنم. به او گفتم که به نظرم تو مشتاقانه پیشنهادش را

در نظر می‌گیری. در نظر می‌گیری دیگر، مگر نه، عزیزکم؟»

ولنسی با لحنی رؤیایی گفت: «فقط یک مشکل هست. می‌دانید، من همین الان هم ازدواج کرده‌ام.»

دختر عمه جورجیانا خشکش زد و به ولنسی خیره شد. «ازدواج کردی! ازدواج کردی!»

«آره. سه‌شنبه شب هفته پیش توی بندر لارنس با بارنی اسنیث ازدواج کردم.»

دقیقاً کنارشان یک تیر دروازه قرار داشت. دختر عمه جورجیانا محکم به آن چسبید.

«داس، عزیزم... سنی از من گذشته... داری دستم می‌اندازی؟»

«ابدأ! دارم حقیقت محض را می‌گویم. محض رضای خدا، دخترعمه جورجیانا...» دیدن علائم آشنایی ولنسی را گوش به زنگ کرد. «وسط خیابان نزنید زیر گریه!»

دخترعمه جورجیانا اشک‌هایش را پس زد و به جایش از سر درماندگی ناله خفیفی سر داد.

«اوه، داس، چی کار کردی؟ چی کار کردی؟»

ولنسی صبورانه و با خون سردی گفت: «همین الآن گفتم. ازدواج کرده‌ام.»

«با آن... آن... آه! آن بارنی اسنیث. می‌گویند که تا حالا دوازده تازن گرفته!»

ولنسی گفت: «در حال حاضر که من تنها زنش هستم.»

دخترعمه جورجیانا نالید: «مادر بیچاره‌ات چی می‌گوید؟»

ولنسی گفت: «اگر می‌خواهید بدانید، با من بیایید تا بفهمیم. همین الآن دارم می‌روم به او خبر بدهم.»

دخترعمه جورجیانا محتاطانه تیر دروازه را رها کرد و دید که می‌تواند روی پای خودش بایستد. مطیعانه کنار

ولنسی که ناگهان در نظرش یک فرد کاملاً متفاوت شده بود، به راه افتاد. دخترعمه جورجیانا احترام فوق‌العاده‌ای

برای زن‌های متأهل قائل بود. اما کاری که این دختر بیچاره کرده بود، وحشتناک بود. عجلوانه و بدون فکر. حتماً

ولنسی کاملاً دیوانه شده بود. ولی با دیوانگی‌اش به قدری خوشحال به نظر می‌رسید که دخترعمه جورجیانا برای

یک لحظه متقاعد شد که حیف است خانواده‌اش بخواهند با سرزنش کردنش او را سر عقل بیاورند. پیش از این

هیچ وقت چنین برقی در چشم‌های ولنسی ندیده بود. اما آملیا چه می‌گفت؟ بن چی؟

دخترعمه جورجیانا با صدای بلند فکر کرد: «ازدواج با کسی که اصلاً نمی‌شناسی.»

ولنسی گفت: «او را بیشتر از ادوارد بک می‌شناسم.»

دخترعمه جورجیانا گفت: «ادوارد بک کلیسا می‌رود. بار... شوهر تو چی؟»

ولنسی گفت: «قول داده در یکشنبه‌هایی که هوا خوب باشد، با من بیاید.»

وقتی به جلوی دروازه استیرلینگ‌ها رسیدند، ولنسی با تعجب نفسش را حبس کرد.

«بوتۀ رزم را نگاه! شکوفه داده!»

همین طور بود. پوشیده از شکوفه بود؛ شکوفه‌های سرخ بزرگ مخملی و خوشبو، درخشان و خیره‌کننده.

ولنسی با خنده گفت: «حالا که درست و حسابی هرسش کردم، بهتر رشد می‌کند.» یک مشت از شکوفه‌هایش را جمع کرد. روی میز غذاخوری توی ایوان در میستاویس قشنگ می‌شدند و درحالی که هنوز می‌خندید، به سمت خانه رفت. از حضور اولیو، فرشته دلربایی که با اخم مختصری بر پیشانی‌اش روی پله‌ها ایستاده و از بالا او را می‌نگریست، آگاه بود. اولیو زیبا و گستاخ. با قامت زیبایش که در ابریشم سرخ و پارچه توری پیچیده شده بود. با موهای مجعد طلایی-قهوه‌ای پریشانش که زیر کلاه بزرگ لبه سفیدش جمع شده بودند. با پوست لطیف و دلپذیرش.

ولنسی انگار که ناگهان دخترعمویش را با چشمان جدیدی می‌دید، با آرامش فکر کرد، "زیباست، ولی خیلی معمولی است".

اولیو فکر کرد که شکر خدا ولنسی بالأخره به خانه برگشته. ولی ولنسی شبیه به کسی که از لابلای گری خود پشیمان شده و به خانه برگشته، نبود.

برای همین اخم‌هایش در هم رفته بود. ولنسی قیافه‌ای پیروزمندانه به خود گرفته بود، بی‌شرم! آن پیراهن ناجور، آن کلاه عجیب و غریب و دست‌های پر از رز خونی‌اش. باین حال اولیو بلافاصله پی برد که هم پیراهن و هم کلاهش چیزی داشتند که لباس‌های خودش کم داشت. این باعث شد اخم‌هایش بیشتر در هم بروند. دستش را به سمت او دراز کرد.

«پس برگشتی، داس؟ امروز هوا خیلی گرم است، نه؟ پیاده آمدی؟»

«آره، می‌آیی تو؟»

«اوه، نه. همین الآن آنجا بودم. آمده بودم عمه بیچاره را دل‌داری بدهم. خیلی تنها شده. الآن می‌روم مهمانی چای خانم بارتلت^{۱۲۸}. باید برای مهمانی کمکش کنم. برای دخترخاله‌اش از تورنتو مهمانی گرفته. دختر دلربایی است. حتما از دیدنش خوشحال می‌شوی، داس. فکر می‌کنم خانم بارتلت برای تو هم دعوت‌نامه فرستاده. شاید بعداً بتوانی بیایی.»

ولنسی با بی‌علاقگی گفت: «نه، فکر نکنم بیایم. باید برگردم خانه، شام بارنی را آماده کنم. امشب قرار است زیر نور ماه با قایق دور میستاویس را بزنیم.»

اولیو نفسش را حبس کرد. «بارنی؟ شام؟ منظورت چیه، ولنسی استیرلینگ؟»
«ولنسی اسنیث، به لطف خدا.»

ولنسی حلقه عروسی‌اش را جلوی صورت بهت‌زده اولیو تکان داد. بعد به چابکی از کنارش گذشت و وارد خانه شد. دختر عمه جورجیانا هم دنبالش رفت. با وجود این که به نظر می‌رسید اولیو نزدیک است غش کند، دختر عمه جورجیانا حاضر نبود حتی یک لحظه از صحنه بزرگ را از دست بدهد.

اولیو غش نکرد. با سردرگمی از خیابان پایین رفت و به سمت خانه خانم بارتلت به راه افتاد. منظور داس چی بود؟ نکند... آن حلقه... اوه، آن دختره شیرین دیگر چه شایعه جدیدی می‌خواست برای خانواده بی‌دفاعش به راه اندازد؟ باید خیلی وقت پیش او را سر جایش می‌نشاندند.

ولنسی در اتاق نشیمن را باز کرد و یک‌دفعه وارد گردهمایی عبوسانه استیرلینگ‌ها شد. با نیت شومی آن‌جا جمع نشده بودند. عمه‌ولینگتون و دختر عمه گلا دیس و عمه‌میلدرد و دختر عمه سارا در راه بازگشتشان از یک جلسه مبلغین مذهبی به خانه، یک سر به آنجا زده بودند. عموجیمز آمده بود تا از یک سرمایه‌گذاری مشکوک به آملیا خبر بدهد. عموبنجامین ظاهراً آمده بود که بگوید هوا گرم است و از آنها فرق الاغ و زنبور را بپرسد. دختر عمه استیکلز به قدری بی‌ملاحظه بود که جواب را می‌دانست، «این یکی کتک نوش‌جان می‌کند، آن یکی عسل^{۱۲۹}» و اوقات عموبنجامین تلخ شده بود و اگر چه هیچ‌کدام اعتراف نمی‌کردند، در ذهن همه‌شان این بود که ببینند ولنسی تا الآن به خانه برگشته، و اگر نه، باید چه کار می‌کردند.

خب، ولنسی بالأخره اینجا بود، آرام و سرشار از اعتماد به نفس، نه سر به زیر و پشیمان آن‌طور که انتظار می‌رفت. و در کمال تعجب، به طرز ناشایستی جوان به نظر می‌رسید. در چارچوب در ایستاد و به آنها نگاه کرد، دختر عمه جورجیانا هم ترسان و لرزان و منتظر پشت سرش ایستاده بود. ولنسی به قدری خوشحال بود که دیگر از خانواده‌اش متنفر نبود. حتی می‌توانست یکی دو تا ویژگی مثبت در آنها ببیند که تا الآن متوجه‌شان نشده بود. دلش هم برای

آنها می سوخت. دلسوزی اش او را کاملاً نرم کرد.

با لحن دل نشینی گفت: «خب، مادر.»

خانم فردریک که داشت یک دستمال بیرون می کشید، گفت: «پس بالأخره آمدی خانه!» جرئت نمی کرد عصبانی بشود، ولی به کسی هم اجازه نمی داد مانع اشک ریختنش شود.

ولنسی گفت: «خب، نه دقیقاً.» و بمبش را پرتاب کرد. «گفتم یک سر بیایم و خبر بدهم که ازدواج کرده ام. سه شنبه شب هفته پیش. با بارنی اسنیث.»

عموبنجامین از جایش پرید و دوباره نشست.

(nbookcity.com)

با حواس پرتی گفت: «خدای من.» به جز دختر عمه گلا دیس که غش کرد، بقیه انگار سنگ شده بودند. عمه میلدرد و عمو ولینگتون مجبور شدند او را به آشپزخانه ببرند.

ولنسی با نیش باز گفت: «بالآخره دختر عمه گلا دیس باید سنت‌های ویکتوریایی را زنده نگه می‌داشت.» بدون اینکه کسی از او دعوت کند، روی یک صندلی نشست. صدای هق هق گریه دختر عمه استیکلز بلند شده بود.

ولنسی از سر کنجکاو پرسید: «روزی در زندگی‌تان پیدا می‌شود که گریه نکرده باشید؟»

عمو جیمز که اولین نفری بود که دوباره قدرت تکلم پیدا کرده بود، گفت: «ولنسی، این حرفت الآن جدی بود؟»
«بله.»

«یعنی واقعاً می‌خواهی بگویی که رفتی و شوهر کردی... شوهر کردی به آن بارنی اسنیث بدنام... آن... آن جنایت‌کار... آن...»

«بله.»

عمو جیمز با خشونت گفت: «پس تو یک موجود بی‌شرم هستی که به هرچی فضیلت و نزاکت است، پشت کرده‌ای و من دیگر با تو کاری ندارم. دیگر نمی‌خواهم هیچ‌وقت قیافه‌ات را ببینم!»

ولنسی پرسید: «حرف دیگری هم گذاشتید که اگر مرتکب قتل شدم، بگویید؟»
عمو بنجامین دوباره به درگاه خدایش پناه برد.

«آن جانی دیوانه... آن...»

برق خطرناکی در چشمان ولنسی جهید. آنها می‌توانستند هرچه می‌خواهند راجع به او بگویند، ولی حق نداشتند از بارنی بد بگویند.

پیشنهاد داد: «بگو "لعنتی"، حالت بهتر می‌شود.»

«می‌توانم بدون فحاشی احساساتم را ابراز کنم. دارم می‌گویم با ازدواج با آن دیوانه برای خودت شرمندگی و بی‌آبرویی ابدی خریدی!»

«شما هم اگر بعضی وقت‌ها زندگی را آسان می‌گرفتید، بیشتر قابل تحمل می‌شدید. بارنی دیوانه نیست.»

«او را مست لایعقل توی بندر لارنس دیده‌اند.»

«اگر هم حقیقت داشته باشد که من این طوری فکر نمی‌کنم، حتماً دلیل خوبی برایش داشته. حالا پیشنهاد می‌کنم همه‌تان این قدر ماتم نگیرید و وضعیت را قبول کنید. من ازدواج کرده‌ام، دیگر برگشتی نیست و کاملاً هم خوشحالم.»

دختر عمو سارا که داشت سعی می‌کرد جنبه مثبت قضیه را ببیند، گفت: «حدأقل جای شکرش باقی است که ازدواج کرده‌اند!»

عمو جیمز که دیگر کاری با ولنسی نداشت، گفت: «اگر واقعاً ازدواج کرده باشند، کی خطبه عقدتان را خواند؟»
«آقای تورز از بندر لارنس.»

خانم فردریک غرید: «یک متودیسست آزادا» انگار که اگر یک متودیسست اسیر خطبه عقدشان را خوانده بود، ذره‌ای از آبروی ازدست‌رفته‌شان برمی‌گشت! این اولین چیزی بود که گفته بود. خانم فردریک نمی‌دانست چه بگوید. تمام قضیه بیش از حد وحشتناک بود، بیش از حد کابوس‌وار. مطمئن بود که به‌زودی از خواب می‌پرد. چقدر بعد از مراسم ختم امیدهایشان بالا رفته بود!

عمو بنجامین از سر درماندگی گفت: «یاد آن چیزها افتادم، اسمشان چی بود؟ می‌دانید، همان پری‌هایی که توی داستان‌ها بچه‌ها را از توی گهواره‌شان می‌دزدند.»

عمه ولینگتون به شوخی گفت: «بعید است توی بیست و نه سالگی جای ولنسی را با یکی دیگر عوض کرده باشند!»

عمو بنجامین با اطمینان گفت: «از همان بچگی‌اش هم عجیب و غریب بود. من تا آن موقع چنین بچه‌ای ندیده بودم. همان موقع هم این را گفتم، یادت است، آملیا؟ گفتم که تا به حال هیچ بشری را ندیده‌ام که چنین چشم‌هایی داشته باشد.»

دختر عمو سارا گفت: «خوشحالم که خودم هیچ وقت بچه‌دار نشدم. بالآخره به طریقی قلب آدم را می‌شکنند.»
ولنسی پرسید: «بهتر نیست قلب آدم بشکند تا اینکه پزمرده بشود؟ قبل از اینکه بشکند، حتماً احساسات

شگفت‌انگیزی را تجربه کرده. همین به زحمت درد و رنجش می‌ارزد.»

عموبنجامین زیر لب گفت: «زده به سرش، پاک زده به سرش!» و به طرز مبهمی احساس نارضایتی کرد، انگار که یک نفر دیگر هم پیش از او این حرف را زده باشد.

خانم فردریک با جدیت گفت: «ولنسی، اصلاً دعا می‌کنی که به خاطر نافرمانی از مادرت بخشیده بشوی؟» ولنسی سرسختانه گفت: «باید برای اینکه این همه وقت داشتم به حرف‌هایتان گوش می‌کردم، طلب بخشایش کنم! ولی اصلاً این کار را نمی‌کنم. فقط هر روز بابت خوشبختی‌ام خدا را شکر می‌کنم.»

خانم فردریک که کمی دیر به گریه افتاده بود، گفت: «ترجیح می‌دادم بینم مرده‌ای تا اینکه حرفی را که امروز زدی، بشنوم.»

ولنسی به مادر و عمه‌هایش نگاه کرد و در عجب ماند که آیا آنها هیچ وقت بویی از عشق برده بودند. بیش از هر وقت دیگری دلش برای آنها می‌سوخت. خیلی ترحم‌برانگیز بودند و خودشان اصلاً خبر نداشتند.

عموجیمز با خشونت گفت: «بارنی اسنیث یک رذل بی‌وجدان است که تو را اغفال کرده تا با او ازدواج کنی!» ولنسی با لبخند خبیثانه‌ای گفت: «اوه، در واقع من او را اغفال کردم. من از او خواستم که با من ازدواج کند.» عمه‌ولینگتون پرسید: «اصلاً غرور و شرف سرت می‌شود؟»

«صد البته. مایه غرور است که دست‌تنها برای خودم یک شوهر دست و پا کرده‌ام. دختر عمه جورجیانا می‌خواست من را به ادوارد بک برساند.»

عموبنجامین گفت: «ادوارد بک بیست هزار دلار دارایی دارد و توی بهترین خانه بین اینجا و بندر لارنس می‌نشیند.»

ولنسی با لحن تحقیرآمیزی گفت: «خیلی هم عالی، ولی حتی این قدر هم»، بشکنی زد، «به نشستن در آغوش بارنی و چسباندن گونه‌ام به گونه‌اش نمی‌ارزد.»

دختر عمه استیکلز گفت: «اوه، داس!» دختر عمه سارا گفت: «اوه، داس!» عمه‌ولینگتون گفت: «ولنسی! لازم نیست این قدر بی‌شرمانه رفتار کنی!»

«چرا؟ مطمئناً اینکه بخواهی در آغوش شوهرت بنشینی، بی‌شرمانه نیست. فکر می‌کنم اگر خلافت باشد، بی‌شرمانه می‌شود.»

عموجیمز به طعنه پرسید: «چه انتظار شرمی از این داری؟ دیگر کلاً به شرم پشت کرده! دیگر کار خودش را کرده. ولش کنید.»

ولنسی که صمیمانه سپاسگزار بود، گفت: «ممنونم. عجب تورکمادای خوبی می‌شدید! خب، جداً دیگر باید برگردم. مادر می‌توانم آن دو تا کوسن پشمی را که زمستان پیش درست کردم، برای خودم بردارم؟»

خانم فردریک گفت: «ببر... هر چه می‌خواهی، ببر!»

«اوه، هیچی نمی‌خواهم یا حداقل چیز زیادی نمی‌خواهم. نمی‌خواهم قصر آبی‌ام را شلوغ کنم. فقط کوسن‌ها را می‌خواهم. یک روز که با ماشین آمدیم، می‌آیم می‌برمشان.»

ولنسی از جایش برخاست و به سمت در رفت. بعد رویش را برگرداند. بیشتر از هروقت دیگری دلش به حال آنها می‌سوخت. آنها هیچ قصر آبی‌ای در خلوت ارغوانی میستاویس نداشتند.

گفت: «مشکل شما این است که به حد کافی نمی‌خندید.»

دختر عمه جورجیانا سوگوارانه گفت: «داس، عزیزم، یک روز متوجه می‌شوی که هیچ‌کسی مثل خانواده آدم نمی‌شود.»

ولنسی پند او را دفع کرد: «البته که نمی‌شود. ولی کی دلش می‌خواهد با خانواده خودش ازدواج کند؟»
دختر عمه استیکلز نالید.

ولنسی از هیچ کدامشان دعوت نکرد که بیایند به او سر بزنند، می‌ترسید که واقعاً از سر کنجکاوی بیایند. اما گفت:
«می‌توانم هر از چند گاهی بیایم به شما یک سری بزنم، مادر؟»

خانم فردریک با متانت اندوه‌باری گفت: «در خانه من همیشه به رویت باز است.»

وقتی در پشت سر ولنسی بسته شد، عموجیمز سرسختانه گفت: «اصلاً دیگر نباید او را دختر خودت حساب کنی!»
خانم فردریک گفت: «من یک مادرم. نمی‌توانم این را کاملاً نادیده بگیرم. دختر بدبخت بیچاره‌ام!»

عموجیمز با لحن دلگرم کننده‌ای گفت: «به جرئت می‌توانم بگویم که ازدواجشان قانونی نیست. اصلاً آن یارو قبل از این شش هفت بار دیگر هم ازدواج کرده. ولی من دیگر کاری با این دختره ندارم. هر کاری از دستم برمی‌آید کردم، آملیا! مطمئنم که خودت این را می‌دانی. بنابراین...» عموجیمز کاملاً در این مورد راسخ بود. «ولنسی دیگر برای من مرده.»

دختر عمه جورجیانا انگار که می‌خواست ببیند اسم جدید ولنسی چطور به گوش می‌رسد، گفت: «خانم بارنی اسنیث.»

عمو بنجامین گفت: «قطعاً این یارو کلی اسم مستعار دارد. من به شخصه فکر می‌کنم که این بابا نیمچه سرخ‌پوست است. شک ندارم که توی چادر سرخ‌پوستی زندگی می‌کنند.»

دختر عمه استیکلز امیدوارانه پرسید: «اگر اسنیث اسم واقعی‌اش نباشد، ازدواجشان بی‌اعتبار نمی‌شود؟»
عموجیمز سر تکان داد.

«نه، خود مرد مهم است، نه اسمش.»

دختر عمه گلادیس که حالش بهتر شده و برگشته بود، اما هنوز کمی ضعف داشت، گفت: «می‌دانید، در مهمانی بیست و پنجمین سالگرد عروسی هربرت با تمام وجود بروز این اتفاق را حس کردم. همان موقع متوجه شدم. وقتی که داشت از اسنیث دفاع می‌کرد. یادتان است دیگر. یک دفعه به من الهام شد. وقتی برگشتیم خانه، با دیوید راجع به آن صحبت کردم.»

عمه ولینگتون ملتسمانه از کائنات پرسید: «چه بلایی... چه بلایی سر ولنسی آمده؟ آخر چه‌اش شد؟»
کائنات جوابش را نداد، اما عموجیمز داد.

«جدیداً یک چیزهایی راجع به بروز شخصیت دوم نمی‌گویند؟ من معمولاً با این عقاید تازه به دوران رسیده‌ها موافق نیستم، ولی شاید در این یک مورد حق با آنها باشد. این جور رفتار غیرقابل درک او هم توجیه می‌شود.»

دختر عمه جورجیانا آه کشید. «ولنسی عاشق قارچ است. می‌ترسم حالا که توی جنگل‌های "حاشیه" زندگی می‌کند، اشتباهی یک قارچ چتری بخورد و مسموم بشود.»

عموجیمز گفت: «چیزهایی بدتر از مرگ هم پیدا می‌شود.» و باور داشت این اولین بار است که کسی در دنیا به این نتیجه می‌رسد.

ولنسی که با عجله از جاده غبارآلود برمی‌گشت تا به میستاویس خنک و جزیره ارغوانی‌اش برسد، کاملاً آنها را فراموش کرد، همان‌طور که فراموش کرده بود اگر خیلی عجله کند، هرآن ممکن است جان به جان‌آفرین تسلیم کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست و هشتم

تابستان به انتها رسید. خانواده استیرلینگ‌ها، به غیر از دختر عمه جورجیانا که چندان به چشم نمی‌آمد، ناگفته توافق کردند که روش عموجیمز را پیش بگیرند و فرض کنند که ولنسی مرده است. روح ولنسی برای اینکه خیال آنها را راحت کند، عادت داشت گهگاه با هیاهوی فراوان از قبر برخیزد و با بارنی در آن ماشین وحشتناک شتابان از دیروود رد بشود و به سمت بندر برود. ولنسی با سر باز و برق ستارگان در چشمانش و بارنی بدون کلاه با پیچی در گوشه دهانش، اما صورت اصلاح کرده. اگر یک نفر دقت می‌کرد، می‌دید که الآن دیگر صورتش همیشه تمیز بود. حتی این قدر بی‌شرم بودند که یک بار به مغازه عموبنجامین رفته بودند تا خوار و بار بخرند. عموبنجامین دو بار آنها را نادیده گرفت. مگر ولنسی نمرده بود؟ اسنیث هم که هیچ‌وقت وجود نداشت. ولی دفعه سوم به بارنی گفت که او یک رذل بی‌وجدان است که باید به خاطر فریب‌دادن یک دختر ضعیف‌النفس بیچاره و دور کردنش از خانه و دوستانش، دارزده شود.

آن ابروی خمیده بارنی بالا رفت.

با خون سردی گفت: «من خوشبختش کرده‌ام، در حالی که پیش دوستانش مفلوک بود. پس می‌شود همینی که می‌بینید.»

عموبنجامین به او خیره شد. هیچ‌وقت فکرش را نکرده بود که بهتر بود، یا ضروری بود، که زن‌ها "خوشبخت بشوند".

گفت: «مرتیکه... مرتیکه توله‌سگ!»

بارنی با خوش‌رویی پرسید: «چرا از فحش‌های پیش‌پاافتاده استفاده می‌کنید؟ هرکسی می‌تواند به من بگوید توله‌سگ! چرا از یک چیزی در شأن استیرلینگ‌ها استفاده نمی‌کنید؟ تازه، من توله‌سگ نیستم. دیگر یک سگ میان‌سال محسوب می‌شوم. اگر دوست دارید بدانید، سی و پنج سالم است.»

عموبنجامین در همان لحظه به یاد آورد که ولنسی مرده است، پشتش را به بارنی کرد.

ولنسی واقعاً، شکوهمندانه و با تمام وجود، احساس خوشبختی می‌کرد. انگار که در خانه جاندار شگفت‌انگیزی

زندگی می‌کرد که هر روز از اتاق رمزآلود جدیدی پرده برمی‌داشت. خانه‌اش در دنیایی بود که هیچ شباهتی به دنیای پیشینش نداشت، دنیایی که در آن زمان بی‌معنا بود، که از موهبت جوانی ابدی برخوردار بود، که در آن نه گذشته و نه آینده و فقط زمان حال وجود داشت. او خودش را تماماً تسلیم افسون این دنیا کرد.

آزادی بی‌حد و حصر آنجا باور نکردنی بود. می‌توانستند هر کاری می‌خواهند، بکنند. نه خبری از خانم خرده‌گیر بود، نه از آداب و رسوم، نه از خویشاوندان و نه از بستگان سببی آنها. همان‌طور که بارنی بی‌شرمانه نقل می‌کرد: «آرامش، آرامش کامل، به دور از تمام عزیزان»^[۱۳].

ولنسی یک بار به خانه رفته و کوسن‌هایش را آورده بود. دختر عمه جورجیانا هم یکی از روتختی‌های حوله‌ای معروف پرنقش و نگارش را به او داده بود. گفت: «برای تخت اتاق مهمانت، عزیزم.»

ولنسی گفت: «ولی من اتاق مهمان ندارم.»

دختر عمه جورجیانا وحشت کرد. تصور خانه‌ای بدون اتاق مهمان برایش ترسناک بود.

ولنسی او را بوسید و گفت: «ولی این روتختی خیلی قشنگ است و خیلی خوشحالم که آن را به من دادید. می‌گذارمش روی تخت خودم. ملحفهٔ چهل تکهٔ بارنی دیگر دارد نخ نما می‌شود.»

دختر عمه جورجیانا آهی کشید. «نمی‌دانم چطور حاضر شده‌ای بروی "حاشیه" زندگی کنی. ته دنیا است.»

«حاضر شده‌ام!» ولنسی خندید. فایده‌ای نداشت که سعی کند برای دختر عمه جورجیانا توضیح دهد. موافقت کرد: «آنجا بهترین و باشکوه‌ترین ته دنیا است.»

دختر عمه جورجیانا مشتاقانه پرسید: «واقعاً خوشحالی، عزیزم؟»

ولنسی که چشمانش می‌رقصید، موقرانه گفت: «واقعاً.»

دختر عمه جورجیانا آهی کشید. «از دواج خیلی مسئلهٔ مهمی است.»

ولنسی موافقت کرد: «آره، اگر قرار باشد در بلند مدت دوام بیاورد.»

دختر عمه جورجیانا اصلاً متوجه منظورش نشد، اما حرف ولنسی نگرانش کرد و شب‌ها بیدار می‌ماند و سعی می‌کرد منظورش را درک کند.

ولنسی عاشق قصر آبی اش بود و در آنجا کاملاً راضی بود. اتاق پذیرایی بزرگش سه پنجره داشت که هر یک با مناظر نفس گیر میستاویس نفس گیر احاطه شده بود. پنجره انتهایی اتاق، شاه‌نشین^{۱۳۲} بود که به گفته باری، تام مک‌موری آن را از کلیسای قدیمی کوچکی در "حاشیه" که به فروش می‌رفت، گرفته بود. رو به غرب بود و وقتی غرق در آفتاب غروب می‌شد، تمام وجود ولنسی انگار که در کلیسای جامع بزرگی باشد، به زانو در می‌آمد. هلال ماه نو همیشه از این پنجره نمایان می‌شد، شاخه‌های پایینی درختان کاج نزدیک لبه بالایی آن می‌رقصیدند و در تمام طول شب پرتوی ملایم نقره‌ای دریاچه به آن می‌تابید.

یک شومینه سنگی در سمت دیگر اتاق بود. نه یک بدل گازی توهین‌آمیز، بلکه یک شومینه واقعی که می‌شد در آن هیزم واقعی سوزاند. با یک پوست خرس گریزلی که مقابلش روی زمین پهن شده بود و یک کاناپه مخملی قرمز مخوف که از زمان تام مک‌موری مانده بود. اما بی‌قوارگی‌اش در پرده پوست گره‌های نقره‌ای-خاکستری پنهان شده بود و کوسن‌های ولنسی آن را گرم و نرم می‌کرد. در گوشه‌ای ساعتی قدیمی تیک‌تاک می‌کرد؛ ساعتی بلند و تنبل که عجلانه زمان را جلو نمی‌برد، بلکه سنجیده دقایق را می‌شمرد. ساعتی تنومند و فربه با نقش گرد و بزرگی از چهره یک آدم روی آن، عقربه‌هایی که از بینی‌اش بیرون زده بودند و شماره‌های ساعتی که مثل هاله‌ای از نور گردش را گرفته بودند.

کمد شیشه‌ای بزرگی پر از جفدهای خشک‌شده و چندین سر آهو آنجا بود که آن‌هم یادگار تام مک‌موری بود. چند صندوق قدیمی راحت که از آدم می‌خواستند روی آنها بنشینند. صندوقی خپل کوچکی که رویش کوسن داشت، مختص بانجو بود و هرکس دیگری را که جرئت می‌کرد روی آن بنشیند، با چشمان زبرجدی سیاه حلقه‌اش فراری می‌داد. بانجو عادت دلپذیری داشت که از پشتی صندوقی‌اش آویزان شود و سعی کند دم خودش را بگیرد. هر وقت موفق نمی‌شد، از کوره در می‌رفت و وقتی موفق می‌شد آن را به چنگ بیاورد، خیشانه گاز محکمی از آن می‌گرفت و بعد زوزه دردناکی می‌کشید. باری و ولنسی این‌قدر به او می‌خندیدند که دل‌درد می‌گرفتند. ولی آنها عاشق خوش‌اقبال بودند. هر دویشان قبول داشتند که خوش‌اقبال به قدری دوست‌داشتنی است که عملاً آنها را شیفته خودش کرده است.

در یک سمت دیوار، قفسه‌های کتاب زمخت دست‌ساز به صف شده و پر از کتاب بودند و بین دو پنجره کناری،

آینه‌ای قدیمی در قاب طلاکاری شده رنگ‌ورورفته‌ای آویزان بود که فرشته‌های عشق^{۱۲۲} چاق و چله‌ای در لبه بالایی قاب آن و رجه‌وورجه می‌کردند. به نظر ولنسی آن، شبیه به آینه افسانه‌ای معروف بود که ونوس یک بار در آن نگر بسته بود و پس از آن هر زنی را که در آن نگاه می‌کرد، زیبا نشان می‌داد. به نظرش در آن آینه تقریباً زیبا بود. ولی احتمالاً برای این بود که موهایش را چتری زده بود.

آن موقع هنوز مدل موی کوتاه تا بالای شانه برای زنان مد نشده بود و این مدل موی بی‌سابقه غیرمتمدنانه تلقی می‌شد، مگر اینکه کسی حصبه داشت. وقتی خانم فردریک از این موضوع خبردار شد، کم مانده بود اسم ولنسی را از انجیل خانوادگی خط بزند. بارنی موهای پشت گردن ولنسی را کاملاً کوتاه کرد و از جلو موهایش را به شکل چتری سیاه کوچکی روی پیشانی‌اش ریخت. این مدل چنان تناسبی به صورت سه‌گوش کوچکش می‌بخشید که پیش از این سابقه نداشت. حتی دیگر ظاهر بینی‌اش هم آزارش نمی‌داد. چشمانش روشن بودند و پوست رنگ‌پریده‌اش، سایه‌ای گرمی به خود گرفته بود. جوک قدیمی خانوادگی هم به حقیقت پیوسته بود، بالأخره واقعاً چاق شده بود و به هر حال دیگر پوست و استخوان نبود. ولنسی شاید هیچ‌وقت زیبا نمی‌شد، اما ظاهری داشت که در جنگل‌ها زیباتر از هر جای دیگری می‌درخشید؛ پری‌وار، شیطنت‌آمیز و مسحورکننده.

قلبش خیلی کم اذیتش می‌کرد. معمولاً وقتی حمله‌ای سر می‌رسید، می‌توانست آن را با داروهای دکتر ترنت دفع کند. تنها حمله شدیدی که به او دست داد، در شی بود که داروهایش موقتاً تمام شده بود و واقعاً حمله شدیدی بود. آن موقع ولنسی هوشیارانه متوجه شد که مرگ در کمین است و هر لحظه ممکن است او را شکار کند. اما در باقی اوقات اصلاً به خودش اجازه نمی‌داد که به آن فکر کند.

فصل بیست و نهم

ولنسی به خودش فشار نمی‌آورد و دچار سرگیجه هم نمی‌شد. در واقع کار چندانی برای انجام‌دادن نداشت. روی اجاق نفتی غذا می‌پخت، تمام مراسم خانه‌داری‌اش را با دقت و شور و شوق فراوان به جا می‌آورد و بیرون روی ایوان که تقریباً بر فراز دریاچه معلق بود، غذا می‌خوردند. پیش رویشان میستاویس مثل صحنه‌ای از افسانه‌ای کهن گسترده شده بود و بارنی با نیشخند اسرارآمیزش آن سوی میز نشسته بود.

بارنی با خوشحالی می‌گفت: «تام پیر عجب منظره‌ای را برای کلبه‌اش انتخاب کرده!»

وعده غذایی موردعلاقه ولنسی شام بود. خنده محو باد همیشه به گوش می‌رسید و رنگ‌های شکوهمند و روح‌افزای میستاویس زیر چتر ابرهای روان را نمی‌شد با کلمات توصیف کرد. سایه‌ها نیز همین‌طور بودند. بین درختان جمع می‌شدند و بعد با وزش بادی در سرتاسر میستاویس پراکنده می‌شدند. سایه‌ها تمام روز در ساحل، در حاشیه سرخس‌ها و شکوفه‌های وحشی، جا خوش می‌کردند و زیر نور غروب پنهانی به دماغه‌ها پناه می‌بردند تا اینکه دست‌گرگ و میش تمامشان را در تاری بزرگ از تاریکی می‌تید.

گره‌ها با چهره‌های خردمند و معصوم دوست‌داشتنی‌شان روی زرده ایوان می‌نشستند و لقمه‌های چرب‌ونرمی را که بارنی برای آنها می‌انداخت، می‌خوردند. چقدر همه چیز خوش‌طعم بود! اما ولنسی در آن فضای رمانتیک میستاویس، هرگز فراموش نمی‌کرد که مردها شکم دارند. بارنی هیچ‌گاه از تعریف‌کردن از دست‌پخت او دست‌بر نمی‌داشت.

اعتراف کرده بود: «بالآخره غذای درست‌وحسابی تعریف‌کردن هم داردا قبل از این معمولاً ده بیست تا تخم‌مرغ را یکجا آب‌پز می‌کردم و هروقت که گرسنه‌ام می‌شد، چندتایش را می‌خوردم. بعضی وقت‌ها هم یک تکه نان و یک لیوان چای همراهش می‌کردم.»

ولنسی از قوری مسی کوچک درب‌وداغان عهدبوق بارنی چای می‌ریخت. حتی یک دست کامل ظروف غذاخوری هم نداشت و فقط لیوان‌های ناهمسان لب‌پر بارنی و یک پارچ قدیمی بزرگ جادار دوست‌داشتنی فیروزه‌ای بود. بعد از اینکه غذا تمام می‌شد، همان‌جا می‌نشستند و چندین ساعت حرف می‌زدند یا اینکه در سکوت می‌نشستند و

به هیچ‌یک از زبان‌های دنیا صحبت نمی‌کردند. بارنی سرگرم پیش می‌شد و ولنسی خیره به تپه‌های ورای میستاویس که نوک صنوبرهایشان سر به خورشید در حال غروب می‌رساند، در رویاپردازی‌های شیرینش فرو می‌رفت. نور نقره‌ای ماه گرگ‌ومیش میستاویس را روشن می‌کرد. هیبت تیره خفاش‌ها در برابر نور طلایی محو غروب به حرکت در می‌آمد. آبشار کوچکی که بر ساحل مرتفع نه‌چندان دوری می‌ریخت، به یاری سحر مرموزی از جانب ایزدان جنگل‌های وحشی، به صورت زن سفید شگفت‌انگیزی جلوه می‌کرد که از بین درخت‌های دیدنی همیشه‌بهار خوش‌بو آنها را فرا می‌خواند. و صدای خنده‌های نخودی بلند لیاندر که از ساحل دریاچه بلند می‌شد. نشستن اینجا، در این سکوت زیبا، بدون کاری برای انجام‌دادن و به همراه بارنی که در سمت دیگر میز نشسته بود، چقدر لذت‌بخش بود، خصوصاً وقتی که بارنی مشغول پیپ دود کردن بود!

تعداد زیادی جزیره دیگر نیز به چشم می‌خورد، اگرچه هیچ کدامشان این قدر نزدیک نبودند که همسایه محسوب بشوند و برایشان مزاحمت ایجاد کنند.

تعداد اندکی جزیره کوچک در غرب دوردست یک دسته شده بودند که به آنها جزیره‌های خوشبخت می‌گفتند. آنها هنگام طلوع شبیه به توده‌ای زمرد و هنگام غروب شبیه به توده‌ای یاقوت ارغوانی به نظر می‌رسیدند. این قدر کوچک بودند که نمی‌شد روی آنها خانه ساخت، اما در تمام نقاط دریاچه از جزایر بزرگ‌تر روشنایی‌هایی به چشم می‌خورد و روی ساحلشان آتش‌هایی روشن می‌شد که دودشان در سایه‌های جنگل محو می‌شد و شراره‌های خونین بزرگشان بر فراز آب‌های دریاچه می‌جهید. نغمه سحرانگیز موسیقی از قایق‌های آن اطراف یا از ایوان خانه بزرگ میلیونر روی بزرگ‌ترین جزیره به گوششان می‌رسید.

بارنی یک بار به آن خانه اشاره کرد و پرسید: «دوست داری یک خانه آن جوری داشته باشیم، مهتاب؟» عادت جدیدی پیدا کرده بود که او را مهتاب صدا بزند و ولنسی عاشق این اسم بود.

ولنسی که زمانی رویای قصری کوهستانی ده‌مرتب بزرگ‌تر از "کلبه آن مرد ثروتمند را داشت و الآن به حال ساکنین بیچاره قصرها دل می‌سوزاند، گفت: «نه. نه. خیلی پرزرق‌وبرق است. این جوری هر جا بروم، مجبور می‌شوم آن را با خودم بیاورم. همیشه مثل یک حلزون به پشتم می‌چسبد. صاحبم می‌شود، تمام وجودم را تسخیر می‌کند.

دوست دارم خانه‌ای داشته باشم که بتوانم عاشقش باشم، بغلش کنم و کنترلش کنم. مثل همینی که الآن داریم. من بابت "بهترین ملک تابستانی کانادا" به همیلتون گسارد^{۱۳۴} حسودی‌ام نمی‌شود. فوق‌العاده است، ولی قصر آبی من نمی‌شود.»

هر شب در محوطه‌ای باز در انتهای دریاچه قطار قاره‌ای یک لحظه نمایان می‌شد و به سرعت عبور می‌کرد. ولنسی دوست داشت برق پنجره‌های روشنش را که به سرعت رد می‌شدند، تماشا کند و راجع به مسافران قطار و ترس‌ها و امیدهایشان فکر کند. همچنین با تصور کردن بارنی و خودش در مهمانی‌های شام در خانه‌های روی جزایر دیگر سرگرم می‌شد، اما در واقعیت دوست نداشت برود. یک بار به مهمانی بالماسکه‌ای در سالن یکی از هتل‌های بالای دریاچه رفته و شب خاطره‌انگیزی را گذرانده بودند، اما قبل از اینکه زمان برداشتن ماسک‌ها برسد، با قایق پارویی‌شان بی‌سروصدا به قصر آبی بازگشته بودند.

ولنسی گفت: «خوب بود، ولی دوست ندارم دوباره بروم.»

بارنی هر روز چندین ساعت خودش را در دخمه ریش آبی حبس می‌کرد. ولنسی هرگز داخل آن اتاقک را نمی‌دید. از بوهایی که بعضی وقت‌ها از آنجا به مشام می‌رسید، به این نتیجه رسید که بارنی باید مشغول آزمایش‌های شیمیایی یا شاید هم جعل پول باشد. ولنسی فکر می‌کرد جعل پول حتماً فرآیندهایی دارد که بو تولید کنند، اما خیلی خودش را به زحمت نینداخت. هیچ تمایلی به سرک کشیدن در اتاق‌های چفت‌و‌بست شده خانه حیات‌بخش بارنی نداشت. گذشته و آینده بارنی به او مربوط نبودند. تنها همین زمان حال پرشور به او مربوط می‌شد و هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

یک بار بارنی از خانه رفت و دو روز و دو شب برنگشت. از ولنسی پرسیده بود که از تنهاماندن می‌ترسد و ولنسی جواب منفی داده بود. بارنی هیچ وقت به او نگفت که کجا رفته بود. ولنسی از تنها ماندن نمی‌ترسید، اما به شدت احساس تنهایی می‌کرد. دل‌نشین‌ترین صدایی که تا آن موقع شنیده بود، سروصدای بلند بانو جین در جنگل موقع برگشت بارنی بود و بعد علامتی که بارنی با سوت از ساحل داد. ولنسی تا بارانداز صخره‌ای جزیره‌شان دوید تا به استقبالش برود - تا خودش را در بازوهای مشتاقش، که واقعاً مشتاق به نظر می‌رسیدند، جای دهد.

بارنی داشت زمزمه می کرد: «دلت برایم تنگ شده بود، مهتاب؟»

ولنسی گفت: «انگار صد سال می شد که رفته بودی!»

«دیگر تنهایت نمی گذارم.»

ولنسی اعتراض کرد: «اگر بخواهی، باید بگذاری. اگر به این فکر کنم که می خواستی بروی و به خاطر من نرفته‌ای،

احساس بدبختی به من دست می دهد. دلم می خواهد کاملاً احساس آزادی بکنی.»

صدای خنده بارنی که کمی نیش دار بود، بلند شد.

گفت: «هیچ آزادی مطلق روی زمین وجود ندارد. فقط نوع محدودیت‌هاست که متفاوت و نسبی هستند. تو الآن

احساس می کنی آزادی، چون از یک محدودیت فوق‌العاده غیرقابل تحمل فرار کرده‌ای. ولی واقعاً همین طور است؟

تو عاشق من هستی و این یک محدودیت است.»

درحالی که از پله‌های سنگی بالا می رفتند، ولنسی خودش را به بازوی او چسباند و با لحنی رؤیایی گفت: «کی گفته

بود "آن بند که بر خود خریم، بند نیست؟"»

بارنی گفت: «دیدی! این تنها آزادی‌ای است که می توانیم به آن امید داشته باشیم، آزادی انتخاب بندمان. اما

مهتاب...» جلوی در قصر آبی ایستاد و به اطرافش نگاه کرد؛ به دریاچه باشکوه، جنگل پرسایه با عظمت، آتش‌هایی

که روشن شده بودند و نورهای چشمک‌زن. «مهتاب، خوشحالم که برگشته‌ام خانه. وقتی داشتم از جنگل بیرون

می آمدم و چراغ‌های خانه‌ام، خانه خودم، را دیدم که از بین کاج‌های پیر معلوم بود، چیزی که قبل از این ندیده

بودم، پسر، واقعاً خوشحال شدم، خوشحال!»

اما با وجود نظر بارنی راجع به محدودیت، به نظر ولنسی آنها به طرز باشکوهی آزاد بودند. فوق‌العاده بود که اگر

دلت می خواست، می توانستی نیمی از شب را بیدار بمانی و به ماه نگاه کنی. که اگر دلت خواست، دیرتر غذا

بخوری، این آزادی برای او که همیشه اگر یک دقیقه دیر می کرد هدف سرزنش‌های تندوتیز مادرش و ملامت‌های

دخترعمه استیکلز قرار می گرفت، باشکوه بود. که بعد از غذا هرچقدر دلت خواست، وقت تلف کنی. که اگر دلت

خواست، نه بشقابت را تمیز نکنی. که اگر دلت خواست، اصلاً وقت غذا به خانه نیایی. که اگر دلت خواست، روی

تخته‌سنگی گرم از آفتاب بنشینی و پاهای برهنه‌ات را در شن‌های داغ فرو کنی. که اگر دلت خواست، فقط در سکوت زیبا بنشینی و هیچ کاری نکنی. در یک کلام، هر موقع هوای هر کار احمقانه‌ای به سرت زد، انجامش بدهی. اگر این آزادی نبود، دیگر چی آزادی محسوب می‌شد؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سیام

آنها تمام روزهایشان را در جزیره نمی گذرانند و بیشتر از نصف آنها را صرف گشتن در ناحیه افسون شده موسکوکا می کردند. بارنی جنگل را مثل کف دستش می شناخت و چم و خم کنار آمدن با آن را به ولنسی یاد داد. او همیشه می توانست رد ساکنین خجالتی جنگل را بزند و آنها را پیدا کند. ولنسی فرق بین گوزن های شیه به هم را فهمید و طراوت و زیبایی شکوفه های جنگلی را درک کرد. یاد گرفت که هر پرنده ای را با یک نگاه تشخیص بدهد و صدایش را تقلید کند، اگرچه هیچ وقت به پای بارنی نمی رسید. با همه نوع درختی دوست شد. یاد گرفت که به خوبی بارنی در قایق پارو بزند. از رفتن زیر باران لذت می برد و هیچ وقت هم سرما نمی خورد.

بعضی وقت ها با خودشان ناهار می بردند و میوه جمع می کردند؛ توت فرنگی و بلوبری. چقدر بلوبری ها با رنگ سبز زیبایشان وقتی نارس بودند، رنگ صورتی و زرشکی روشنشان وقتی نیم رس می شدند و رنگ آبی روشنشان وقتی می رسیدند، قشنگ بودند! و ولنسی طعم واقعی توت فرنگی ناب را چشید. دره کم عمق آفتاب گیر خاصی در سواحل میستاویس وجود داشت که در یک سمتش درخت های غان سفید و در سمت دیگرش درخت های نراد جوان به ردیف روییده بودند. علف های بلندی در پای غان ها سبز شده بودند که با هر وزش باد خم می شدند و تا موقع عصر از شبم صبحگاهی خیس بودند. اینجا توت فرنگی هایی پیدا می شد که می توانستند با حضور در ضیافت های لوکولوس^{۱۲۴} او را سرافراز کنند؛ شیرینی هایی بهستی که مثل یاقوت از ساقه های بلند سرخ گون آویزان می شدند. آنها را از ساقه بلند می کردند و همان جا، دست نخورده و بکر، می خوردند و طعم آتشین منحصر به هر کدام را می چشیدند. هر کدام از توت ها که ولنسی با خود به خانه می آورد، حلاوت گریزپایش را از دست می داد و شیه به توت فرنگی های معمولی بازار می شد. البته باز هم هنوز برای آشپزخانه خیلی خوب بودند، اما به پای توت هایی که همان جا، زیر درختان غان دره کم عمق می رویدند و این قدر از آنها می خورد تا انگشتانش به رنگ صورتی پلک های آنورا^{۱۲۵} بشوند، نمی رسید.

یا اینکه سراغ نیلوفر های آبی می رفتند. بارنی می دانست آنها در کدام یک از جویبارها و خلیج های میستاویس پیدا می شوند. در آن روزها قصر آبی پر از نیلوفر آبی می شد. کلاً ولنسی هر سوراخ سنبه ای را که پیدا می کرد، با چیز زیبایی پر می کرد. اگر نیلوفر آبی ای در کار نبود، پس نوبت به گل های کاردینال تروتازه ای می رسید که مثل شراره های

آتش در باتلاق‌های میستاویس می‌سوختند.

بعضی وقت‌ها می‌رفتند در رودخانه و نهرهای کوچک بی‌نامی، که ممکن بود پری‌های دریایی در ساحلشان آفتاب گرفته باشند، ماهی‌گیری می‌کردند. آن روزها فقط با خودشان سیب‌زمینی خام و نمک می‌بردند. سیب‌زمینی‌ها را روی آتش کباب می‌کردند و بارنی به ولنسی نشان می‌داد که چطور با پیچیدن ماهی در برگ، پوشاندنش با گل و گذاشتنش در بستری از زغال داغ، آن را بپزد. هیچ غذایی به این خوش‌مزگی نبود. ولنسی چنان اشتهاهی داشت که اصلاً عجیب نبود که بدنش گوشت گرفته.

یا اینکه فقط در جنگل که به نظر می‌رسید همیشه در انتظار اتفاق خارق‌العاده‌ای است، گشت می‌زدند. حداقل ولنسی راجع به جنگل این‌طور فکر می‌کرد. ممکن بود آن اتفاق درون چاله‌ی بعدی رخ بدهد یا پشت تپه‌ی بعدی سروکله‌اش پیدا شود.

بارنی معمولاً می‌گفت: «نمی‌دانیم کجا داریم می‌رویم، ولی خود رفتن مزه می‌دهد، مگر نه؟»

یکی دو بار به شب خوردند و این‌قدر از قصر آبی‌شان دور بودند که نمی‌توانستند برگردند. اما بارنی تخت خوش‌بویی از سرخس و شاخه‌های صنوبر درست می‌کرد و روی آن، زیر سقف نرده‌های پیری که از آنها خزه آویزان بود، به خواب آرامی فرو می‌رفتند. پشت سرشان نور ماه و زمزمه‌ی کاج‌ها با یکدیگر ترکیب می‌شدند تا اینکه دیگر کسی نمی‌توانست فرق بین نور و صدا را تشخیص دهد.

روزهایی که نم‌باران از دوش‌های آسمان می‌چکید و به سرعت از فراز میستاویس عبور می‌کرد و آنها به همین خاطر اصلاً به فکر ماندن در خانه هم نمی‌افتادند. روزهایی که با تمام قوا باران می‌بارید و مجبور می‌شدند خانه بمانند. در آن روزها بارنی خودش را در دخمه‌ی ریش‌آبی محبوس می‌کرد و ولنسی یا کتاب می‌خواند یا با خوش‌اقبال که در کنارش خُرخر می‌کرد، روی پوست گِرد غرق در خیالاتش می‌شد و بانجو از روی صندلی مخصوصش با بدبینی آنها را نگاه می‌کرد. یکشنبه عصرها پاروزنان به خشکی می‌آمدند و پیاده از بین جنگل به کلیسای کوچک متودیست‌های آزاد می‌رفتند. اولین باری بود که در روز یکشنبه احساس خوشحالی می‌کرد. ولنسی تا قبل از این هیچ‌وقت واقعاً از یکشنبه‌ها خوش نیامده بود.

و همیشه، چه در یکشنبه‌ها چه در روزهای دیگر هفته، در کنار بارنی بود. هیچ چیزی دیگر چندان اهمیت نداشت. و بارنی عجب همراهی بود! چقدر باملاحظه! چقدر سرخوش! چقدر... چقدر بارنی‌وار! همین یکی همه چیز را در خود جا می‌داد.

ولنسی مقداری از دویست دلارش را از بانک بیرون کشیده بود و خرج لباس‌های قشنگی کرده بود. پیراهن بلند حریری به رنگ آبی دودی با رگه‌هایی به رنگ نقره‌ای در آن گرفته بود که هروقت شب در خانه می‌ماندند، می‌پوشید. بعد از پوشیدن آن بود که بارنی اسم مهتاب را رویش گذاشت.

«وقتی این پیراهن را می‌پوشی، شبیه به مهتاب و شفق آبی می‌شوی. از آن خوشم می‌آید. برای خودت است. دقیقاً نمی‌شود گفت خوشگل هستی، ولی چند تا ویژگی جذاب و خوشگل داری؛ چشم‌هایت، گودی کوچولوی دوست‌داشتنی بین استخوان‌های ترقوه‌ات، مچ‌های دست و پایت که شبیه به مچ‌های نجیب‌زاده‌هاست و شکل بامزه سر کوچولویت. وقتی از روی شانه‌ات به عقب نگاه می‌کنی، خصوصاً موقع گرگ‌ومیش یا زیر نور ماه، آدم را دیوانه می‌کنی. یک پری. روح جنگل. جای تو توی جنگل‌هاست، مهتاب، اصلاً نباید از آنها بیرون بیایی. برخلاف قوم و خویش‌هایت، یک رگه سرکش و دست‌نیافتنی توی وجودت داری. صدایت گرفته و گرم و شیرین و قشنگ است، از آن صداهاست که باید عاشقش شد...»

ولنسی به طعنه گفت: «حتماً، شما هم مهره مار داری!» اما مزه تعریف‌های بارنی تا چند هفته زیر دندانش ماند. یک لباس شنای سبز روشن هم گرفت که اگر خانواده‌اش او را در آن می‌دیدند، جملگی دار فانی را وداع می‌گفتند. بارنی شناکردن یادش داد. بعضی روزها از وقتی که بیدار می‌شد، آن را می‌پوشید و تا موقع خواب لباسش را عوض نمی‌کرد. هروقت دلش می‌خواست به ساحل می‌رفت و در آب شیرجه می‌زد و روی تخته‌سنگی که با تابش آفتاب گرم شده بود، وا می‌رفت تا خشک بشود.

تمام چیزهای تحقیرآمیزی را که در گذشته، شب‌ها به سراغش می‌آمدند و آزارش می‌دادند، تمام بی‌عدالتی‌ها و سرخوردگی‌ها را، فراموش کرده بود. انگار که تمامشان برای کس دیگری اتفاق افتاده بودند نه او، ولنسی اسنیث، که همواره خوشبخت بوده.

به بارنی گفت: «حالا می فهمم تولد دوباره یعنی چی.»

هولمز می گوید که رنگ اندوه "صفحات پیشین زندگی را هم آلوده می کند"، اما ولنسی متوجه شد که رنگ سرخگون شادی او هم تمام صفحات زندگی پیشین یکنواختش را رنگ آمیزی کرده. نمی توانست باور کند که زمانی تنها و ناراحت و ترسو بوده.

ولنسی فکر کرد، "دیگر وقتی مرگ به سراغم بیاید، زندگی ام را کرده ام، ساعت مخصوصم را چشیده ام".

و تپه خاکش را هم به دست آورده بود!

یک روز ولنسی در یکی از غارهای کوچک جزیره شن ها را به شکل مخروط بزرگی روی هم جمع کرده و پرچم کوچک بامزه ای در قلعه اش فرو کرده بود.

بارنی کنجکاوانه پرسید: «داری چی را جشن می گیری؟»

ولنسی به او گفت: «از دست یک شیطان قدیمی خلاص می شوم.»

(nbookcity.com)

فصل سی و یکم

پاییز سر رسید. سپتامبری که با شب‌های خنکش دیر از راه رسیده بود. مجبور شدند ایوان را فراموش کنند، اما در شومینه بزرگ آتش روشن کردند و با خنده و شادی مقابله نشستند. درها را باز می‌گذاشتند و بانجو و خوش اقبال هروقت که می‌خواستند، می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی وقت‌ها موقرانه بین بارنی و ولنسی روی قالیچه پوست خرس می‌نشستند، بعضی وقت‌ها هم جیم می‌شدند و در رمز و رازهای شب‌های خنک بیرون محو می‌شدند. شعله ستارگان در مه افق از پنجره شاه‌نشین قدیمی به چشم می‌خورد. زمزمه بی‌انتهای درختان کاج هوا را پر می‌کرد. هنگام وزش باد، صدای نرم گریه برخورد امواج کوچک با صخره‌های زیرشان شنیده می‌شد. به هیچ نوری احتیاج نداشتند، آتش شومینه که گاهی زبانه می‌کشید و آنها را روشن می‌کرد و گاهی آنها را در سایه پنهان می‌کرد، برایشان کافی بود. وقتی شب‌ها باد شدیدتر می‌وزید، بارنی در را می‌بست، چراغی روشن می‌کرد و برای ولنسی از شعر و رسالات و داستان‌های فراموش‌شده جنگ‌های باستانی می‌خواند. بارنی هیچ وقت رمان نمی‌خواند، قسم می‌خورد که حوصله‌اش را سر می‌برند. اما بعضی وقت‌ها ولنسی خودش را روی پوست گرگ‌ها جمع می‌کرد، رمان می‌خواند و با خیال راحت با صدای بلند می‌خندید. چون بارنی از آن آدم‌های اعصاب‌خردکن نبود که هروقت می‌شنوند کسی در حال خواندن چیزی با صدای بلند می‌خندد، با خون سردی می‌پرسند: «به چی می‌خندی؟»

اکتبر، با قطاری از رنگ‌های زیبا در میستاویس که ولنسی روحش را در آنها رها می‌کرد از راه رسید. تا به حال چنین چیز باشکوهی ندیده بود، آرامشی رنگارنگ. آسمان آبی پر باد، آفتاب که در فضای باز سرزمین افسانه‌ها استراحت می‌کرد، روزهای خیال‌انگیز بلند ارغوانی که با آرامش پاروزنان به موازات ساحل پیش می‌رفتند و رودهای سرخ و طلایی را بالا می‌رفتند، قرص سرخ کامل خواب‌آلوده ماه، طوفان‌های طلسم‌شده‌ای که برگ‌های درختان را می‌دزدیدند و کنار ساحل جمع می‌کردند و سایه‌های شناور ابرها. زمین‌های از خودراضی مجلل مرکز دهکده در مقایسه با اینجا چه در چنته داشتند؟

بعد نوامبر با افسون مرموز درختان دگرگون‌شده‌اش، با شعله‌های سرخ غروب‌های گرفته‌اش در پس تپه‌های غربی و با روزهای عزیز که در آنها جنگل‌های بی‌پیرایه، زیبا و دل‌نشین و سرشار از آرامش شکوهمند در حال دعا بودند. روزهای مملو از آفتاب ملایمی که از بین شاخه‌های طلایی پیر و بی‌برگ درختان سرو کوهی می‌تایید، بین

راش‌های خاکستری سوسو می‌زد، انبوه سرخس‌های همیشه سبز را روشن می‌کرد و ردیف کاج‌ها را غرق در خود می‌کرد. روزهایی با آسمانی بانشاط به رنگ فیروزه‌ای یکدست؛ روزهایی که انگار در آنها اندوه نفس‌گیری تمام منظره را می‌پوشاند و در آرزوی دریاچه می‌نشست و همچنین روزهایی با تاریکی سرکش طوفان‌های عظیم پاییزی و شب‌های مرطوب و دم‌کرده‌ای که از پی آنها می‌آمدند و خنده‌های خبیثانه بین کاج‌ها و ناله‌های گاه‌به‌گاه بین درختان ساحل دریاچه را با خود به همراه می‌آوردند. برای آنها چه اهمیتی داشت؟ تام پیر سقف خانه‌اش را خوب ساخته بود و شومینه‌اش هوا می‌گرفت.

بارنی می‌گفت: «آتش گرم، کتاب، آرامش، امن و امان از طوفان، گربه‌هایمان روی قالی. مهتاب، اگر الآن یک میلیون دلار داشتی، خوشحال‌تر می‌شدی؟»

«نه، نصف این هم خوشحال نمی‌شدم. آن موقع جلسه‌ها و وظایف حوصله‌ام را سر می‌بردند.»

و دسامبر با برف‌های زودرس و صورت فلکی شکارچی و شعله‌های کم‌فروغ راه شیری. الآن دیگر واقعا زمستان شده بود؛ زمستان پرستاره سرد و شگفت‌انگیز. چقدر ولنسی همیشه از زمستان نفرت داشت! روزهای کوتاه بی‌روح و کسل‌کننده، شب‌های سرد و بلند تنهایی، پشت دخترعمه استیکلز که دائم باید ماساژ داده می‌شد، صدای غرغره‌کردن عجیب و غریب دخترعمه استیکلز موقع صبح و نق‌زدن‌هایش راجع به قیمت زغال، مادر پرسشگر، فضول و بی‌تفاوتش، سرماخوردگی‌ها و برونشیت‌های بی‌پایان یا ترس از گرفتن آنها و خون‌گردان‌های ردفرن و قرص‌های بنفش.

اما الآن عاشق زمستان بود. زمستان در "حاشیه" زیبا بود، آن قدر زیبا که تقریباً غیرقابل تحمل بود. روزهایی درخشان، شب‌هایی که جامشان لبریز از دلربایی بود، تنها نوشیدنی‌ای که در جام زمستان جای می‌گرفت، شب‌هایی که با آتش ستارگان روشن می‌شد. منظره نفس‌گیر طلوع‌های سرد زمستانی و زبانه‌های دوست‌داشتنی یخ که تمام پنجره‌های قصر آبی را می‌پوشاندند. نور ماه که با گرمای نقره‌ای‌اش بر درختان غان می‌تابید. سایه‌های بریده‌بریده، چند پاره، ماریچ و شگفت‌انگیز شب‌های بادخیز. سکوت‌های با عظمت بی‌پیرایه و جستجوگر. تپه‌های جواهرنشان زمخت. خورشیدی که ناگهان از پس ابرهای خاکستری بیرون می‌آمد و بر دامنه میستاویس سفیدپوش می‌تابید. گرگ‌ومیش‌های گرفته منجمدکننده که طوفان‌های برف آرامشان را بر هم می‌زد و اتاق

پذیرایی گرم و نرم خودشان که به لطف اجنه آتش شومینه و گربه‌های مرموز، از همیشه گرم و نرم‌تر به نظر می‌رسید. هر ساعتی که از راه می‌رسید، کشف جدید و شگفتی مخصوص خودش را به همراه می‌آورد.

بارنی بانو جین را تا انبار ایبل پرسروصدا می‌راند و به ولنسی که طبیعتاً باید با برونشیت از پا در می‌آمد، یاد می‌داد چطور با کفش مخصوص روی برف راه برود. اما ولنسی حتی سرما هم نمی‌خورد. کمی بعد در همان زمستان بارنی سرمای وحشتناکی خورد و ولنسی که از صمیم قلب می‌ترسید بارنی ذات‌الریه بگیرد، از او مراقبت کرد. ظاهراً سرماخوردگی‌های ولنسی هم به قرص‌های ناتمام ماه ملحق شده بود که از خوش‌شانسی بود، چون حتی روغن ردفرن هم در دسترس نداشت. با دوراندیشی یک بطری از آن را از بندر خریده بود و بارنی با اخم آن را به آغوش میستاویس یخ‌زده پرتاب کرده بود.

کوتاه دستور داده بود: «دیگر از این آت‌و‌آشغال‌های شیطانی اینجا نیاور.» این دفعه اول و آخری بود که بارنی با لحن تند با او حرف زده بود.

در سکوت نفس‌گیر جنگل‌های نقره‌ای زمستانی، بین درختان یخ‌زده‌شان به پیاده‌روی‌های طولانی می‌رفتند و به هر سمتی که نگاه می‌کردند، جز زیبایی نمی‌دیدند.

بعضی وقت‌ها محوطه و دریاچه‌ها و آسمان به قدری سفیدپوش و درخشان بودند که به نظر می‌رسید دارند در جهان طلسم‌شده‌ای از جنس بلور و مروارید گام بر می‌دارند. هوا به قدری تازه و تمیز بود که تقریباً آدم را سرمست می‌کرد.

یک بار با تردید پرشوری در ورودی مسیر باریکی بین انبوه غان‌ها متوقف شدند. تمام ترکه‌ها و شاخه‌ها با برف پوشیده شده بودند. بوته‌های کنار مسیر خودشان شبیه به جنگل کوچکی از مرمر بودند. آفتاب ملایم سایه‌هایی لطیف و روح‌انگیز می‌ساخت.

بارنی برگشت و گفت: «بیا برگردیم. حق نداریم اینجا را لگدکوب کنیم.»

یک شب در یک محوطه باز قدیمی که خیلی با خانه فاصله داشت، به تل برفی رسیدند که دقیقاً شبیه به یک زن زیبا بود. اگر از خیلی نزدیک به آن نگاه می‌کردی، مثل افسانه قصر سنت جان^{۱۲۸}، شباهتش از بین می‌رفت. اگر از

پشت به آن نگاه می‌کردی، یک توده بی‌شکل عجیب و غریب بود. اما از فاصله درست و در زاویه درست، تصویرش به قدری بی‌عیب و نقص بود که وقتی ناگهان به آنجا رسیدند، چهره زن که هنگام خواب در پس‌زمینه تاریک نراها زیر نور خورشید زمستانی می‌درخشید، باعث شد با شگفتی فریاد بزنند. پیشانی بلند شاهانه و بینی کشیده‌ای داشت. انحناى لب‌ها، گونه‌ها و چانه‌اش جوری بود که انگار یکی از ایزدان باستانی شخصاً تصویرگری‌اش را برعهده گرفته بود و قامتی چنان سرد و دلربا، که انگار متعلق به خود شبح جنگل‌های زمستانی بود.

بارنی نقل کرد: «تمام آن زیبایی که یونان و روم باستان در شعرها و نقش‌ها و آموزه‌هایشان به کار می‌بستند»^{۱۳۹}.
ولنسی زمزمه کرد: «و فکرش را بکن ما تنها کسانی هستیم و خواهیم بود که آن را می‌بینیم.» گاهی احساس می‌کرد که دارد در یکی از کتاب‌های جان فاستر زندگی می‌کند. همین‌طور که به اطرافش نگاه می‌کرد، بخش‌هایی از کتاب جدید فاستر که بارنی برایش از بندر خریده بود، به یاد می‌آورد، البته بارنی این شرط را گذاشته بود که ولنسی از او انتظار نداشته باشد آن را بخواند یا به آن گوش بدهد.

ولنسی به یاد آورد، «تمام رنگ‌آمیزی‌های زمستان ظریف و گریزیا هستند. وقتی بعدازظهر کوتاه محو می‌شود و خورشید لبه تپه‌ها را لمس می‌کند، فورانی، نه از رنگ‌ها، که از روح رنگ‌ها تمام جنگل‌ها را در بر می‌گیرد. در واقع چیزی به جز رنگ سفید در کار نیست، اما می‌توان حضور ترکیب جادویی سرخ و ارغوانی و رنگین‌کمان اپال‌ها را در سرایشی‌ها، در دره‌های عمیق و در حاشیه پیچ‌وخم‌های زمین‌های جنگلی احساس کرد. مطمئنید که رنگی در کار است، اما وقتی مستقیم به آن نگاه می‌کنید، محو می‌شود. از گوشه چشم می‌توان آن را دید که آن گوشه پنهان شده. همان جایی که یک لحظه پیش، هیچ چیز به جز سفیدی یکدست دیده نمی‌شد. تنها وقتی که خورشید در حال غروب است، یک لحظه گذرا، رنگی واقعی به چشم می‌خورد. بعد جویبار سرخی بر برف‌ها جاری می‌شود و تپه‌ها و رودخانه‌ها را گلگون می‌کند و تاج کاج‌ها را به آتش می‌کشد. تجلی تغییراتی که تنها چند دقیقه دوام می‌آورد و بعد خاموش می‌شود».

ولنسی گفت: «نمی‌دانم جان فاستر تا حالا زمستان در میستاویس بوده یا نه.»
بارنی با تمسخر گفت: «بعید است. آدم‌هایی که مثل این خزعبل می‌نویسند، معمولاً توی خانه گرمشان توی یک خیابان شهری باکلاس هستند.»

ولنسی محکم گفت: «تو خیلی به جان فاستر سخت می‌گیری! هیچ‌کس نمی‌تواند آن بند کوتاهی را که دیشب برایت خواندم، بدون دیدن منظره‌اش بنویسد، خودت می‌دانی که نمی‌تواند.»

با بدخلقی گفت: «گوش نمی‌کردم. خودت می‌دانی که، گفتم گوش نمی‌دهم.»

ولنسی مصرانه گفت: «پس باید الآن گوش بدهی.» مجبورش کرد درحالی‌که آن بند را تکرار می‌کند، سر جایش بایستد.

«این مادر کهن‌سال، طبیعت، که تنها به "شوق کار کردن" مشغول به کار است و بیهوده قصد خودنمایی ندارد، هنرمندی بی‌نظیر است. امروز جنگل صنوبرها هم‌نوايي رنگ‌های سبز و خاکستری است. رنگ‌هایش به قدری در هم آمیخته‌اند که معلوم نیست هر رنگ کی جای خود را به رنگ دیگر می‌دهد. تنه‌های خاکستری درختان، شاخه‌های سبز، خزه‌های سبز-خاکستری بر زمین سفید پوشیده در سایه‌های خاکستری. با وجود این، کولی پیر یکنواختی دائمی را دوست ندارد. باید ذره‌ای از رنگ‌های دیگر را هم در آن وارد کند. نگاه کنید. آن شاخه صنوبر شکسته به رنگ زیبای قرمز-قهوه‌ای را ببینید که بین دسته‌های خزه‌ها تاب می‌خورد.»

بارنی درحالی‌که با گام‌های بلند دور می‌شد، با انزجار جواب داد: «خدایا! لغت به لغت تمام کتاب‌های این بابا را حفظ می‌کنی؟»

ولنسی تأیید کرد: «کتاب‌های جان فاستر تنها چیزی بود که این پنج سال آخر روحم را زنده نگه می‌داشت. اوه، بارنی، طرح قشنگ برف توی شیارهای تنه آن درخت نارون پیر را نگاه!»

وقتی از جنگل بیرون می‌آمدند و به دریاچه نزدیک می‌شدند، کفش‌های برف‌نوردی‌شان را با اسکیت عوض می‌کردند و با اسکیت به خانه برمی‌گشتند. مایه تعجب اینکه ولنسی وقتی دختر مدرسه‌ای کوچکی بود، در آبگیر پشت مدرسه دیروود اسکیت کردن یاد گرفته بود. خودش هیچ‌وقت اسکیت نداشت، اما دخترهای دیگر اسکیت خودشان را به او قرض داده بودند و کاشف به عمل آمده بود که استعدادی ذاتی در اسکیت کردن دارد. عموبنجامین یک بار به او قول داده بود که برای کریسمس برایش یک جفت اسکیت می‌گیرد، اما وقتی کریسمس رسید، به جایش به او یک جفت چکمه لاستیکی داد. از وقتی بزرگ شده بود، دیگر اسکیت نکرده بود، اما قلقش

سریع دوباره دستش آمد و ساعت‌هایی که او و بارنی صرف گشتن روی دریاچه سفیدپوش و گذشتن از کنار جزیره‌های تاریک می‌کردند، فوق‌العاده بود. جزیره‌هایی که کلبه‌های تابستانی‌شان تعطیل و خاموش بود. امشب پروازکنان، در خلاف جهت باد، از میستاویس پایین رفتند که باعث شد گونه‌های ولنسی زیر کلاه پشمی بلندش از فرط شادی سرخ شوند. و در انتهای مسیر خانه دوست‌داشتنی عزیزش در جزیره کاج‌ها قرار داشت که لحافی از برف روی سقفش کشیده شده بود و زیر نور ماه چشمک می‌زد. پنجره‌هایش با نور ثابتی در رویش می‌درخشیدند.

بارنی گفت: «دقیقاً مثل شکل‌های توی کتاب‌هاست، مگر نه؟»

کریسمس فوق‌العاده‌ای داشتند. نه عجله‌ای بود، نه هیاهویی. نه تلاش‌های آزاردهنده‌ای برای سرکردن با پول باقی‌مانده تا آخر سال. نه زحمت‌های بی‌فایده‌ای برای اینکه به یاد آورند همین کادو را کریسمس دو سال پیش به فلانی داده بودند یا نه، نه هجوم خریداران دقیق آخر، نه "گردهمایی"های حوصله‌سرب‌خوار خانوادگی که مجبور باشد در آن‌ها ساکت و بی‌اهمیت گوشه‌ای بنشیند و نه حمله "عصی" ای. قصر آبی را با شاخه‌های کاج تزیین کردند و ولنسی ستاره‌های دوست‌داشتنی پرزرق‌وبرق کوچکی درست کرد و آنها را بین شاخه‌های سبز آویزان کرد. شامی پخت که بارنی حقش را کامل ادا کرد و بانجو و خوش‌اقبال به حساب استخوان‌هایش رسیدند.

بارنی قسم خورد: «سرزمینی که بتواند چنین غازی بار بیاورد، شایسته تحسین است. "زنده باد کانادا!" و از نوشابه‌ای که دخترعمه جورجیانا به همراه روتختی به ولنسی داده بود، نوشیدند.

دخترعمه جورجیانا با لحنی جدی گفته بود: «اصلاً معلوم نمی‌شود. شاید یک وقتی لازم بشود که آدم گلویی تازه کند!»

بارنی از ولنسی پرسیده بود که برای هدیه کریسمس چه می‌خواهد.

ولنسی که کریسمس گذشته یک جفت گالش و کریسمس قبل از آن دو عرق‌گیر پشمی آستین‌بلند گرفته بود و کریسمس‌های پیشین هم به همین ترتیب، گفت: «یک چیز احمقانه و غیرضروری.»

و وقتی بارنی گردن‌بندی از مهره‌های مروارید به او داد، خوشحال شد. ولنسی تمام عمر دلش رسته‌ای از مهره‌های مروارید شیری، شیشه به نور ماه منجمد، می‌خواست. و این گردن‌بند خیلی خوشگل بود. تنها نگرانی‌اش این بود که

مهره‌هایش واقعاً خیلی مرغوب بودند. حتماً خیلی پولش شده بود، حداقل پانزده دلار. بارنی از عهده‌چنین خرجی برمی‌آمد؟ کوچک‌ترین اطلاعی از وضعیت مالی او نداشت. اجازه نداده بود پول هیچ‌یک از لباس‌هایش را بدهد و به او گفته بود که خودش به حد کافی برای خریدن لباس‌هایی که نیاز داد، پول دارد. بارنی هزینه‌مخارج خانه را در شیشه‌گرد سیاهی روی طاقچه‌شومینه می‌گذاشت که همیشه کفایت می‌کرد. اگرچه ولنسی هیچ‌وقت مچ او را در حال پرکردن شیشه نگرفته بود، شیشه هیچ‌وقت خالی نمی‌شد. البته بارنی نمی‌توانست پول چندانی داشته باشد و این گردن‌بند... اما ولنسی نگرانی‌هایش را کنار زد. آن را به گردن می‌انداخت و از آن لذت می‌برد. اولین چیز خوشگلی بود که در زندگی‌اش صاحب شده بود.

(nbookcity.com)

فصل سی و دوم

سال نو. تقویم قدیمی پاره پوره بی ریخت تاریخ مصرف گذشته کنار گذاشته شد. تقویم جدید به پا شد. ژانویه پر از طوفان بود. سه هفته پیاپی برف بارید. دماسنج تا چندین مایل زیر صفر سقوط کرد و همان جا باقی ماند. ولی همان طور که بارنی و ولنسی به یکدیگر دل داری می دادند، حداقل دیگر خبری از پشه ها نبود. ترق تروق و تنوره کشیدن آتش بزرگشان زوزه های باد شمالی را خاموش می کرد. خوش اقبال و بانجو چاق شدند و پالتوهای پشمی نرم و ضخیم باشکوهی برای خود دست و پا کردند. نیپ و تاک از آنجا رفته بودند.

بارنی قول داد: «ولی بهار که بشود، برمی گردند.»

حال و هوای خانه هیچ وقت کسل کننده نمی شد. بعضی وقت ها جروبوت های خودمانی کوچک و پر آب و تابی داشتند که هیچ وقت حتی به دعوا و مرافعه هم نزدیک نمی شد. بعضی وقت ها ایبل پرسرو صدا، برای یک شب یا یک روز کامل، با کلاه شطرنجی قدیمی اش و ریش های سرخ بلندش که زیر برف پنهان شده بود، به آنها سر می زد. معمولاً ویلنش را با خودش می آورد و با ویلن زدنش همه را به استثنای بانجو که موقتاً به سرش می زد و زیر تخت ولنسی قایم می شد، خوشحال می کرد. بعضی وقت ها بارنی و ایبل گرم صحبت می شدند و ولنسی برایشان شیرینی می پخت، بعضی وقت ها هم به سبک تنیسون و کارلایل^{۱۴} می نشستند و این قدر پیپ دود می کردند که بوی توتون قصر آبی را بر می داشت و ولنسی به فضای باز پناه می برد. گاهی تمام شب در سکوت کاملاً غرق در چکرز می شدند و گاهی هم ساعت شنگول پیرشان دقایق لذت بخش را تک به تک می شمرد و آنها همگی از سیب های سرخی که ایبل آورده بود، می خوردند.

بارنی قسم می خورد: «یک بشقاب سیب، آتش شومینه و یک کتاب خوب برای خواندن جایگزین خوبی برای بهشت است.»

«هر کسی می تواند صاحب خیابان های طلا بشود. بیاید یک سر دیگر به کارمن^{۱۵} بزنیم.»

استیرلینگ ها الآن راحت تر می توانستند وانمود کنند که ولنسی مرده است. کوچک ترین شایعه ای از حضور او در بندر هم به آنها نرسید که اعصابشان را خرد کند، اگرچه او و بارنی هر از چند گاهی با اسکیت به آنجا می رفتند تا فیلمی ببینند و بعد از فیلم، بی شرمانه در دکه گوشه خیابان ها تاگ بخورند. قاعدتاً هیچ کدام از استیرلینگ ها،

به جز دخترعمه جوجیانا، اصلاً به او فکر نمی‌کردند. دخترعمه جوجیانا شب‌ها از سر نگرانی برای داس بیچاره خوابش نمی‌برد. خورد و خوراکش کافی بود؟ آن موجود ترسناک با او بد رفتاری نمی‌کرد؟ شب‌ها سردش نمی‌شد؟ ولنسی شب‌ها اصلاً سردش نمی‌شد. عادت داشت که بیدار شود و در سکوت از شب‌های زمستانی دنج و آرامش در آن جزیره کوچک میان دریاچه یخ‌زده لذت ببرد. شب‌های زمستان‌های پیشینش خیلی سرد و طولانی بودند. ولنسی از بیدار شدن در آن شب‌ها و فکر کردن به روز بی‌فایده و غم‌باری که پشت سر گذاشته و روز بی‌فایده و غم‌باری که در راه بود، بیزار بود. الآن تقریباً به نظرش هر شیئی که در آن بیدار نمی‌شد و نیم ساعت با شادی در جایش دراز نمی‌کشید، تلف شده بود. شب‌هایی که تنفس منظم بارنی از کنارش به گوش می‌رسید و مشعل‌های سوزان داخل شومینه در تاریکی از در باز اتاق به رویش چشمک می‌زدند. حس کردن گربه خوش اقبال کوچکی که در تاریکی روی تخت می‌پرید و خودش را کنار پاهایش جمع می‌کرد، خیلی دلپذیر بود، اما بانجو لجوجانه تنها، مثل شیطانی غرق در تفکر، کنار آتش می‌نشست. در چنین مواقعی بانجو اصلاً طبیعی به نظر نمی‌رسید، اما ولنسی عاشق عادات غیرطبیعی‌اش بود.

تخت باید به موازات پنجره قرار می‌گرفت. هیچ راه دیگری برای جا دادنش در آن اتاق کوچک نبود. ولنسی که در جایش دراز کشیده بود، می‌توانست از بین شاخه‌های بزرگ کاج‌ها که واقعاً به پنجره می‌رسیدند، به بیرون نگاه کند و آسمان چراغانی شده و سفید میستاویس را که انگار با مروارید فرش شده بود، تماشا کند یا آسمان تیره و تار از طوفانش را زیر نظر بگیرد. بعضی وقت‌ها شاخه‌های کاج‌ها دوستانه به شیشه ضربه می‌زدند. بعضی وقت‌ها زمزمه زیر و خفیف برف میان شاخه‌ها دقیقاً در کنارش به گوش می‌رسید. گاهی هم به نظر می‌رسید تمام دنیای بیرون تسلیم امپراطوری سکوت شده است؛ بعد شب‌هایی سر می‌رسید که باد، شاهانه بین کاج‌ها می‌پیچید؛ شب‌هایی که نور دوست‌داشتنی و غیرعادی ستارگان با سرخوشی به قصر آبی سفر می‌کرد، شب‌های گرفته قبل از طوفان که کولاک پیش رو با ناله‌های زیر اسرارآمیز و بدیمنی در سطح دریاچه می‌خزید. ولنسی بسیاری از ساعات خواب شیرینش را صرف این هم‌نشینی‌های دلپذیر می‌کرد. اما صبح‌ها می‌توانست هرچقدر که می‌خواهد، بخوابد. برای هیچ‌کسی اهمیت نداشت. بارنی برای صبحانه خودش تخم‌مرغ درست می‌کرد و بعد خودش را تا وقت شام در دخمه ریش‌آبی حبس می‌کرد. بعد شب را به حرف زدن و کتاب خواندن می‌گذراندند. راجع به تمام چیزهای این

دنیا و خیلی از چیزهای دنیاهای دیگر حرف می‌زدند. سر جوک‌های خودشان این قدر می‌خندیدند که صدای خنده‌شان در قصر آبی انعکاس پیدا می‌کرد.

بارنی یک بار به او گفت: «واقعاً قشنگ می‌خندی. فقط شنیدن صدای خنده‌ات باعث می‌شود من هم دلم بخوابد بخندم. خنده‌ات حالت خاصی دارد، انگار که کلی چیز بامزه دیگر هم پشتش پنهان شده که حاضر نیستی آنها را رو کنی. قبل از اینکه به میستاویس بیایی هم، همین جوری می‌خندیدی، مهتاب؟»

«آن موقع اصلاً نمی‌خندیدم، نه از ته دل. معمولاً هر وقت احساس می‌کردم از من انتظار می‌رود که بخندم، خنده خودی احمقانه‌ای سر می‌دادم. ولی الان خود به خود خنده‌ام می‌گیرد.»

بیش از یک بار به نظر ولنسی رسید که خود بارنی هم خیلی بیشتر از قبل می‌خندد و خنده‌اش هم تغییر کرده است. با تمام وجود می‌خندید. دیگر ردی از نیش و کنایه در آن شنیده نمی‌شد. کسی که بار گناهی بر وجدانش سنگینی می‌کرد، می‌توانست این‌گونه بخندد؟ با این حال بارنی مطمئناً کار خاصی کرده بود. ولنسی با بی‌تفاوتی کاری را در ذهنش به او نسبت داده بود. به این نتیجه رسیده بود که او یک صندوق دار متخلف بانک است. در یکی از کتاب‌های بارنی بریده‌ای از روزنامه مونترآل را پیدا کرده بود که راجع به یک صندوق دار متخلف متواری بود. توصیفاتش به بارنی و یک جین مرد دیگر که ولنسی می‌شناخت، می‌خورد و با توجه به چیزهایی که بارنی گاهی سرسری در حرف‌هایش می‌گفت، معلوم بود که مونترآل را نسبتاً خوب می‌شناسد. ولنسی در ذهنش از اتفاقاتی که افتاده، کاملاً سر در آورده بود. بارنی در بانکی کار می‌کرده، وسوسه شده بوده که یک مقدار پول بردارد تا با آن سرمایه‌گذاری کند و صد البته می‌خواسته آن را برگرداند، ولی اوضاع بدتر و بدتر شده تا اینکه فهمیده چاره‌ای جز فرار ندارد. برای خیلی‌ها این اتفاق افتاده بود. ولنسی کاملاً مطمئن بود که او هیچ وقت نیت بدی نداشته. البته اسم مرد داخل بریده روزنامه برنارد کریگ^{۱۳۲} بود. اما اسنیث به نظر ولنسی همیشه یک اسم مستعار می‌آمد. البته اصلاً اهمیتی نداشت.

ولنسی در آن زمستان تنها یک شب را با ناراحتی گذراند. اواخر مارس بود، بیشتر برف‌ها آب شده و نیپ و تاک برگشته بودند. بارنی بعد از ظهر برای یک پیاده‌روی طولانی به جنگل رفته و گفته بود که اگر مشکلی پیش نیاید،

قبل از تاریکی برمی‌گردد. کمی بعد از اینکه رفت، برف شروع به باریدن کرده بود. باد شدت گرفته بود و میستاویس گرفتار یکی از سهمگین‌ترین توفان‌های آن زمستان شده بود. توفان دریاچه را زیرورو می‌کرد و به خانه کوچک می‌کوبید. درختان تیره عصبانی از ساحل دریاچه با اخم به ولنسی نگاه می‌کردند. شاخه‌هایشان با حالتی تهدیدآمیز تکان می‌خورد و باد در تاریکی رعب‌آور میان آنها می‌پیچید؛ نعره قلب‌هایشان هراس‌آور بود. درختان روی جزیره وحشت‌زده خود را جمع می‌کردند. ولنسی تمام طول شب یا پشت پنجره شاه‌نشین می‌نشست و بیهوده تلاش می‌کرد بارنی را میان برف و بوران که میستاویس آبی مواج را در بر گرفته بود، پیدا کند یا صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و روی قالی کنار آتش کز می‌کرد. بارنی کجا بود؟ روی دریاچه بی‌رحم گم شده بود؟ در کوره‌راه‌های گمراه‌کننده جنگل‌ها از پا افتاده بود؟ ولنسی آن شب صد بار مرد و تاوان تمام شادی‌هایش در قصر آبی را داد. صبح که شد، توفان قطع شد و آسمان باز شد، خورشید با شکوه تمام بر میستاویس تابید و ظهر بارنی به خانه برگشت. ولنسی از پنجره شاه‌نشین هیکل محو و تیره او را در پس‌زمینه دنیای سفید درخشان دید که از مسیری جنگلی بیرون می‌آمد. نتوانست دوان‌دوان به استقبالش برود. بلایی سر زانوهایش آمد و بی‌اختیار روی صندلی بانجو افتاد. خوشبختانه بانجو که سیبیل‌هایش با خشم سیخ شده بود، به‌موقع توانست از زیرش در برود. بارنی او را همان‌جا، درحالی‌که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، پیدا کرد.

زمزمه کرد: «بارنی، فکر می‌کردم مرده‌ای!»

بارنی با صدای بلند زد زیر خنده.

«بعد از دو سال سرکردن در کلوندایک^{۱۲۳}، فکر کردی یک بچه توفان مثل این می‌تواند من را از پا در بیاورد؟ شب توی آن انبار قدیمی الوارها نزدیک موسکوکا ماندم. یک‌کم سرد بود، ولی به حد کافی دنج بود. آخر هالو! زیر چشم‌ها چقدر گود افتاده. تمام شب را نگران جنگل‌نشین پیری مثل من بیدار نشستی؟»

ولنسی گفت: «آره. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. توفان خیلی شدید به نظر می‌رسید. هرکسی می‌توانست توی آن گم بشود. وقتی دیدمت که آنجا از جنگل بیرون آمدی، یک اتفاقی برایم افتاد. نمی‌دانم چی. انگار که مردم و زنده شدم. نمی‌توانم هیچ‌چیز دیگری توصیفش کنم.»

فصل سی و سوم

بهار. میستاویس یکی دو هفته سیاه و گرفته بود، بعد دوباره به رنگ فیروزه‌ای و آبی روشن، یاسی و سرخ درخشید. خنده‌کنان از پنجره شاه‌نشین داخل شد، جزایر ارغوانی ارزشمندش را نوازش کرد و زیر نسیم‌هایی به نرمی ابریشم به رقص درآمد. قورباغه‌ها، جادوگران سبز کوچک مرداب‌ها و برکه‌ها، همه‌جا در گرگ‌ومیش‌های طولانی و تا مدت مدیدی پس از سر رسیدن شب آواز می‌خواندند. جزیره‌ها با برق جادویی سبزی می‌درخشیدند؛ درختان جوان وحشی که به برگ نشسته بودند، زیبایی زودگذرشان را به رخ می‌کشیدند. درختان سرو کوهی شاخ و برگ‌های زیبای جدیدشان را در سرمای بهاری به نمایش می‌گذاشتند. جنگل‌ها لباسی از گل‌های بهاری، خویشاوندان لطیف و سرزنده روح طبیعت وحشی، به تن می‌کردند؛ افرها در نقابی از مه سرخ فرو می‌رفتند. بیدمشک‌های نقره‌ای درخشان بیدها را زینت می‌دادند. تمام رنگ‌های ارغوانی از یادرفته میستاویس که دوباره شکوفه می‌دادند و افسون مهتاب‌های آوریل چشم‌ها را خیره می‌کرد.

ولنسی گفت: «فکرش را بکن، میستاویس تا به حال چند هزار بهار به خودش دیده و همه‌شان هم زیبا بوده‌اند. اوه، بارنی، آن آلوی خودرو را ببین! می‌خواهم، یعنی مجبورم از جان فاستر نقل قول کنم. یک تکه از یکی از کتاب‌هایش هست، صد بار خوانده‌امش. حتماً کنار یک درخت مثل این، آن را نوشته:

"درخت آلوی خودروی جوان را بنگرید که از پی سنت‌های بسیار کهن، خودش را به حجاب عروسی از تورهای لطیف آراسته. حتماً لباسش به دست پریان جنگلی بافته شده، چرا که دستگاه‌های نساجی فانی‌ها تا به حال نتوانسته‌اند چنین لباس زیبایی ببافند. قسم می‌خورم که درخت از زیبایی خودش آگاه است. با چشمان خودمان می‌بینیم که در برابر نگاه ما سر با غرور بالا می‌گیرد، گویی که این زیبایی ابدی است، در واقع هم زیبایی او نایاب و ورای تمام زیبایی‌هاست، چرا که امروز هست و فردا دیگر نه. هر باد جنوبی‌ای که شاخه‌هایش را نوازش کند، خرمنی از گلبرگ‌های ظریفش را با خود به همراه می‌برد، اما چه اهمیتی دارد؟ آلو امروز ملکه دنیای وحش است و در جنگل‌ها همیشه امروز است."»

بارنی با سنگ‌دلی گفت: «مطمئنم حالا که حرفت را زده‌ای، حالت خیلی بهتر شده!»

ولنسی که تسلیم نشده بود، گفت: «یک دسته قاصدک. البته قاصدک‌ها نباید توی جنگل‌ها دریابند. خودشان

هیچ نمی‌دانند که به اینجا نمی‌خورند. خیلی سرخوش و از خود راضی‌اند. اصلاً مثل گل‌های جنگلی واقعی مرموز و خوددار نیستند.»

بارنی گفت: «سر جمع اینکه هیچ رازی ندارند. ولی یک کم صبر داشته باش. جنگل‌ها حتی با این قاصدک‌های بی‌پرده هم کار خودشان را می‌کنند. خیلی زود رنگ زرد تندشان و خودشیفتگی‌شان از بین می‌رود و به جایش گره‌های جن‌زده مه‌آلودی روی آن ساقه‌های بلندشان می‌نشینند که با سنت‌های جنگل هماهنگی کامل دارند.»

ولنسی او را دست انداخت: «حرف‌ها ت خیلی جان فاستری بود!»

بارنی شکایت کرد: «من چه گناهی کرده‌ام که باید چنین مقایسه‌ای نصیبم بشود؟»

یکی از اولین نشانه‌های بهار تولد دوباره بانو جین بود. بارنی با آن به جاده‌هایی می‌زد که هیچ ماشین دیگری حتی حاضر نبود نگاهشان کند و آنها درحالی که ماشین تا بالای چرخ‌هایش گلی شده بود، به دیروود می‌رفتند. از کنار چندین استیرلینگ رد شدند که غر می‌زدند و در این فکر بودند که با سر رسیدن بهار، باید همه‌جا انتظار دیدن این زوج بی‌شرم را داشته باشند. ولنسی که در اطراف مغازه‌های دیروود می‌گشت، عموبنجامین را در خیابان دید، اما عموبنجامین تا وقتی دو خیابان دیگر هم پیش نرفته بود، متوجه نشد آن دختری که کت بلندی به رنگ قرمز روشن پوشیده بود، گونه‌هایش از سرمای سوزان آوریل سرخ شده و چتری‌های سیاهی بالای چشمان کشیده خندانیش خودنمایی می‌کردند، ولنسی بوده است. وقتی او را به جا آورد، عصبانی شد. ولنسی را چه به... چه به ظاهر دخترانه؟ خطاکارها زندگی سختی را می‌گذرانند. باید هم همین‌طور باشد. تا پاک و درستکار بشوند. باین حال ظاهراً ولنسی زندگی سختی نداشت. اگر داشت، سرووضعش این‌جوری نمی‌شد. یک جای کار می‌لنگید. آدم ممکن بود با دیدن این وضعیت اعتقادش به سنت‌ها را از دست بدهد.

بارنی و ولنسی با سروصدای فراوان به بندر رفتند و وقتی دوباره به دیروود برگشتند، هوا تاریک شده بود. ولنسی جلوی خانه قدیمی‌اش یک‌مرتبه ایستاد، پیاده شد، دروازه کوچک را باز کرد و پاورچین‌پاورچین خانه را دور زد تا به پنجره اتاق نشیمن برسد. مادرش و دختر عمه استیکلز در فضای غم‌بار اتاق نشیمن نشسته بودند و عبوسانه مشغول بافندگی بودند. مثل همیشه سرد و غیرقابل درک. اگر تنها ذره‌ای دل‌تنگ به نظر می‌رسیدند، ولنسی پیششان می‌رفت، ولی اصلاً دل‌تنگ نبودند. اگر دنیا را هم به ولنسی می‌دادند، حاضر نمی‌شد مزاحمشان بشود.

فصل سی و چهارم

در آن بهار دو اتفاق فوق العاده برای ولنسی افتاد.

یک روز که دست‌هایش پر از توت‌فرنگی وحشی و صنوبر خرنده بود و داشت از میان جنگل به خانه برمی‌گشت، با مردی که می‌دانست الن تیرنی^{۱۴۴} نام دارد، مواجه شد. الن تیرنی؛ نقاش معروف زنان زیبا. زمستان‌ها در نیویورک زندگی می‌کرد، اما روی جزیره‌ای در شمال میستاوینس کلبه‌ای داشت که به محض آب‌شدن یخ‌های دریاچه به آنجا می‌آمد. معروف بود که مردی تنها و غیرعادی است. هیچ‌وقت چاپلوسی مدل‌هایش را نمی‌کرد. نیازی نبود؛ چون هیچ‌وقت کسانی را که به چاپلوسی احتیاج داشته باشند، نقاشی نمی‌کرد. مدل‌شدن برای نقاشی‌های الن تیرنی والاترین مهر تأیید بر زیبایی هر زن بود. ولنسی این قدر راجع به او شنیده بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سرش را برگرداند تا نگاه خجولانه و کنجکاوانه دیگری به او بیندازد. شعاعی از آفتاب ملایم بهاری از بین شاخه‌های درخت کاج بزرگی از پهلو به سر باز و چشمان کشیده‌اش تابید. پلیور سبز روشنی پوشیده و حلقه‌ای از گل‌هایی صورتی روی موهایش گذاشته بود. انبوه توت‌فرنگی‌های وحشی و صنوبرهای خرنده بیش از ظرفیت دستانش بودند و از کنار آنها آویزان شده بودند. چشمان الن تیرنی برق زدند.

بعد از ظهر روز بعد، هنگامی که ولنسی از گشت شکار گل دیگری برگشته بود، بارنی گفت: «یکی آمده بود دیدنم.» ولنسی که غافل گیر شده، اما توجهش هم چندان جلب نشده بود، پرسید: «کی؟» و شروع به پُر کردن سبدی با توت‌فرنگی وحشی کرد.

«الن تیرنی. می‌خواهد تو را نقاشی کند، مهتاب.»

سبد و توت‌فرنگی‌های وحشی از دست ولنسی افتاد. «من! داری دستم می‌اندازی، بارنی!»

«نه. تیرنی برای همین آمد. تا از من اجازه بگیرد همسرم را نقاشی کند؛ به عنوان روح موسکوکا یا یک چیزی توی این مایه‌ها.»

ولنسی با لکنت گفت: «ولی... ولی الن تیرنی فقط نقاشی... نقاشی...»

بارنی حرفش را تمام کرد: «زن‌های زیبا را می‌کشد. تصویب شد. همسر بنده، خانم بارنی اسنیت زن زیبایی است.» ولنسی خم شد تا توت‌فرنگی‌های وحشی‌اش را بردارد و گفت: «اشتباه می‌کند، می‌دانی که دارد اشتباه می‌کند،

بارنی. می‌دانم که از پارسال خیلی خوش قیافه‌تر شده‌ام، ولی من خوشگل نیستم.»

بارنی گفت: «الن تیرنی هیچ وقت اشتباه نمی‌کند. مهتاب، تو فراموش کرده‌ای که مدل‌های مختلفی از زیبایی وجود دارد. ذهن تو چسبیده به همان مدل خیلی واضح دخترعمویت، اولیو. اوه، من او را دیده‌ام، خیلی تودل‌پرو است، ولی هیچ وقت نمی‌بینی که الن تیرنی بخواهد او را بکشد، در واقع اگر بخواهم از یک عبارت بی‌ادبانه ولی روشن‌گر استفاده کنم، او همه جنس‌هایش را پشت و پتیرین می‌گذارد. ولی تو توی ذهن ناخودآگاهت یقین داری که هرکسی شبیه به اولیو نباشد، زیبا نیست. تازه، تو هنوز چهره‌ات را از همان موقع به خاطر داری که اجازه نمی‌دادی روح‌ت در آن انعکاس پیدا کند. تیرنی یک چیزی راجع به انحناهای گونه‌ات، وقتی از روی شانوات به عقب نگاه کردی، گفت. خودت هم می‌دانی که بارها گفته‌ام این حالت آدم را دیوانه می‌کند و کاملاً شیفته چشم‌هاش شده. اگر صد درصد مطمئن نبودم که فقط بحث کار مطرح است، خودت می‌دانی که او در واقع یک مجرد پیر بدعنق است، رگ غیرتم گل می‌کرد.»

ولنسی گفت: «خب، من نمی‌خواهم کسی از من نقاشی بکشد. امیدوارم همین را به او گفته باشی.»
«نمی‌توانستم همین را به او بگویم، چون نمی‌دانستم تو چی می‌خواهی. ولی به او گفتم که من نمی‌خواهم کسی از همسر من نقاشی بکشد و توی یک سالن آویزانش کند تا مردم نگاهش کنند. زیر چشم‌های مرده‌های دیگر. چون البته خودم نمی‌توانستم نقاشی را بخرم. پس حتی اگر خودت هم می‌خواستی که او نقاشی‌ات را بکشد، مهتاب، شوهر مستبدت اجازه نمی‌داد. یک کم دماغ تیرنی سوخت. عادت ندارد این جور جواب رد بشنود. درخواست‌هایش تقریباً حکم فرمان پادشاه را دارند.»

ولنسی خندید. «ولی ما قانون شکنیم. در برابر هیچ فرمانی سر تعظیم فرود نمی‌آوریم، به هیچ استبدادی تن در نمی‌دهیم!»

و در قلبش بی‌شرمانه فکر کرد، "کاش اولیو می‌فهمید که الن تیرنی می‌خواسته من را بکشد. من! همان، ولنسی استیرلینگ پیر دختر کوچولو".

دومین اتفاق شگفت‌انگیز در یکی از شب‌های ماه مه رخ داد. متوجه شد که بارنی در حقیقت او را دوست دارد.

همیشه به این امید داشت، ولی بعضی وقت‌ها ترس بی‌امان ناگوار ناپیدایی در وجودش رخنه می‌کرد که بارنی چون می‌دانست او چندان زنده نمی‌ماند و می‌خواست او در همین زمان باقی‌مانده‌اش خوشحال باشد، مهربان و دوست‌داشتنی و خودمانی بود و در پس ذهنش چشم‌انتظار آزادی مجدد بود تا دیگر خبری از هیچ زنی که مزاحمی در پناهگاه جزیره‌اش نباشد و هیچ موجود حرافی در گشت‌وگذارهایش در جنگل همراهش نباشد. ولنسی می‌دانست بارنی هیچ وقت نمی‌تواند عاشقش بشود. حتی دوست نداشت که او عاشقش باشد. اگر بارنی عاشقش بود، وقتی او می‌مرد، ناراحت می‌شد. ولنسی هیچ وقت از زیر لغت صریح "مرگ" شانه خالی نمی‌کرد. هیچ "مرحوم شدن" ای برای او در کار نبود. و اصلاً دوست نداشت که بارنی ذره‌ای ناراحت شود. اما از طرف دیگر هم دوست نداشت که خوشحال یا آسوده‌خاطر بشود. دلش می‌خواست که بارنی او را دوست داشته باشد و به‌عنوان یک همراه خوب دل‌تنگش شود. اما تا آن شب هیچ وقت از این بابت اطمینان حاصل نکرده بود.

موقع غروب از روی تپه‌ها گذشته بودند. در کمال خوشحالی‌شان، در یک دره کم‌عمق سرخس‌پوش چشمه بگری کشف کردند و با فنجان‌های از پوسته درخت غان با یکدیگر از آن آب نوشیده بودند و بعد به نرده قدیمی زهوادررفته‌ای رسیده بودند و زمان زیادی روی آن نشسته بودند. خیلی حرف نزدند، ولی ولنسی به طرز عجیبی احساس یگانگی می‌کرد. می‌دانست که اگر بارنی دوستش نداشت، چنین احساسی به او دست نمی‌داد.

بارنی ناگهان گفت: «کوچولوی دوست‌داشتنی، ای کوچولوی دوست‌داشتنی! بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که برای واقعی بودن بیش از حد خوبی. انگار فقط دارم صورت می‌کنم.»

ولنسی فکر کرد، "چرا نمی‌توانم همین الآن، همین الآن که این قدر خوشحالم، بمیرم!" البته منطقاً دیگر وقت چندانی باقی نمانده بود. ولنسی همیشه به نوعی احساس می‌کرد که مهلت یک ساله‌ای را که دکتر ترنت برایش مشخص کرده بود کامل از سر می‌گذرانند. محتاطانه رفتار نکرده بود، حتی سعی هم نکرده بود. ولی همیشه به نوعی روی این یک سال کامل حساب باز کرده بود. به خودش اجازه نداده بود راجع به آن فکر کند. ولی الآن که اینجا، کنار بارنی، نشسته و دستش را در دست گرفته بود، ناگهان متوجه موضوعی شد. خیلی وقت بود که دچار حمله قلبی نشده بود، حداقل دو ماه می‌شد. آخرین حمله‌اش دو یا سه روز قبل از این بود که بارنی در توفان گیر بکند. بعد از آن حتی به یاد نیاورده بود که قلبی دارد. خب، بدون شک، این نشان‌دهنده نزدیک

بودن پایان بود. طبیعت دست از مبارزه کشیده بود. دیگر دردی در کار نبود.

ولنسی فکر کرد، "می ترسم بعد از این سالی که گذشت، بهشت خیلی کسل کننده بشود. البته شاید هم آدم یادش نماند. این جوری بهتر می شود؟ نه. نه. نمی خواهم بارنی را فراموش کنم. ترجیح می دهم توی بهشت او را به یاد داشته باشم و مفلوک باشم تا اینکه با فراموش کردنش خوشحال بشوم. و تا ابد فراموش نمی کنم که او واقعاً، واقعاً، من را دوست دارد".

معمولاً کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و پنجم

بعضی وقت‌ها سی‌تانیه می‌تواند خیلی طولانی باشد. این قدر که یک معجزه یا انقلاب طی آن رخ بدهد. در سی‌تانیه زندگی برای بارنی و ولنسی اسنیث زیرو رو شد.

در یکی از عصرهای ژونن با قایق پروانه مخفی‌شان دور دریاچه را زده بودند، در جویبار کوچکی ماهی گرفته بودند، قایقشان را همان‌جا گذاشته بودند و پای پیاده از وسط جنگل به بندر که دو مایل آن طرف‌تر بود، رفته بودند. ولنسی کمی در مغازه‌ها گشت زده و برای خودش یک جفت کفش جدید خوب گرفته بود. کفش‌های قدیمی‌اش ناگهان و کاملاً وارفته بودند و امروز عصر مجبور شده بود کفش‌های پرزرق و برق چرم ورنی با پاشنه‌های نسبتاً بلند باریک را بپوشد که در یکی از روزهای زمستان از سر هوس ناگهانی احمقانه‌ای به خاطر زیبایی‌شان و به خاطر اینکه می‌خواست یک بار در عمرش خرید نامعقول احمقانه‌ای بکند، خریده بود. بعضی شب‌ها آنها را در قصر آبی‌اش می‌پوشید، ولی این اولین باری بود که آنها را بیرون می‌پوشید. راه رفتن با آنها در جنگل اصلاً برایش راحت نبود و بارنی بی‌رحمانه او را به خاطر پوشیدن آنها دست انداخته بود. اما با وجود زحمتی که درست کردند، ولنسی در خفا از ظاهر مچ‌های خوش‌تراشش در آنها و رویه‌های بالابند آن کفش‌های خوشگل احمقانه لذت می‌برد و اگرچه بهتر بود با خرید کفش‌های جدید در مغازه، آنها را عوض می‌کرد، این کار را نکرد.

وقتی از بندر لارنس بیرون آمدند، خورشید تقریباً تا نوک درختان کاج پایین آمده بود. در شمال بندر، جنگل ناگهان اطراف شهر را فرا می‌گرفت. ولنسی همیشه وقتی از بندر لارنس بیرون می‌رفت و در یک چشم به هم زدن آن را پشت لشکری از درختان کاج گم می‌کرد، احساس می‌کرد که از یک جهان به جهانی دیگر، از واقعیت به سرزمین پربان، قدم می‌گذارد.

یک مایل و نیم آن طرف‌تر از دیروود یک ایستگاه راه‌آهن کوچک قرار داشت که چون در این ساعت از روز قطاری در آنجا توقف نمی‌کرد، باجه‌اش بسته بود. وقتی بارنی و ولنسی از جنگل بیرون آمدند، پرنده هم در آنجا پر نمی‌زد. در سمت چپشان خط آهن ناگهان می‌پیچید و از دید خارج می‌شد، اما ستون دودی که بر فراز درختان پشت آن به چشم می‌خورد، نشان می‌داد که قطاری قرار است بدون توقف از آنجا رد شود. وقتی بارنی از روی سوزن رد شد، ریل‌ها داشتند بر اثر نزدیک شدن قطار می‌لرزیدند. ولنسی پشت سر او می‌آمد و در مسیر باریک و پریچ‌وخم معطل

می‌کرد تا لاله کوهی جمع کند. ولی هنوز تا رسیدن قطار وقت زیاد داشت. ولنسی با بی‌خیالی روی اولین ریل پا گذاشت.

هرگز نمی‌توانست بگوید چطور آن اتفاق افتاد. سی ثانیه بعد همیشه در خاطراتش به شکل کابوس درهم‌ریخته‌ای که در آن به اندازه هزاران طول عمر زجر کشید، ظاهر می‌شد. پاشنه کفش خوشگل احمقانه‌اش در شکاف سوزن گیر کرد. نمی‌توانست آن را بیرون بکشد.

با وحشت صدا زد: «بارنی... بارنی!»

بارنی رویش را برگرداند. مخمصه‌ای را که ولنسی در آن گرفتار شده بود، دید و همچنین صورت رنگ‌پریده‌اش را. به سرعت برگشت. سعی کرد آزادش کند، سعی کرد پایش را از چنگال زندانش بیرون بکشد، اما فایده‌ای نداشت. در یک چشم به هم زدن قطار پیچ را رد می‌کرد و از روی هر دوی آنها رد می‌شد.

ولنسی که سعی می‌کرد بارنی را کنار بزند، جیغ کشید: «برو... برو... زود باش... می‌میری، بارنی!»

بارنی که مثل روح سفید شده بود، روی زانوهایش افتاد و دیوانه‌وار بند کفش ولنسی را کشید. گره در برابر انگشتان لرزان او مقاومت کرد. چاقویی از جیبش بیرون کشید و به جان گره افتاد. ولنسی هنوز داشت با تمام وجود تلاش می‌کرد او را کنار بزند. ذهنش پر از فکر ترسناک کشته‌شدن بارنی بود. اصلاً اهمیتی به خطری که خودش را تهدید می‌کرد، نمی‌داد.

«بارنی... برو... برو... محض رضای خدا برو!»

بارنی از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید: «عمرأ!» با چاقویش دیوانه‌وار بند را کشید. درحالی‌که قطار با سرعت پیچ را رد می‌کرد، از جایش پرید و ولنسی را گرفت، کفش را پشت سر گذاشت و او را آزاد کرد. بادی که از قطار در حال گذر از کنارشان بلند می‌شد، شرشر عرق روی صورت بارنی را منجمد کرد.

نفس راحتی کشید: «خدا را شکر!»

یک لحظه هردویشان همان‌جا ایستادند. احمقانه به یکدیگر خیره شدند. رنگشان پریده بود، می‌لرزیدند و چشمانشان از حدقه بیرون زده بود. بعد تلوتلوخوران به سمت صندلی‌های انتهایی ایستگاه رفتند و روی آنها وا

رفتند. بارنی صورتش را در دست‌هایش دفن کرد و هیچی نگفت. ولنسی نشست و بدون اینکه چیزی ببیند، مستقیم به روبه‌رویش، به درختان کاج بزرگ، به کنده‌های محوطه ایستگاه و به ریل‌های بلند درختان خیره شد. در ذهن بهت‌زده‌اش تنها یک فکر می‌گذشت، فکری که مثل زبانه‌آتش ذهنش را می‌سوزاند.

دکتر ترنت یک سال پیش به او گفته بود که یک جور بیماری قلبی مهلک دارد که هر هیجانی می‌تواند کارش را تمام کند.

خب، پس با این شرایط چرا الآن نمرده بود؟ در همین لحظه؟ همین الآن به اندازه مجموع هیجانی که خیلی از مردم در تمام طول عمرشان تجربه می‌کنند، هیجان وحشتناکی را چشیده بود و تمام این ماجرا در کمتر از سی ثانیه بی‌انتهای رخ داده بود.

چرا؟

یعنی ممکن بود دکتر ترنت اشتباه کرده باشد؟

ولنسی انگار که باد سردی تا اعماق وجودش را منجمد کرده باشد، به خود لرزید. به بارنی، کنار دستش، نگاه کرد که قوز کرده بود. سکوتش خیلی گویا بود. همین فکر به ذهن او هم رسیده بود؟ ناگهان با این سوءظن هراس‌آور مواجه شده بود که نه برای چند ماه یا یک سال، بلکه برای همیشه بدون اینکه عاشق بشود، با زنی ازدواج کرده بود که با دوزوکلک خودش را به او قالب کرده بود؟ ولنسی از وحشت دل‌پیچه گرفت. امکان نداشت. خیلی ظالمانه یا شاید هم خبیثانه بود. دکتر ترنت نمی‌توانست اشتباه کرده باشد. امکان نداشت. دکتر ترنت یکی از بهترین متخصص‌های انتاریو^{۱۲۵} بود. حتماً زده بود به سرش و از هول این حادثه اعصابش به هم ریخته بود. بعضی از حملات شدید دردی را که تجربه کرده بود، به یاد آورد. مطمئناً قلبش مشکلی جدی داشت که دچار این حملات می‌شد.

ولی الآن تقریباً سه ماه می‌شد که هیچ حمله‌ای به او دست نداده بود.

چرا؟

خیلی زود بارنی تکانی به خودش داد، از جایش بلند شد و با بی‌اعتنایی به ولنسی گفت:

«به نظرم بهتر است دیگر برگردیم. خورشید دارد غروب می کند. می توانی بقیه مسیر را بیایی؟»

ولنسی با بیچارگی گفت: «فکر کنم.»

بارنی عرض محوطه را طی کرد و بسته‌ای را که انداخته بود، بسته‌ای که کفش‌های جدید ولنسی در آن بود، برداشت. آن را برای ولنسی آورد و بدون اینکه کمکی برساند، درحالی که پشتش به او بود و کاج‌ها را نگاه می کرد، گذاشت تا خودش کفش‌ها را در بیاورد و بپوشد.

در سکوت و در پناه سایه‌ها تا کنار دریاچه رفتند. در سکوت بارنی قایقش را به درون معجزه غروبی که خاص ویستاویس بود، کشید. در سکوت از کنار دماغه‌های باریک، از میان خلیج‌های مرجانی و رودخانه‌های نقره‌ای که قایق‌ها در پرتوی شفق روی آب‌های آنها بالا و پایین می رفتند، گذشتند. در سکوت از کنار کلبه‌هایی که صدای خنده و موسیقی از آنها بلند می شد، گذشتند. در سکوت در بارانداز زیر قصر آبی کناره گرفتند.

ولنسی از پله‌های سنگی بالا رفت و وارد خانه شد. با بیچارگی خود را روی اولین صندلی‌ای که پیدا کرد، انداخت و بدون توجه به خرخرهای دیوانه‌وار خوش اقبال که از سر شادی بود و نگاه‌های خصمانه بانجو از سر اعتراض به اشغال شدن صندلی‌اش، همان جا نشست و از پنجره شاه‌نشین به بیرون خیره شد.

بارنی چند دقیقه بعد وارد خانه شد. نزدیک او نیامد، اما پشت سرش ایستاد و با ملایمت پرسید که حالش بعد از آن حادثه بدتر شده یا نه. اگر ولنسی می توانست صادقانه به او جواب مثبت بدهد، او را از صمیم قلب خوشحال می کرد.

با لحن خشکی جواب داد: «نه.»

بارنی به دخمه ریش‌آبی رفت و در را پشت سرش بست. ولنسی صدای پایش را شنید که دائماً عرض اتاق را طی می کرد و برمی گشت. او تا به حال این جووری در اتاقش راه نرفته بود.

و یک ساعت پیش، فقط یک ساعت پیش، چقدر ولنسی خوشحال بود!

فصل سی و ششم

بالآخره ولنسی به تخت رفت. قبل از آن، نامه دکتر ترنت را دوباره خواند. کمی به او آرامش داد. امیدبخش، مطمئن. نامه‌اش را با جوهر سیاه و اطمینان نوشته بود. نه مثل کسی که نمی‌داند دارد راجع به چی می‌نویسد. اما ولنسی نمی‌توانست بخوابد. وقتی بارنی وارد اتاق شد، خودش را به خواب زد. بارنی وانمود کرد که خوابش برده، اما ولنسی به خوبی می‌دانست که او هم مثل خودش نمی‌تواند بخوابد. می‌دانست که دراز کشیده و نمی‌تواند پلک‌هایش را روی هم بگذارد. به چه چیزی فکر می‌کرد؟ سعی می‌کرد با چه مشکلی مواجه شود؟

ولنسی تاوان تمام ساعت‌هایی را که با خوشحالی کنار آن پنجره، بیدار دراز کشیده بود، در آن شب عذاب‌آور یکجا پرداخت. حقیقت شوم و هراس‌آوری داشت کم‌کم از سیاه‌چال حدس و گمان‌های جسورانه‌اش سر بر می‌آورد. نمی‌توانست چشمانش را به روی آن ببندد، کنارش بزند یا نادیده‌اش بگیرد.

مهم نبود دکتر ترنت چه گفته بود، قلب او هیچ مشکل جدی‌ای نداشت. اگر داشت، آن سی‌ثانیه کارش را تمام می‌کرد. فایده‌ای نداشت که نامه و شهرت دکتر ترنت را دوباره به یاد آورد. بزرگ‌ترین متخصص‌ها هم گاهی اشتباه می‌کنند. دکتر ترنت هم یک اشتباهی کرده بود.

نزدیک صبح ولنسی در خواب ناآرامی با رویاهای احمقانه فرو رفت. در یکی از آنها بارنی داشت او را بابت اینکه فریبش داده بود، دست می‌انداخت. ولنسی در خوابش جوش آورد و با وردنه‌اش محکم روی سر او کوبید. معلوم شد که بارنی از شیشه ساخته شده، خرد و خاکشیر شد و کف زمین پخش شد. با جیغی از وحشت بیدار شد. نفس راحتی کشید، به خاطر احمقانه بودن خوابش خنده کوتاهی کرد و بعد با یادآوری اتفاقات دیروز احساس بیچارگی وجودش را پر کرد.

بارنی رفته بود. آدم‌ها بعضی وقت‌ها یک سری چیزها را می‌دانند، ولنسی هم به طرز اجتناب‌ناپذیری بدون اینکه کسی به او بگوید، می‌دانست که او نه در خانه است و نه در دخمه ریش‌آبی. سکوت مرموزی در اتاق پذیرایی حاکم بود. سکوتی که طبیعی نبود. ساعت قدیمی از کار افتاده بود. بارنی حتماً پادش رفته بود آن را کوک کند، اتفاقی که تا به حال هرگز نیفتاده بود. با وجود اینکه خورشید از پنجره شاه‌نشین به داخل می‌تابید و برق بازتاب امواج رقصان

بر دیوار سوسو می‌زد، اتاق بدون ضربان ساعت مرده به نظر می‌رسید.

قایق پارویی آنجا نبود. ولی بانو جین هنوز زیر درختان ساحل دریاچه بود. پس بارنی خودش را به دستان طبیعت سپرده بود. تا شب بر نمی‌گشت، حتی شاید شب هم نمی‌آمد. حتماً از دست او عصبانی بود. این سکوت غضبناکش حتماً از سر خشم بود؛ نفرتی سرد، عمیق و به‌حق. خب، ولنسی می‌دانست که اول باید چه کار کند. در حال حاضر چندان شدید عذاب نمی‌کشید. باین حال بی‌حسی عجیبی که وجودش را پر کرده بود که صدها بار از عذاب بدتر بود. انگار که چیزی در وجودش مرده بود. خودش را مجبور کرد یک چیزی برای صبحانه درست کند و بخورد. ناخودآگاه قصر آبی را کاملاً مرتب کرد. بعد کلاه و کتش را پوشید، در را قفل کرد و کلید را در حفره درخت کاج پیر پنهان کرد و با قایق پروانه‌مخفی به ساحل دریاچه آمد. به دیروود می‌رفت تا دکتر ترنت را ببیند. باید سر درمی‌آورد.

(nbookcity.com)

فصل سی و هفتم

دکتر ترنت خیره به او نگاه کرد و خاطراتش را زیرورو کرد.

«ام... دوشیزه... دوشیزه...»

ولنسی آهسته گفت: «خانم اسنیث. وقتی مه پارسال، کمی قبل از یک سال پیش، پیش شما آمدم، دوشیزه ولنسی استیرلینگ بودم. برای معاینه قلب پیش شما آمده بودم.»

صورت دکتر ترنت روشن شد.

«اه، البته. الآن یادم آمد. البته خیلی تقصیری ندارم که شما را یادم نمانده. شما خیلی تغییر کرده‌اید. و ازدواج کرده‌اید. خب، خب، ازدواج به شما ساخته. الآن دیگر خیلی شباهتی به بیمارها ندارید، مگر نه؟ آن روز را یادم است. خیلی کلافه بودم. خبر ند بیچاره من را کامل از پا انداخت. ولی ند سالم و سرحال است و شما هم ظاهراً همین‌طور. یادتان هست که به شما گفتم، گفتم که اصلاً جای نگرانی نیست.»

ولنسی به او نگاه کرد.

با احساس عجیبی که انگار کس دیگری دارد از بین لب‌هایش حرف می‌زند، آهسته گفت: «شما توی نامه‌تان به من گفتید که آنزین صدری دارم، در مراحل پیشرفته‌اش، همراه با آنوریسم. که ممکن است هر لحظه بمیرم، که بیشتر از یک سال زنده نمی‌مانم.»

دکتر ترنت به او خیره شد.

بهت‌زده گفت: «غیرممکن است! من چنین حرفی نزده‌ام!»

ولنسی نامه او را از کیفش بیرون آورد و دست او داد.

نام روی پاکت را خواند. «دوشیزه ولنسی استیرلینگ. بله... بله. یادم است که برایتان نامه نوشتم، در قطار، همان شب. ولی من گفتم که شما هیچ مشکل جدی‌ای ندارید...»

ولنسی پافشاری کرد: «نامه‌تان را بخوانید.»

دکتر ترنت نامه را بیرون آورد، تایش را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. نگاه وحشت‌زده‌ای در چشمانش ظاهر شد.

روی پاهایش پرید و سراسیمه شروع به قدم زدن دور اتاق کرد.

«خدایا! این نامه قرار بود به دوشیزه جین استرلینگ^{۱۴۴} پیر برسد. از بندر لارنس. او هم همان روز برای معاینه آمده بود. من نامه را اشتباه برای شما فرستاده‌ام. عجب اشتباه غیرقابل بخشایشی! ولی آن شب حواسم سر جایش نبود.

خدایا و شما فکر کردی... فکر کردی... ولی، پیش دکتر دیگری نرفتی...»

ولنسی بلند شد، چرخید، احمقانه به اطرافش نگاه کرد و دوباره نشست.

با ضعف گفت: «من حرفتان را باور کردم. پیش هیچ دکتر دیگری نرفتم. من... این... توضیح دادنش خیلی طول می کشد. ولی مطمئن بودم که به زودی می میرم.»

دکتر ترنت جلوی او متوقف شد.

«هرگز نمی توانم خودم را ببخشم. حتماً سال خیلی سختی را گذرانده‌اید! ولی ظاهرتان نشان نمی دهد که... من نمی فهمم!»

ولنسی با بی حوصلگی گفت: «مهم نیست. پس قلب من هیچ مشکلی ندارد؟»

«خب، مشکل چندان جدی‌ای ندارد. مشکلاتان بیماری‌ای به اسم شبه-آنژین بود. که اصلاً مهلک نیست و با درمان صحیح کاملاً خوب می شود. یا بعضی وقت‌ها شادی ناگهانی شدید هم آن را درمان می کند. خیلی اذیتتان کرد؟»

ولنسی جواب داد: «از مارس به این طرف، نه.» به یاد آورد هنگامی را که بارنی امن و امان بعد از توفان به خانه برگشت، احساس خارق‌العاده‌ای به او دست داد، انگار که دوباره به زندگی برگشته باشد. همان "شادی ناگهانی شدید" او را درمان کرده بود؟

«پس احتمالاً حالتان خوب شده. من توی نامه‌ای که قرار بود به دستتان برسد، گفته بودم که باید چی کار کنید. و طبیعتاً فکر کردم شما پیش دکتر دیگری می روید. دخترم، چرا نرفتید؟»

«نمی خواستم هیچ کس خبردار شود.»

دکتر ترنت رک و پوست کنده گفت: «احمق! اصلاً نمی توانم حماقتتان را درک کنم. دوشیزه استرلینگ پیر بیچاره!

حتماً نامه شما را گرفته و فکر کرده هیچ مشکل جدی‌ای ندارد. خب، خب، البته فرقی هم نمی‌کرد. امیدی به او نبود. هر کاری هم که می‌کرد یا نمی‌کرد، فرقی به حالش نداشت. تعجب کردم که این قدر هم زنده ماند، دو ماه. آن روز آمده بود اینجا، کمی قبل از شما. اصلاً دوست نداشتم که حقیقت را به او بگویم. من یک پیرمرد بدعقوبتی تعارفم و نامه‌ها هم واقعاً رک و پوست‌کنده‌اند. نمی‌توانم مسائل را کوچک جلوه بدهم. ولی وقتی پای صحبت رودررو با یک زن برای دادن خبر مرگش وسط می‌آید، غش وضعف می‌کنم. به او گفتم که مطمئن نیستم و باید یک چیزهایی را بررسی کنم و فردا به او خبر می‌دهم. ولی شما نامه‌اش را گرفتید. اینجا را ببینید، "دوشیزه اس-ت-ر-ل-ی-ن-گ عزیز".

«بله. متوجه شدم. ولی فکر کردم اشتباه لپی بوده. نمی‌دانستم در بندر لارنس استرلینگی هم هست.»
«فقط او بود. یک پیرزن تنها. تنهایی فقط با یک دختر خدمتکار جوان زندگی می‌کرد. دو ماه بعد از اینکه برای معاینه آمد، مرد، در خواب مرد. اشتباه من به حال او فرقی نمی‌کرد. ولی شما! نمی‌توانم خودم را بابت تحمیل یک سال بیچارگی به شما ببخشم. وقتی از این کارها از من سر می‌زند نشان می‌دهد که وقت بازنشستگی‌ام شده، فرقی هم نمی‌کند که پسرم شدیداً مجروح شده باشد یا نه. فکر می‌کنید بتوانید من را ببخشید؟»

یک سال بیچارگی! وقتی ولنسی به تمام شادی‌هایی که اشتباه دکتر ترنت برایش به ارمغان آورده بود، فکر کرد، لبخند تلخی زد. ولی الآن داشت تاوانش را می‌داد و عجب تاوانی! اگر هر لحظه زندگی تنها با وجود احساسات معنا می‌شد، زندگی او همراه با انتقام جویی بود.

اجازه داد دکتر ترنت او را معاینه کند و به تمام سوالات او جواب داد. وقتی دکتر به او گفت که کاملاً قبراقت و سر حال است و احتمالاً صد سال عمر می‌کند، از جایش برخاست و در سکوت بیرون رفت. می‌دانست چیزهای وحشتناک زیادی بیرون انتظارش را می‌کشند که باید فکری به حالشان بکند. دکتر ترنت فکر کرد که او آدم عجیبی است. هرکسی با نگاه کردن به چشمان مایوس و چهره غم‌زده‌اش فکر می‌کرد که دکتر او را محکوم به مرگ کرده است، نه به زندگی. اسنیث؟ اسنیث؟ یعنی با کی ازدواج کرده بود؟ هیچ اسنیثی را در دیروود نمی‌شناخت. و او پارسال یک پیردختر کوچولوی پژمرده و رنگ‌پریده بود. عجب، ولی اسنیث هرکسی هم که بود، ازدواج خیلی او را تغییر داده بود. اسنیث؟ دکتر ترنت به یاد آورد. آن شیطان ساکن "حاشیه"! ولنسی استرلینگ با او ازدواج کرده

بود؟ و خانواده‌اش هم به او اجازه داده بودند! خب، احتمالاً این پرده از راز برمی‌داشت، ازدواج عجولانه، پشیمانی جاودانه، پس برای همین بود که وقتی فهمید امید به زندگی بالایی دارد، خیلی خوشحال نشد. ازدواج کرده! با آن آدم که خدا می‌داند چه کاره است! یا چه جانوری است! زندانی؟ خلاف‌کار؟ فراری؟ اگر دختر بیچاره به مرگ به چشم رهایی نگاه می‌کرده، حتماً الآن برایش خیلی سخت می‌گذشت. ولی چرا زن‌ها این قدر احمق بودند؟ دکتر ترنت ولنسی را از ذهنش بیرون کرد و فکر کرد تا روز مرگش باید بابت گذاشتن آن نامه‌ها در پاکت‌های اشتباه شرمنده باشد.

مهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و هشتم

ولنسی به سرعت از خیابان‌های پستی و کوچه عشاق گذشت. نمی‌خواست با هیچ آشنایی روبه‌رو شود. حتی نمی‌خواست هیچ غریبه‌ای را هم ببیند. اصلاً نمی‌خواست دیده شود. ذهنش به شدت آشفته، به هم‌ریخته و سردرگم بود. احساس می‌کرد ظاهرش هم همین‌طور است. وقتی دهکده را پشت سر گذاشت و به جاده "حاشیه" رسید، از فرط آسایش به هق‌هق افتاد. اینجا دیگر امکان نداشت آشنایی را ببیند. ماشین‌هایی که با جیغ‌های گوش‌خراشی از کنارش می‌گذشتند، پر از غریبه بودند. یکی از ماشین‌هایی که به سرعت از کنارش گذشت، پر از جوانانی بود که فریاد زنان می‌خواندند:

«زنم تب داره، اوه آره،

زنم تب داره، اوه آره،

زنم تب داره،

ای کاش خوب نشه،

تا بشم مجرد دوباره.»

ولنسی جوری تکان خورد که انگار یکی از آنها از ماشین به بیرون خم شده و با شلاق به صورتش زده بود. با مرگ به توافق رسیده بود و مرگ سرش کلاه گذاشته بود. و حالا به جایش زندگی به رویش پوزخند می‌زد. بارنی را به دام انداخته بود، به دام ازدواج با خودش. حالا طلاق گرفتن در انتاریو خیلی سخت بود. خیلی خرج برمی‌داشت و بارنی فقیر بود.

با بازگشت زندگی، ترس هم دوباره به قلبش راه پیدا کرده بود؛ ترس نفرت‌انگیز. ترس از اینکه بارنی چه فکری می‌کرد و چه می‌گفت. ترس از آینده‌ای که باید بدون او می‌گذراند. ترس از خانواده‌اش که به آنها توهین کرده و از خواسته‌هایشان سرپیچی کرده بود.

یک جرعه از جام مقدس چشیده بود و الآن لب‌هایش را از نوشیدنش محروم کرده بودند. بدون هیچ مرگ مهربان و دوستانه‌ای که او را نجات دهد، باید در حسرت آن به زندگی‌اش ادامه می‌داد. همه چیز خراب شده بود، ضایع شده بود، حتی همین سالی هم که در قصر آبی گذرانده بود، حتی عشق بی‌پروایش برای بارنی. آن عشق زیبا بود

چون مرگ انتظارش را می کشید، اما الآن تلخ بود، چون مرگی در کار نبود. چطور می توان این بار تحمل ناپذیر را تحمل کرد؟

باید برمی گشت و به او می گفت. باید وادارش می کرد باور کند که نمی خواسته فریبش دهد؛ باید وادارش می کرد. باید با قصر آبی اش خداحافظی می کرد و به خانه آجری خیابان نارون برمی گشت. به تمام چیزهایی که فکر می کرد تا ابد پشت سر گذاشته؛ پیوندهای قدیمی، ترس های قدیمی. ولی این مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که بارنی را یک جوری متقاعد کند که آگاهانه فریبش نداده.

وقتی ولنسی به کاج های کنار دریاچه رسید، منظره غافل گیرکننده ای مه درد را از ذهنش زدود. آنجا، کنار بانو جین پیر درب و داغان فرسوده، ماشین دیگری پارک کرده بود؛ چشم گیر، بنفش، نه بنفش تیره شاهانه، بلکه بنفش جیغ شرم آور. مثل آینه برق می زد و داخلش به وضوح نشان می داد که صاحب ثروتمندی دارد^{۱۲۷}. در صندلی راننده شوfer مغروری با یونیفورم نشسته بود و در صندلی عقب مردی نشسته بود که با نزدیک شدن ولنسی به بارانداز، در را باز کرد و به چالاکي بیرون پرید. زیر کاج ها منتظر ولنسی ماند و ولنسی تمام جزئیات او را زیر نظر گرفت.

مردی تنومند، کوتاه و خپل با صورتی پهن، گلگون و سر حال که کاملاً اصلاح کرده بود، اگرچه بخش کوچک فعالی در پشت ذهن از کار افتاده ولنسی با شیطنت فکر کرد، "باید دور چنین صورتی یک تهریش سفید باشد". عینک از مد افتاده دور فلزی بر چشمان آبی ورقلنییده اش بود با لب هایی که دائم جمع می شدند و دماغ گرد کوچک قوزدار. ولنسی کورکورانه در ذهنش به دنبال هویت این فرد گشت، کجا، کجا، کجا او را دیده بود؟ چهره اش به اندازه چهره خودش برایش آشنا بود.

غریبه کلاه سبزی به سر داشت و پالتویحنایی روشنی روی کت و شلواری با طرح شطرنجی جلف پوشیده بود. کراواتی به رنگ سبز براق روشن تر بسته بود و در دست چاقش که به سمت ولنسی دراز شده بود، الماس غول آسایی به او چشمک می زد. ولی لبخند پدرانۀ دل نشینی داشت و صدای یکنواختش زنگ خاصی داشت که ولنسی را جذب کرد.

«خانم، ممکن است به من بگویید که آن خانه متعلق به آقای ردفرن است؟ و اگر هست، چطور می توانم به آن

برسم؟»

ردفرن! تصویری از بطری‌های مختلف در برابر چشمان ولنسی به رقص درآمدند، بطری‌های دراز خون‌گردان‌ها، بطری‌های گرد تقویت‌کننده‌ مو، بطری‌های مربعی روغن، بطری‌های کوچک فربه و کوتاه قرص‌های بنفش و تمامشان با تصویر آن چهره به شدت موفق و درخشان و آن عینک دور فلزی روی برچسب‌هایشان.

دکتر ردفرن!

ولنسی به زحمت گفت: «نه، نه... آن خانه آقای اسنیث است.»

دکتر ردفرن با سر تصدیق کرد.

«بله، خبر دارم که برنی خودش را با نام اسنیث معرفی کرده. خب، این اسم میانی‌اش است، فامیل مادر بیچاره‌اش بود. برنارد اسنیث ردفرن خودش است. حالا خانم ممکن است به من بگویند که چطور باید به آن جزیره رفت؟ ظاهراً هیچ‌کسی الآن آنجا نیست. هرچی دست تکان دادم و داد زدم، فایده‌ای نداشت، هنری^{۱۲۸} که آنجاست، داد نمی‌زند. فقط به وظایفش می‌چسبد. ولی دکتر ردفرن پیر هنوز می‌تواند بهتر از هرکس دیگری داد بزند و از این کار هم عارش نمی‌آید. فقط چند تا کلاغ را فراری دادم. فکر کنم برنی امروز خانه نیست.»

ولنسی گفت: «وقتی امروز صبح از خانه درآمدم، بیرون بود. ظاهراً هنوز برنگشته.»

ولنسی با صدایی خشک و بی‌روح حرف می‌زد. این شوک آخر موقتاً اندک توان تعقلی را هم که پس از افشاگری دکتر ترنت برایش مانده بود، از او گرفت. بخش کوچک شیطان پشت ذهنش که پیش از این هم حرفش به میان آمد، داشت با لحن تمسخرآمیزی ضرب‌المثل قدیمی احمقانه‌ای را تکرار می‌کرد، "نمی‌آید نمی‌آید، وقتی می‌آید، حسابی می‌آید". ولی او سعی نمی‌کرد فکر کند. چه فایده؟

دکتر ردفرن با سردرگمی به او خیره شده بود.

«وقتی امروز صبح از خانه درآمدید؟ شما... آنجا زندگی می‌کنید؟»

الماسش را به سمت قصر آبی تکان داد.

ولنسی با لحن احمقانه‌ای گفت: «البته، من همسرش هستم.»

دکتر ردفرن یک دستمال جیبی زرد کوچک بیرون کشید، کلاهش را برداشت و پیشانی‌اش را پاک کرد. کاملاً کچل بود و شیطان درون ذهن ولنسی گفت: «دارید کچل می‌شوید؟ زیبایی مردانه خود را از دست می‌دهید؟ تقویت‌کننده موی دکتر ردفرن را امتحان کنید تا جوان بمانید!»

دکتر ردفرن گفت: «بخشید. من یک کم غافل گیر شدم.»

شیطان درون ذهن ولنسی، قبل از اینکه بتواند جلویش را بگیرد، با صدای بلند گفت: «ظاهراً امروز روز غافل‌گیری‌ها است.»

«خبر نداشتم که برنی ازدواج کرده. فکر نمی‌کردم بدون خبر کردن پدر پیرش ازدواج بکند.»

در چشمان دکتر ردفرن اشک جمع شده بود؟

ولنسی میان درد خفیف بیچارگی و ترس و وحشت خودش، ناگهان دلش به حال او سوخت.

دستپاچه گفت: «سرزنشش نکنید. تقصیر... تقصیر او نیست. همه‌اش تقصیر من است.»

دکتر ردفرن چشمک زد. «فکر نمی‌کنم تو از او درخواست کرده باشی که با تو ازدواج کند. می‌توانست به من خبر

بدهد. اگر داده بود، زودتر با عروسم آشنا می‌شدم. ولی خوشحالم که الآن می‌بینمت، عزیزم... خیلی خوشحالم. به

نظر خانم جوان موجهی می‌آیی. همیشه می‌ترسیدم برنی با یکی از این خوشگل‌ها به خاطر قیافه‌اش ازدواج کند.

البته همه آنها هم دنبالش بودند. پولش را می‌خواستند؟ ها؟ از قرص‌ها و خون‌گردان‌ها خوششان نمی‌آمد، ولی

دلارهایش را دوست داشتند. ها؟ دوست داشتند پنجه‌هایشان را در میلیون‌ها دلار دکتر پیر فرو کنند. ها؟»

ولنسی با ضعف گفت: «میلیون‌ها!» ای کاش می‌توانست جایی بنشیند، ای کاش فرصت پیدا می‌کرد که فکر کند،

ای کاش خودش و قصر آبی می‌توانستند در اعماق میستاویس فرو بروند و تا ابد از چشم تمام انسان‌ها پنهان شوند.

دکتر ردفرن با لحنی از خودراضی گفت: «میلیون‌ها. و برنی همه اینها را دور می‌ریزد تا به... آن برسد.» دوباره

الماسش را با حالت تحقیرآمیزی به سمت قصر آبی تکان داد. «به نظرت او عاقل‌تر از این حرف‌ها نیست؟ همه‌اش

هم به خاطر یک دختره چشم‌سفید. البته، الآن که ازدواج کرده، حتماً فکر او را از سرش بیرون کرده. باید متقاعدش

کنی که به تمدن برگردد. احمقانه است که عمرش را این‌جوری تلف کند. نمی‌خواهی من را به خانه‌ات دعوت

کنی، عزیزم؟ فکر می‌کنم یک راهی برای رفتن به آنجا داشته باشی.»

ولنسی با حالتی احمقانه گفت: «البته.» او را به خلیج کوچکی که قایق پروانه‌مخفی در آن کناره گرفته بود، هدایت کرد.

«آن... کارمندتان هم می‌خواهد بیاید؟»

«کی؟ هنری؟ او نه. نگاه کن چه با نارضایتی سر جایش نشسته. کلاً با این سفر مخالف است. این کوره‌راهی که از جاده اصلی منشعب می‌شود، تقریباً داشت سگته‌اش می‌داد. البته اصلاً مسیر خوبی برای یک ماشین نبود. آن ابوطیاره که آنجا پارک شده، مال کیه؟»

«مال بارنی است.»

«خداوندا! برنی ردفرن چنین ماشینی می‌راند؟ شبیه به مادر جد همه فوردها^{۱۹۹} است.»

ولنسی به تندى گفت: «فورد نيست. گرى اسلوسون است.» به دليل ناشناخته‌اى، ريشخند سرخوشانهٔ دكتر ردفرن به بانو جين پير عزيز جان دوباره‌اى به او داد؛ جاني كه سراسر درد، اما هنوز "جان" بود. بهتر از وضعيت نفرت‌انگيز نيمه‌مرده - نيمه‌زنده‌اى بود كه تا چند دقيقه يا چند سال پيش داشت. دكتر ردفرن را مؤدبانه به داخل قايق راهنمايى كرد و او را به قصر آبي برد. كليد هنوز داخل كاج پير بود و خانه هنوز ساكت و متروك بود. ولنسى دكتر را از ميان اتاق پذيرايى به ايوان غربى برد. بايد حداقل بيرون مى‌ماند تا هوا به او برسد. هوا هنوز آفتابي بود، اما در جنوب غرب ابر توفاني بزرگى با قله‌هاى سفيد و دره‌هاى پوشيده در سايه ارغوانى داشت به آرامى بر فراز ميستاويس شكل مى‌گرفت. دكتر نفس عميقي كشيد و خودش را روى صندلي انداخت و دوباره پيشاني‌اش را پاك كرد.

«گرم است، مگر نه؟ خدايا، عجب منظره‌اى! نمى‌دانم اگر هنرى اينجا را ببيند، اعصابش آرام مى‌شود، يا نه.»

ولنسى پرسيد: «شام خورده‌ايد؟»

«بله، عزيزم. قبل از اينكه از بندر لارنس بيايم بيرون، خوردم. مى‌داني، نمى‌دانستم بايد انتظار چه جور غارى از اين عزلت‌نشين جنگلى داشته باشم! اصلاً انتظار نداشتم به عروس كوچولوى دوست‌داشتنى‌ام برسم كه مى‌خواهد برايم شام پيزد. گربه‌ها؟ پيشى، پيشى! مى‌بينى گربه‌ها عاشق من‌اند. برنى هميشه به گربه‌ها علاقه داشت! تنها ويژگى‌اى است كه از من به ارث برده. پسر مادر بيچاره‌اش است.»

ولنسى همين طوري هم فكر مى‌كرد كه بارنى بايد شبيه به مادرش باشد. همچنان كنار پله‌ها ايستاده بود، ولي دكتر ردفرن به او اشاره كرد كه روى تاب بنشيند.

«بنشين، عزيزم. اگر مى‌تواني بنشيني، هيچ وقت سر پا نايست. مى‌خواهم درست و حسايى همسر برنى را ببينم. خب، خب، از صورتت خوشم مى‌آيد. اگر ناراحت نمى‌شوى، بايد بگويم كه خوشگل نيست. به نظرم خودت هم اين قدر عاقل هستى كه اين را بداني. بنشين.»

ولنسى نشست. نشستن درحالى كه دغدغه‌هاى عذاب‌آور ذهنى آدم را تشويق مى‌كنند دائم راه برود، صورت مؤدبانهٔ شكفته است. تك‌تك اعصاب وجودش براى رسيدن به تنهائى و پنهان شدن مى‌سوختند. ولي مجبور بود بنشيند و به دكتر ردفرن كه هيچ مشكلى با حرف‌زدن نداشت، گوش بدهد.

«فکر می‌کنی برنی کی برگردد؟»

«نمی‌دانم، احتمالاً تا قبل از شب نمی‌آید.»

«کجا رفته؟»

«آن را هم نمی‌دانم. احتمالاً رفته جنگل، توی "حاشیه".»

«پس تو هم از رفت و آمدهایش بی‌خبری؟ برنی همیشه یک شیطان جوان پنهان کار بوده. هیچ‌وقت درکش نکردم. درست مثل مادر بیچاره‌اش. ولی خیلی جایش خالی بود. وقتی آن جووری غیبش زد، دلم شکست. یازده سال پیش بود. یازده سال است که پسر را ندیده‌ام.»

ولنسی تعجب کرد. «یازده سال! الآن فقط نشش سال است که آمده اینجا.»

«اوه، قبلش توی کلوندایک بود و بقیه جاهای دنیا. گاه‌وبیگاه برایم نامه می‌فرستاد، اما هیچ‌وقت لو نمی‌داد کجاست، فقط می‌گفت که حالش خوب است. فکر می‌کنم همه اینها را برایت تعریف کرده باشد.»

ولنسی با اشتیاقی ناگهانی گفت: «نه. من هیچی از زندگی گذشته‌اش نمی‌دانم.» دوست داشت بداند، الآن مجبور بود که بداند. قبل از این اهمیتی نداشت، اما الآن باید از همه چیز خبردار می‌شد و هیچ‌وقت نمی‌توانست از خود بارنی اینها را بشنود. حتی ممکن بود دیگر اصلاً او را نبیند و اگر هم می‌دید، قرار نبود راجع به گذشته‌اش حرف بزنند.

«چه اتفاقی افتاد؟ چرا از خانه رفت؟ به من بگویید. به من بگویید.»

«خب، داستان چندانی پشتش نیست. فقط یک جوانک احمق که به خاطر دعوا با نامزدش زد به سرش. مسئله این است که برنی یک احمق کله‌شوق بود. همیشه کله‌شوق بوده. هیچ‌وقت نمی‌توانستی این پسر را وادار کنی کاری را که دوست ندارد، انجام بدهد. از همان روزی که به دنیا آمد، همین‌طوری بود. ولی همیشه پسر ساکت و مهربان خوبی هم بود. یک پارچه آقا بود. مادر بیچاره‌اش، وقتی دو سالش بود، مرد. تازه داشتم از تقویت‌کننده مویم پول درمی‌آوردم. می‌دانی، فرمولش را در خواب دیده بودم. عجب خوابی هم بود. پول سرازیر شد. برنی هرچه می‌خواست، داشت. فرستادمش به بهترین مدرسه‌ها؛ مدرسه‌های خصوصی. می‌خواستم آدم متشخصی بشود. خودم هیچ‌وقت امکانش را نداشتم، که یعنی باید تمام امکاناتش را برای او جور می‌کردم. رفت مک‌گیل^{۱۵}. افتخار

بزرگی بود و از این حرف‌ها. من دوست داشتم حقوق بخواند. دل خودش پی روزنامه‌نگاری و از این جور چیزها بود. می‌خواست برایش یک روزنامه راه بیندازم - یا از او حمایت کنم تا به قول خودش، "یک مجله کانادایی درست و حسابی به درد بخور" منتشر کند. فکر می‌کنم حاضر بودم این کار را بکنم، همیشه هر کاری از من می‌خواست، برایش می‌کردم. مگر نه اینکه من فقط به او زنده بودم؟ دوست داشتم خوشحال باشد و او هیچ وقت خوشحال نبود. باورت می‌شود؟ نه که خودش این را بگوید، ولی همیشه حس می‌کردم که خوشحال نیست. هر چیزی که می‌خواست، هر چقدر پول که می‌توانست خرج کند، حساب بانکی خودش، سفر، دیدن دنیا، با این حال خوشحال نبود. نه تا وقتی که عاشق ایثل ترورس^{۱۵۱} شد. آن موقع یک چند وقتی خوشحال بود.»

ابر به خورشید رسیده بود و سایه ارغوانی پهناور گزنده‌ای به سرعت میستاویس را می‌پوشاند. سایه به قصر آبی رسید، آن را در بر گرفت. ولنسی به خودش لرزید.

با وجود اینکه هر کلمه وجودش را تا اعماق قلبش می‌سوزاند، با اشتیاق دردآلودی گفت: «خب... چه جور... دختری... بود؟»

دکتر ردفرن گفت: «خوشگل‌ترین دختر مونترآل. اوه، زیبایی اش نفس گیر بود! آره. موهای طلایی که مثل ابریشم می‌درخشید، چشم‌های مشکی گرد بزرگ، پوست نرم و لطیف. عجیب نبود که برنی عاشقش شد. مخش هم خوب کار می‌کرد. فقط بر و رو نبود. لیسانس از مک‌گیل، نجیب‌زاده هم بود، دختر یکی از بهترین خانواده‌ها. ولی وضع مالی‌شان چندان تعریفی نداشت. هاه! برنی دیوانه‌اش بود. خوشحال‌ترین جوانک احمقی که تا به حال دیده بودی. بعد... دعواشان شد.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

ولنسی کلاهش را برداشته بود و بدون اینکه حواسش باشد، با آن بازی می‌کرد. خوش اقبال کنارش خرخر می‌کرد. بانجو با بدبینی به دکتر ردفرن خیره شده بود. نیپ و تاک با تنبلی بین کاج‌ها قارقار می‌کردند. میستاویس او را فرا می‌خواند. هیچ چیز تغییر نکرده بود، اما همه چیز تغییر کرده بود. از دیروز صد سال گذشته بود. دیروز، همین موقع، او و بارنی داشتند خنده‌کنان شام دیروقتی می‌خوردند. خنده؟ ولنسی احساس می‌کرد که دیگر تا آخر عمر

سروکارش به خنده نمی‌افتد. به اشک هم همین‌طور. دیگر هیچ کدامشان به کارش نمی‌آمدند.

«خدا داند، عزیزم. احتمالاً یک دعوی احمقانه. برنی مثل برق رفت. غیبش زد. از یوکان برایم نامه نوشت. گفت که نامزدی‌اش به هم خورده و برنمی‌گردد و اینکه سعی نکنم پیدایش کنم، چون دیگر هرگز برنمی‌گردد. من هم سعی نکردم. چه فایده؟ برنی را می‌شناختم. برگشتم سر تلنبار کردن پول‌هایم چون کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. ولی خیلی تنها بودم. تنها دل‌خوشی‌ام نامه‌های کوتاه گاه‌وبیگاهی بود که برنی می‌فرستاد؛ - از کلوندایک، انگلیس، آفریقای جنوبی، چین و همه‌جا. فکر کردم شاید یک روز پیش پدر پیر تنهایش برگردد. بعد از شش سال پیش دیگر حتی نامه هم نفرستاد و تا همین کریسمس گذشته از حال و احوالش بی‌خبر بودم.»

«نامه نوشت؟»

«نه. ولی یک چک پانزده هزار دلاری از حساب بانکی‌اش کشید. مدیر بانک دوست من است؛ یکی از بزرگ‌ترین سهام‌دارهایم است. به من قول داده بود که اگر برنی چکی کشید، خبرم کند. برنی آنجا پنجاه هزار دلار داشت و هیچ‌وقت تا قبل از کریسمس گذشته، حتی به یک سنتش هم دست نزنده بود. چک برای اینسلی^{۱۵۲} از تورنتو کشیده شده بود...»

ولنسی صدای خودش را شنید که گفت: «برای اینسلی؟» روی جالباسی‌اش یک جعبه با مارک اینسلی داشت. «آره. آن جواهرفروشی بزرگ توی تورنتو. یک کم که به وضعیت فکر کردم، سر حال آمدم. تصمیم گرفتم برنی را پیدا کنم. دلیل خوبی برای این کار داشتم. وقتش بود که از این ولگردی احمقانه‌اش دست بکشد و سر عقل بیاید. از آن پانزده هزار دلاری که برداشته بود، فهمیدم که یک خبرهایی است. مدیر با اینسلی‌ها تماس گرفت، همسرش خودش یک اینسلی بود، و فهمید که برنارد ردفرن یک گردن‌بند مروارید از آنجا خریده. آدرسش هم انت^{۱۵۳}، موسکوکا، بندر لارنس، صندوق پستی ۴۴۴ بوده. اولش خواستم برایش نامه بنویسم. بعد فکر کردم که بایستم تا جاده‌ها باز شوند و شخصاً بیایم. خیلی توی نوشتن کارم تعریفی ندارد. از مونترآل راه افتادم. دیروز به بندر لارنس رسیدم. از اداره پست پرس‌وجو کردم. گفتند که هیچ چیزی راجع به برنارد اسنیث ردفرن نمی‌دانند، ولی یک بارنی اسنیث آنجا صندوق دارد. گفتند روی یک جزیره بیرون دهکده زندگی می‌کند. حالا هم که من اینجا هستم. اما بارنی کجاست؟»

ولنسی داشت با گردنبندهش بازی می‌کرد. پانزده هزار دلار دور گردنش انداخته بود و قبلاً می‌ترسید که مبادا باری پانزده دلار برایش پول داده باشد و نتواند از عهده هزینه‌اش بریاید! ناگهان چشم در چشم دکتر ردفرن خندید.

ولنسی بیچاره گفت: «بخشید. خیلی... جالب است.»

دکتر ردفرن که متوجه نکته خنده‌داری شده بود، ولی نه همانی که ولنسی را به خنده انداخته بود، گفت: «آره. حالا، تو به نظر خانم جوان معقولی هستی و به جرئت می‌توانم بگویم که برنی به حرفت گوش می‌دهد. نمی‌توانی متقاعدش کنی که به تمدن برگردد و مثل بقیه زندگی کند؟ من یک خانه آنجا دارم. به بزرگی یک قصر است و مثل یک کاخ مجلل است. دوست دارم آنجا دورم شلوغ باشد، با همسر برنی... با بچه‌های برنی.»

ولنسی سؤال بی‌ربطی پرسید: «ایشل ترورس ازدواج کرد؟»

«خوب شد یادم انداختی، آره. دو سال بعد از اینکه برنی فرار کرد. ولی الآن بیوه شده. مثل همیشه هم خوشگل است. راستش را بگویم، دلیل خوبم برای پیدا کردن برنی هم همین بود. فکر کردم شاید باهم آشتی کنند. ولی البته الآن دیگر خبری از این کارها نیست. دیگر اهمیتی ندارد. همسری را که برنی انتخاب کرده، می‌پسندم و الآن پسرم را می‌خواهم. فکر می‌کنی زود برگردد؟»

«نمی‌دانم. ولی فکر نمی‌کنم قبل از شب بیاید. احتمالاً خیلی هم دیر برسد. شاید حتی تا فردا هم نیاید. ولی می‌توانید تا آن موقع با خیال راحت اینجا بمانید. قطعاً تا فردا برمی‌گردد.»

دکتر ردفرن سر تکان داد.

«اینجا خیلی مرطوب است. می‌ترسم رماتیسمم عود کند.»

شیطان درون ولنسی نقل کرد، "از عذاب‌های بی‌پایان رنج می‌برید؟ چرا از روغن ردفرن استفاده نمی‌کنید؟" «باید قبل از اینکه باران شروع شود، برگردم بندر لارنس. اگر ماشین هنری گلی بشود، خیلی عصبانی می‌شود. ولی فردا برمی‌گردم. این وسط هم تو برنی را سر عقل بیاور.»

دکتر ردفرن با ولنسی دست داد و دوستانه روی شانهاش زد. اگر ولنسی کمی روی خوش نشان می‌داد، گونه‌هایش را هم می‌بوسید، ولی نشان نداد. نه که مشکلی با این کار داشت. او کمی ترسناک و پرسروصدا و... و...

ترسناک بود. ولی ولنسی به دلیل نامعلومی از او خوشش می‌آمد. با بی‌حوصلگی فکر کرد که شاید اگر میلیونر نبود، بدش نمی‌آمد عروسش باشد. آن جووری خیلی بهتر می‌شد و بارنی هم پسرش و وارثش بود.

او را با قایق پروانه‌مخفی برگرداند و درحالی که هنری با قیافه‌ای که توصیفش اصلاً مؤدبانه نیست، ماشین بنفش شاهانه را در جادهٔ جنگل می‌راند، آنها را تماشا کرد. بعد به قصر آبی برگشت. باید کاری را که در نظر داشت، سریع انجام می‌داد. هر لحظه ممکن بود بارنی برگردد و قطعاً قرار بود باران ببارد. خدا را شکر می‌کرد که دیگر حالش خیلی بد نیست. آدمی که دائم توی سرش بکوبند، خوشبختانه هوش و حواس چندانی برایش نمی‌ماند.

مثل گل سرمازده بی‌جانی چند ثانیه کنار شومینه ایستاد و به خاکسترهای سفید آخرین آتشی که در قصر آبی روشن شده بود، نگاه کرد.

با خستگی فکر کرد، "حداقل بارنی فقیر نیست. می‌تواند از عهدهٔ طلاق بر بیاید. خیلی هم خوب می‌تواند".

(nbookcity.com)

فصل سی و نهم

باید یک یادداشت می گذاشت. شیطان درونش به خنده افتاد. در هر داستانی که تا به حال خوانده بود، وقتی زنی از خانه فرار می کرد، یک یادداشت از خودش به جا می گذاشت که معمولاً هم روی کوسن قرار می گرفت. چندان ایده دستاوی نبود، ولی بالأخره باید نشانه روشن و قابل فهمی به جا می گذاشت و چه چیزی بهتر از یک یادداشت؟ نگاهی سرسری به اطرافش انداخت تا چیزی برای نوشتن پیدا کند. جوهر؟ آنجا جوهر نبود. ولنسی از وقتی به قصر آبی آمده بود، جز لیست مواد لازم خانه که برای بارنی می نوشت، چیز دیگری ننوشته بود. آن لیست ها را با مداد می نوشت، ولی الآن مداد را پیدا نمی کرد. ولنسی با حواس پرتی به طرف دخمه ریش آبی رفت و دستگیره اش را برای امتحان چرخاند. کمابیش انتظار داشت که قفل باشد، ولی بدون هیچ مقاومتی باز شد. قبل از این هیچ وقت سعی نکرده بود آن را باز کند و نمی دانست بارنی معمولاً آن را قفل می کند یا نه. اگر هم همیشه این کار را می کرد، حتماً خیلی آشفته بوده که آن را باز گذاشته بود. حواسش نبود که دارد کاری می کند که بارنی از او خواسته بود انجام ندهد. فقط داشت دنبال چیزی برای نوشتن می گشت. تمام ذهنش معطوف این بود که می خواهد چه بگوید و چطور باید آن را مطرح کند. وقتی پا به اتاق کناری می گذاشت، ذره ای کنجکاو در وجودش نبود.

هیچ زن زیبایی از موهایش به دیوار آویزان نشده بود و به نظر اتاقی کاملاً بی آزار می آمد و یک بخاری آهنی معمولی کوچک هم وسطش قرار داشت که دودکشش از سقف بیرون می رفت. در یک طرف اتاق میزی یا پیشخوانی پر از تجهیزات عجیب و غریب قرار داشت که بدون شک بارنی در آزمایش های بدبویش از آنها استفاده می کرد. به کندی به خاطر آورد که باید احتمالاً آزمایش های شیمیایی باشند. در طرف دیگر یک میز تحریر بزرگ و یک صندلی چرخ دار قرار داشت.

ولنسی بدون اینکه به اطرافش توجه کند، به سمت میز رفت. آنجا چند دقیقه خشکش زد و به آنچه روی میز بود، خیره شد. یک پیش نویس کتاب آنجا بود. بر صفحه اول عنوان "عسل وحشی"^{۱۵۲} نقش بسته بود و زیر عنوان کلمات "نوشته جان فاستر" به چشم می خورد.

جملات آغازین "کاج ها درختان افسون و افسانه اند. در سنت های دنیای قدیمی تری سخت ریشه می دوانند، در عین حال باد و ستاره ها دل باخته قله های سربه فلک کشیده شان هستند. وقتی آیولوس^{۱۵۵} پیر بر شاخه های کاج ها

آرشه می‌کشد، عجب نغمه‌ای به پرواز درمی‌آید." یک روز وقتی داشتند زیر درختان کاج راه می‌رفتند، این جملات را از دهان بارنی شنیده بود.

پس بارنی جان فاستر بود!

ولنسی هیجان‌زده نشده بود. ظرفیت پذیرش غافل‌گیری و هیجانش برای آن روز پر شده بود. نسبت به این موضوع کاملاً بی‌تفاوت بود. تنها چیزی که به ذهنش رسید، این بود:

"حالا معلوم شد."

چیزی که معلوم شد، مسئله کوچکی بود که به‌نوعی بیش از آنچه به ظاهر اهمیت داشت، مصرانه ذهنش را مشغول کرده بود. کمی بعد از اینکه بارنی جدیدترین کتاب جان فاستر را برایش خریده بود، به یکی از کتاب‌فروشی‌های بندر لارنس رفته بود و شنیده بود که یکی از مشتری‌ها از کتابدار کتاب جدید جان فاستر را می‌خواهد. کتابدار مؤدبانه گفته بود: «هنوز چاپ نشده. تا هفته بعد نمی‌رسد.»

ولنسی دهانش را باز کرده بود که بگوید: «چرا، چاپ شده.» ولی دوباره آن را بسته بود. بالأخره به او که ربطی نداشت. فکر کرد که کتابدار می‌خواهد بر کوتاهی‌اش در گرفتن به موقع کتاب سرپوش بگذارد. حالا دیگر می‌دانست. کتابی که بارنی به او داده بود، یکی از نسخه‌های مخصوص نویسنده بود که پیشاپیش ارسال شده بود. عجب! ولنسی با بی‌تفاوتی مدارک را کنار زد و روی صندلی چرخ‌دار نشست. قلم بارنی را برداشت، عجب قلم بدی هم بود، یک برگه کاغذ به سمت خودش کشید و شروع به نوشتن کرد. حرفی به جز حقایق سرراست برای گفتن به نظرش نمی‌رسید.

بارنی عزیز!

من امروز صبح پیش دکتر ترنت رفتم و فهمیدم که سهواً نامه اشتباهی را برایم فرستاده بود. هیچ وقت قلبم مشکل جدی‌ای نداشته و الآن هم کاملاً خوبم.

من نمی‌خواستم سرت کلاه بگذارم. خواهشاً حرفم را باور کن! طاقتش را ندارم که حرفم را باور نکنی. از بابت اشتباهی که پیش آمده، خیلی متأسفم. ولی اگر من تو را ترک کنم، مطمئناً می‌توانی طلاق بگیری. ترک کردن توی

کانادا دلیل معتبری برای طلاق محسوب می‌شود؟ البته اگر کمکی از دستم بریاید تا این کار را سریع‌تر انجام بدهیم، خوشحال می‌شوم که وکیلتم من را خبر کند.

بابت تمام مهربانی‌هایی که در حق من کردی، ممنونم. هرگز فراموششان نمی‌کنم. امیدوارم از من خاطره‌بدی توی ذهنت نماند، چون قصدم این نبود که فریبتم بدهم. خداحافظ.

دوستدار تو،

ولنسی.

نامه‌اش سرد و بی‌روح بود، خودش می‌دانست. ولی تلاش برای اضافه کردن چیز دیگری به آن خطرناک بود، مثل شکستن یک سد. نمی‌دانست چه سیل آشفته سرکشی از رنج‌های پرسوز و گداز ممکن است سرازیر شود. پی‌نوشتی اضافه کرد:

پدرت امروز آمده بود. فردا هم برمی‌گردد. همه چیز را برایم تعریف کرد. به نظرم باید برگردی پیشش. خیلی دل‌تنگت است.

نامه را توی پاکتی گذاشت، رویش نوشت "بارنی" و آن را روی میز گذاشت. گردنبندها را هم روی آن گذاشت. اگر مهره‌هایش همانی بودند که پیش از این فکر می‌کرد، آنها را به یادگار این سال شگفت‌انگیز نگه می‌داشت. ولی نمی‌توانست هدیه پانزده هزار دلاری مردی را که از سر ترحم با او ازدواج کرده بود و حالا ولنسی داشت ترکش می‌کرد، نگه دارد. پشت سر گذاشتن آن زینت زیبا دردناک بود. به فکرش رسید که عجیب است. ترک کردن بارنی برایش دردناک نبود، حداقل هنوز و مثل موجودی سرد و بی‌احساس در قلبش جا خوش کرده بود. اگر جان می‌گرفت... ولنسی به خودش لرزید و بیرون رفت.

کلاهش را به سر کرد و با حواس‌پرتی به خوش‌اقبال و بانجو غذا داد. در را قفل و کلید را به دقت در کاج قدیمی پنهان کرد. با قایق پروانه‌مخفی به ساحل دریاچه رفت. یک لحظه در ساحل ایستاد و به قصر آبی‌اش نگاه کرد. باران هنوز نرسیده بود، ولی آسمان تاریک بود و می‌ستاویس گرفته و خاکستری. خانه کوچک زیر کاج‌ها ترحم‌انگیز به نظر می‌رسید، مثل جعبه جواهری که جواهراتش را گم کرده باشد، مثل لامپی که شعله‌اش خاموش شده باشد.

ولنسی فکر کرد، "دیگر نمی‌توانم شب‌ها صدای زوزه باد روی میستاویس را بشنوم". این فکر هم دردناک بود. نزدیک بود از اینکه بابت چنین چیز کوچکی در آن لحظه ناراحت شده، خنده‌اش بگیرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهارم

ولنسی یک لحظه در ایوان خانه آجری خیابان الم متوقف شد. احساس کرد که باید مثل یک غریبه در بزند. به زحمت متوجه بوته رزش شد که پر از غنچه شده بود. درخت کائوچو، خشک و رسمی کنار در ایستاده بود. لحظه‌ای وحشت و جودش را فرا گرفت؛ وحشت بازگشت به شخصیت پیشینش. بعد در را باز کرد و وارد شد.

خانم فردریک و دختر عمه استیکلز در اتاق نشیمن بودند. عموبنجامین هم آنجا بود. با تعجب به ولنسی نگاه کردند و بلافاصله متوجه شدند که مشکلی پیش آمده. این همان آدم وقیح و خیره‌سری نبود که تابستان پیشین دقیقاً در همین اتاق توی رویشان خندیده بود. این زنی رنگ‌پریده با چشمان جانوری زخم‌خورده بود.

ولنسی با بی‌تفاوتی اطراف اتاق را نگاه کرد. او خیلی تغییر کرده بود، ولی این اتاق اصلاً تغییر نکرده بود. همان تصاویر از دیوار آویزان بودند. یتیم کوچکی که رو به او زانو زده بود، هیچ وقت دعای پای تختش را تمام نمی‌کرد و بچه گربه سیاهی که روی تخت دراز کشیده بود، هیچ‌وقت بالغ نمی‌شد. تابلوی فلزی قلم‌زنی شده غم‌انگیز کوتاه‌برس^{۱۵۴} که هنگ بریتانیایی در آن تا ابد کنار خلیج می‌ایستاد. تصویر بزرگ‌شده پدر جوانش که هیچ‌وقت او را نشناخته بود. همه سر جای خود مانده بودند. آبشار سبز "یهودی سرگردان" هنوز از قابلمه گرانیته قدیمی روی لبه پنجره جاری بود. همان کوزه ظریف دست‌نخورده در همان زاویه روی قفسه بوفه قرار داشت. گلدان‌های آبی طلاکاری‌شده‌ای که جزء هدایای عروسی مادرش بودند، هنوز خشک و محکم بر طاقچه بالایی شومینه کنار ساعت چینی رنگ‌شده سرخ‌فامی که هیچ‌گاه زنگ نمی‌زد، نشسته بودند و آن را زینت می‌دادند. صندلی‌ها دقیقاً سر جای همیشگی‌شان بودند. مادرش و دختر عمه استیکلز هم، به جز نگاه‌های سرد و ناخوشایندی که به او دوخته بودند، مثل باقی چیزها از تغییر در امان مانده بودند.

ولنسی باید اول صحبت می‌کرد.

با خستگی گفت: «من آمده‌ام خانه، مادر.»

«می‌بینم.» صدای خانم فردریک خیلی سرد بود. با رهاکردن ولنسی کنار آمده بود و تقریباً داشت موفق می‌شد که فراموش کند اصلاً فردی به اسم ولنسی وجود داشته. زندگی دقیق و حساب‌شده‌اش را بدون کوچک‌ترین یادی از فرزندی سرکش و ناسپاس دوباره تنظیم و سازمان‌دهی کرده بود. دوباره در جامعه‌ای که فراموش کرده بود او

زمانی بچه‌ای داشته و دیگر در خفا و با زمزمه‌های محتاطانه به حالش دل نمی‌سوزاند، با فرض اینکه اصلاً به حالش دل می‌سوزانده، جایش را پیدا کرده بود. حقیقت محض این بود که خانم فردریک دیگر الآن نمی‌خواست ولنسی برگردد، دیگر نمی‌خواست هرگز او را ببیند یا چیزی از او بشنود.

و صد البته که الآن ولنسی اینجا بود؛ با ردپای آشکاری از تراژدی، بی‌آبرویی و شایعه به دنبالش.

خانم فردریک گفت: «می‌بینم. می‌توانم بپرسم چرا؟»

با صدایی گرفته گفت: «چون، دیگر... قرار نیست... بمیرم.»

عموبنجامین گفت: «خدای من! کی گفت قرار است بمیری؟»

دختر عمه استیکلز، که او هم نمی‌خواست ولنسی برگردد، با بدخلقی گفت: «فکر کنم تازه به حرف ما رسیده‌ای و فهمیده‌ای یک زن دیگر دارد.»

ولنسی گفت: «نه، ولی ای کاش داشت.» دقیقاً نمی‌شد گفت که دارد زجر می‌کشد، ولی خیلی خسته بود. ای کاش توضیحات زودتر تمام می‌شد و به اتاق قدیمی زشتش در طبقه بالا می‌رفت تا تنها باشد. فقط می‌خواست تنها باشد! سروصدای مهره‌های آستین مادرش که روی دسته‌های صندلی حصیری تاب می‌خوردند، داشت او را دیوانه می‌کرد. هیچ چیز دیگری آزارش نمی‌داد، اما در این لحظه حس کرد که دیگر اصلاً نمی‌تواند آن صدای زیر آزاردهنده را تحمل کند.

خانم فردریک به سردی گفت: «در خانه من، همان‌طور که گفتم، همیشه به رویت باز است، ولی هیچ وقت نمی‌توانم ببخشم.»

ولنسی خنده بی‌روحي سرد داد.

گفت: «اگر فقط می‌توانستم خودم را ببخشم، دیگر اصلاً احتیاجی به بخشایش شما نداشتم.»

عموبنجامین با بدخلقی گفت: «بیا، بیا.» اما در واقع داشت از وضعیت لذت می‌برد. احساس می‌کرد که ولنسی دوباره مثل موم در دستش است. «به حد کافی قصه‌های سربسته شنیده‌ایم. چه اتفاقی افتاده؟ چرا آن یارو را ول کردی؟ حتماً دلیل خوبی داشتی، ولی دلیلش چی بوده؟»

ولنسی خودکار شروع به حرف زدن کرد و داستانش را مختصر و مفید برای آنها تعریف کرد.

«پارسال دکتر ترنت به من گفت که آنزین صدری دارم و خیلی زنده نمی مانم. می خواستم قبل از اینکه بمیرم، یک کم، زندگی بکنم. برای همین از خانه رفتم. برای همین با بارنی ازدواج کردم. ولی الآن فهمیدم که همه اش اشتباه بوده. قلبم هیچ مشکلی ندارد. مجبورم که زندگی کنم و بارنی فقط از سر ترحم با من ازدواج کرده بود. پس باید ترکش می کردم تا آزادی اش را به دست بیاورد.»

عموبنجامین گفت: «خدای من!» دختر عمه استیکلز شروع به گریه کرد.

«ولنسی، اگر فقط به مادرت اعتماد می کردی...»

ولنسی بی صبرانه گفت: «آره، آره، می دانم. دیگر الآن گفتن این حرف ها چه فایده ای دارد؟ نمی توانم این یک سال را برگردانم. خدا می داند که چقدر دلم می خواهد می توانستم. من بارنی را فریب دادم تا با من ازدواج کند و اسم واقعی اش برنارد ردفرن است. پسر دکتر ردفرن، از مونترآل و پدرش می خواهد او را پیش خودش برگرداند.»

عموبنجامین صدای عجیبی از خود درآورد. دختر عمه استیکلز دستمال لبه سیاهش را از روی چشم هایش برداشت و به ولنسی خیره شد. نگاه عجیبی در حلقه چشمان سرد و سنگی خانم فردریک ظاهر شد.

گفت: «دکتر ردفرن... همان مخترع قرص های بنفش؟»

ولنسی با سر تأیید کرد. «بارنی جان فاستر هم هست، نویسنده آن کتاب های طبیعت.»

«ولی... ولی...» خانم فردریک به وضوح هیجان زده شده بود، البته نه برای اینکه فهمیده بود مادرزن جان فاستر است. «دکتر ردفرن که میلیونر است!»

عموبنجامین با دست دهانش را پوشاند.

گفت: «مولتی میلیونر است.» ولنسی با سر تأیید کرد.

«آره. بارنی سال ها پیش، به خاطر مشکلی... از سر ناامیدی خانه اش را ترک کرده. الآن احتمالاً برگردد. پس من هم مجبور بودم بیایم خانه. او عاشق من نیست. نمی توانم وادارش کنم به عهده ای که ندانسته قبول کرده، پایبند بشود.»

نگاه مودیانهای بر چهره عموبنجامین نقش بسته بود.

«خودش این حرف را زد؟ می خواهد از دستت خلاص بشود؟»

«نه. از وقتی که فهمیدم، دیگر ندیدمش. ولی دارم به شما می گویم، او فقط از سر ترحم با من ازدواج کرد، چون خودم از او خواستم، چون فکر می کرد فقط برای مدت کوتاهی ازدواج می کند.»

خانم فردریک و دختر عمه استیکلز هر دو می خواستند حرف بزنند، ولی عموبنجامین با دست جلوییشان را گرفت و با قیافه ای جدی اخم کرد.

انگار که دست و اخمش می گفت، "بگذارید من به این موضوع رسیدگی کنم." و به ولنسی گفت:

«خب، خب، عزیزم، بعداً سر فرصت راجع به همه اش حرف می زنیم. می دانی، الآن هنوز موضوع کامل جا نیفتاده. همان طور که دختر عمه استیکلز گفت، باید زودتر به ما اعتماد می کردی. با اطمینان می گویم که بعداً یک فکری به حالش می کنیم.»

ولنسی مشتاقانه گفت: «فکر می کنید بارنی راحت بتواند طلاق بگیرد، نه؟»

عموبنجامین با تکان دست دیگری جملات وحشت زده ای را که می دانست بر لب های خانم فردریک جا داشتند، ساکت کرد.

«به من اعتماد کن، ولنسی. همه چیز درست می شود. به من بگو، داسی، توی "حاشیه" خوشبخت بودی؟ اسن ... آقای ردفرن با تو خوب رفتار می کرد؟»

ولنسی انگار که درسی را مرور می کرد، گفت: «من خیلی خوشبخت بودم و بارنی با من خیلی خوب رفتار می کرد.» یادش افتاد که وقتی در مدرسه دستور زبان می خواند، از زمان های ماضی و بعید بدش می آمد. همیشه به نظرش ترحم انگیز می آمدند. "من بودم" یعنی همه چیز رخ داده و به آخر رسیده.

«پس نگران نباش، کوچولو!» عموبنجامین چقدر پدرانۀ رفتار می کرد! «خانواده ات پشتت ایستاده اند. تا ببینیم چه کاری از دستان برمی آید.»

ولنسی با کرختی گفت: «ممنونم.» واقعاً ممنون بود، عموبنجامین خیلی لطف داشت. «حالا می توانم بروم یک کم

دراز بکشم؟ من... من خسته‌ام.»

«البته که خسته‌ای.» عمونجامین با مهربانی، با مهربانی پیش از حد، دستش را نوازش کرد. «خسته و کوفته و بی‌قرار. فوراً برو دراز بکش. بعد از اینکه خوب بخوابی، ذهنت باز می‌شود.»

در را باز نگه داشت و درحالی که او رد می‌شد، زمزمه کرد: «بهترین راه عاشق نگه‌داشتن یک مرد چیه؟» ولنسی لبخند بی‌رمقی زد. ولی او به زندگی قدیمی، به قید و بندهای قدیمی، بازگشته بود. تا جایی که می‌توانست، مثل قبل با حرف‌شنوی پرسید: «چی؟»

عمونجامین با خنده‌ای نخودی گفت: «که عشقش را دور بیندازی^{۱۵۷}». در را بست و دست‌هایش را به هم مالید. سر تکان داد و با لبخندی مرموز اطراف اتاق را نگاه کرد.

با لحن تأثرآمیزی گفت: «داس کوچولوی بیچاره!»

خانم فردریک با حیرت پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی که آن، اسنیث، پسر دکتر ردفرن است؟» «من دلیلی برای شک کردن ندارم. خودش می‌گوید که دکتر ردفرن آنجا بوده. این آقا توی پول غلت می‌زند. آملیا، من همیشه می‌دانستم داس قابل‌تر از آن است که مردم فکر می‌کنند. تو خیلی محدودش کردی، سرخورده‌اش کردی. هیچ‌وقت نتوانست قابلیت‌هایش را نشان بدهد و حالا یک شوهر میلیونر شکار کرده.»

خانم فردریک با تردید گفت: «ولی... او... او مردم داستان‌های ناچوری راجع به او تعریف می‌کنند.»

«فقط شایعه و تهمت... فقط شایعه و تهمت. همیشه برایم عجیب بود که چرا مردم این قدر دوست دارند برای کسی که مطلقاً هیچی راجع به او نمی‌دانند، حرف در بیاورند. نمی‌فهمم تو چرا این قدر به این شایعه‌ها و تهمت‌ها اهمیت دادی. فقط چون نمی‌خواست با مردم گرم بگیرد، مردم از او بدشان آمد. وقتی یک بار با ولنسی به مغازه‌ام آمد، تعجب کردم که چقدر آدم محترمی است. همان‌جا تمام قصه‌هایی را که راجع به او سر هم می‌کردند، دور ریختم.»

دختر عمه استیکلز گفت: «ولی یک بار او را مست لایعقل توی بندر لارنس دیده‌اند.» مردد بود، ولی تردیدش مثل کسانی بود که خیلی دوست دارند خلاف باورهایشان به آنها ثابت شود.

عمونجامین با بدخلقی پرسید: «کی او را دیده؟ کی او را دیده؟ جیمی استرنگ^{۱۵۸} پیر گفت او را دیده. من که حاضر

نمی‌شوم سر حرف جیمی استرنگ پیر قسم بخورم. خودش نصف اوقات این قدر گیج و منگ است که جلوی پایش را هم نمی‌بیند. گفت او را دیده که روی نیمکت پارک از هوش رفته. پوف! ردفرن آنجا خوابیده بوده. خودت را بابت این نگران نکن.»

خانم فردریک با تردید گفت: «ولی لباس‌هایش و آن ماشین وحشتناک قدیمی‌اش...»

عمو بنجامین اعلام کرد: «از رفتارهای عجیب و غریب نوایغ است. شنیدی که داس گفت او جان فاستر است. من که خودم توی ادبیات دستی ندارم، ولی از یک استاد اهل تورنتو شنیدم که کتاب‌های جان فاستر ادبیات کانادا را توی دنیا مطرح کرده.»

خانم فردریک تسلیم شد. «به نظرم... باید ولنسی را ببخشیم.»

عمو بنجامین خرناس کشید: «ببخشیمش؟» واقعاً آملیا عجب زن احمقی بود! تعجبی نداشت که داس بیچاره از زندگی کردن با او ذله شده بود. «آره، خب، به نظرم بهتر است تو او را ببخشی! مسئله این است که... اسنیث ما را ببخشد!»

خانم فردریک گفت: «ولی اگر ولنسی اصرار داشته باشد که او را ترک کند، چی؟ تو اصلاً نمی‌دانی ولنسی چقدر می‌تواند سرسخت باشد.»

«بسپارش به من، آملیا، بسپارش به من. شما زن‌ها به حد کافی خراب‌کاری کرده‌اید. تمام این قضیه از اول تا آخرش سمبل‌کاری شده. اگر سال‌ها پیش یک‌کم به خودت زحمت می‌دادی، آملیا، ولنسی هیچ‌وقت این جور حرمت‌شکنی نمی‌کرد. فقط تنه‌ایش بگذار، با سؤال و نصیحت کلافه‌اش نکن تا خودش حاضر بشود حرف بزند. ظاهراً با هول و ولا فرار کرده چون می‌ترسیده اسنیث از اینکه سرش شیره مالیده، ناراحت بشود. ترنت عجب قصه خارق‌العاده‌ای برایش بافته! این آخر و عاقبت رفتن پیش دکترهای غریبه است. خب، خب، نباید بچه بیچاره را خیلی سرزنش کنیم. ردفرن می‌آید سراغش. اگر نیامد، خودم پیدایش می‌کنم و مرد و مردانه با او حرف می‌زنم. شاید او یک میلیونر باشد، ولی ولنسی هم یک استیرلینگ است! نمی‌تواند این دختر را فقط به خاطر اینکه راجع به بیماری قلبی‌اش اشتباه کرده، پس بزند. بعید است که این کار را بکند. داس یک‌کم هیجان‌زده شده. خدایا، باید

دیگر کم کم ولنسی صدایش کنم. دیگر بچه نیست. حالا، یادت باشد، آملیا. کاملاً مهربان و با ملاحظه باش.»

توقع زیادی بود که از خانم فردریک انتظار داشته باشد مهربان و با ملاحظه باشد. ولی او تمام تلاشش را کرد. وقتی شام حاضر شد، بالا رفت و از ولنسی پرسید که دوست دارد یک فنجان چای بخورد. ولنسی که روی تختش دراز کشیده بود، جواب رد داد. فقط می خواست یک مدت تنها باشد. خانم فردریک او را تنها گذاشت. حتی به ولنسی یادآوری هم نکرد که مصیبتی که سرش آمده، نتیجه بی احترامی به مادرش و نافرمانی اش است. آدم نمی تواند، به هیچ وجه، چنین حرفی به عروس یک میلیونر بزند!

کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و یکم

ولنسی به آرامی نگاهش را بر گوشه و کنار اتاق قدیمی اش چرخاند. اینجا هم به قدری شبیه به قبل بود که تقریباً نمی توانست باور کند خودش از آخرین باری که اینجا خوابیده بود، این قدر تغییر کرده باشد. شباهت بی اندازه اش به قبل، به نوعی توهین آمیز به نظر می رسید. ملکه لوییس مثل همیشه در کار پایین آمدن از پله ها بود و هیچ کس آن توله سگ بیچاره را که زیر باران مانده بود، به داخل راه نداده بود. کرکره بنفش و آینه زنگار بسته. کالسکه فروشی قدیمی با تبلیغات احمقانه اش، آن بیرون. پشت آن، ایستگاه راه آهن با همان بی خانمان ها و زن های پر عشوّه همیشه.

اینجا زندگی قدیمی مثل دیوی عبوس که ثانیه شماری می کرد و شکارهایش را سق می زد، به انتظارش نشسته بود. وحشت هیولاوار آن ناگهان وجودش را پر کرد. وقتی پرده شب افتاد و لباس عوض کرد و دراز کشید، بی حسی مهربان کنار رفت و عذاب به جانس افتاد و یاد جزیره اش زیر نور ستاره ها در ذهنش زنده شد. آتش هایی که روشن می کردند، تمام شوخی ها، حرف ها و معماهای کوچکی که در خانه ردوبدل می کردند، گربه های پشمالوی خوشگلشان، روشنی هایی که روی جزیره های جادویی می درخشید، قایق هایی که در افسون صبحگاهی روی میستاویس حرکت می کردند، غان های سفید که بین نرده های سیاه مثل زنانی زیبا می درخشیدند، برف های زمستانی و غروب های آتشین سرخ فام، دریاچه های غرق در نور ماه و تمام خوشی های بهشت گمشده اش. به خودش اجازه نمی داد به بارنی فکر کند. فقط چیزهای جزئی. طاقتش را نداشت که به بارنی فکر کند.

بعد ناگریز فکرش معطوف به او شد. در حسرت وجودش سوخت. می خواست بازوهایش را دور خود احساس کند، صورتش را به صورت او بچسباند و زمزمه هایش را در گوش خود بشنود. تمام نگاه های دوستانه و شوخی ها و شیطنت هایش، تعریف ها و تحسین هایش و نوازش هایش را به یاد آورد. مثل زنی که جواهراتش را می شمرد، آنها را یکی یکی برشمرد؛ حتی یکی شان را هم از اولین روز ملاقاتشان تا به امروز فراموش نکرده بود. الآن دیگر تنها به همین خاطرات می توانست دل خوش باشد. چشم هایش را بست و دعا کرد.

"کمک کن تک تکشان را به خاطر داشته باشم، خدا! نگذار حتی یکی شان را هم فراموش کنم!"

باین حال بهتر بود که فراموش می کرد. اگر می توانست فراموش کند، تحمل این رنج اشتیاق و تنهایی آسان تر

می‌شد. و ایثل ترورس. آن افسونگر درخشان با پوست سفید و چشمان مشکی و موهای براق. زنی که بارنی عاشقش بوده. زنی که بارنی هنوز عاشقش بود. مگر خودش نگفته بود که هیچ‌وقت نظرش را عوض نمی‌کند؟ چه کسی در مونترآل انتظار او را می‌کشید؟ چه کسی همسر مناسب‌تری برای مردی ثروتمند و مشهور بود؟ البته که بارنی بعد از گرفتن طلاق، با او ازدواج می‌کرد. چقدر ولنسی از او متنفر بود! چقدر به او حسادت می‌کرد! بارنی به او گفته بود: «عاشقت هستم.» ولنسی همیشه می‌خواست بداند که بارنی با چه لحنی می‌گوید «عاشقت هستم». او نگاه درون چشمان آبی-مشکی‌اش در آن لحظه چه شکلی می‌شد. ایثل ترورس می‌دانست. ولنسی به همین خاطر از او متنفر بود، متنفر بود و به او حسادت می‌کرد.

ولنسی بی‌رحمانه فکر کرد، "ولی هیچ‌وقت دستش به آن ساعت‌هایی که در قصر آبی گذرانندیم، نمی‌رسد. آنها مال خودم هستند." ایثل هیچ‌وقت مربای توت‌فرنگی درست نمی‌کرد یا با ویلن زدن ایبل پیر نمی‌رقصید یا برای بارنی روی آتش ژامبون درست نمی‌کرد. او اصلاً هیچ‌وقت به کلبه کوچک میستاویس نمی‌آمد.

بارنی الآن چه کار می‌کرد، چه فکری می‌کرد، در چه حالی بود؟ خانه آمده و نامه‌اش را پیدا کرده بود؟ هنوز از دستش عصبانی بود؟ یا کمی به حالش دل می‌سوزاند؟ روی تختشان دراز کشیده بود و از پنجره به میستاویس توفانی نگاه می‌کرد و به شرشر باران روی سقف گوش می‌داد؟ یا اینکه هنوز در طبیعت می‌چرخید و از مخمصه‌ای که در آن گیر کرده بود، خشمگین بود؟ از او متنفر بود؟ درد او را فرا گرفت و مثل غول عظیم‌الجثه بی‌رحمی وجودش را چلانند. از جایش برخاست و شروع به قدم‌زدن کرد. سپیده هیچ‌وقت قرار نبود سر بزند تا این شب مخوف را به انتها برساند؟ و تازه مگر سپیده با خودش چه می‌آورد؟ زندگی قدیمی بدون سکون قدیمی که حداقل آن را تحمل‌پذیر می‌کرد. زندگی قدیمی با خاطرات جدید، اشتیاق‌های جدید، رنج جدید.

ولنسی نالید: «اوه، چرا نمی‌توانم بمیرم؟»

فصل چهل و دوم

اوایل بعد از ظهر روز بعد بود که بالأخره سروکله ماشین قدیمی وحشتناکی پیدا شد که با سروصدای فراوان وارد خیابان نارون شد و روبه روی خانه آجری ایستاد. مردی بدون کلاه از آن بیرون پرید و با عجله از پله ها بالا آمد. صدای زنگ جوری درآمد که پیش از این سابقه نداشت؛ بلند و بی امان. کسی که زنگ می زد، باید وارد می شد، دنبال اجازه نبود. عمونجامین درحالی که شتابان به سمت در می رفت، نخودی خندید. عمونجامین "همین الآن سر زده بود" تا ببیند داس، ولنسی عزیز، در چه حال است و به اطلاعش رسانده بودند که از دیروز تغییری نکرده است. برای صبحانه پایین آمده و هیچی نخورده بود، به اتاقش برگشته بود، برای شام پایین آمده و هیچی نخورده بود و باز به اتاقش برگشته بود. همه اش همین. حرف نزده بود. و در کمال لطف و ملاحظه به حال خودش رها شده بود.

عمونجامین گفت: «خیلی خوب است. ردفرن امروز می آید اینجا.» و حالا عمونجامین به عنوان یک پیشگو شهرت پیدا کرده بود. مطمئناً این ردفرن بود که پشت در بود.

بدون هیچ مقدمه ای از عمونجامین پرس و جو کرد: «همسر من اینجا است؟»
عمونجامین لبخند گویایی زد.

«آقای ردفرن؟ از آشنایی با شما خوشحالم، قربان. بله، آن دختر کوچولوی شیطان شما هم اینجا است. ما منتظر...»

بارنی بی رحمانه حرف عمونجامین را قطع کرد: «باید ببینمش.»

«حتماً، آقای ردفرن. بیایید تو. ولنسی هم الآن می آید پایین.»

بارنی را به اتاق پذیرایی هدایت کرد و خودش به اتاق نشیمن، پیش خانم فردریک، رفت.

«برو بالا، به ولنسی بگو بیاید پایین. شوهرش اینجا است.»

ولی عمونجامین اصلاً مطمئن نبود که ولنسی بتواند همین الآن، یا اصلاً هر وقت دیگری، پایین بیاید، برای همین خانم فردریک را پاورچین پاورچین تا طبقه بالا دنبال کرد و در راهرو گوش ایستاد.

خانم فردریک با ملاطفت گفت: «ولنسی، عزیزم، شوهرت توی اتاق پذیرایی است و دارد سراغ تو را می گیرد.»

ولنسی از پشت پنجره بلند شد و دست هایش را با نگرانی در هم گره کرد. «اوه، مادر. من نمی توانم ببینمش...»

نمی‌توانم! به او بگویید که برود، از او بخواهید که برود. من نمی‌توانم بینمش!»

عمو بنجامین از سوراخ کلید آهسته گفت: «بگو ردفرن می‌گوید تا وقتی او را نبیند، از اینجا نمی‌رود.»

ردفرن چنین حرفی نزده بود، ولی عمو بنجامین مطمئن بود که او از این نوع آدم‌هاست. ولنسی هم این را می‌دانست. پس به این نتیجه رسید که برای دفعه اول و آخر پایین برود.

وقتی در پاگرد از کنار عمو بنجامین رد شد، حتی به او نگاه هم نینداخت. عمو بنجامین به دل نگرفت. درحالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید و نخودی می‌خندید، به آشپزخانه عقب‌نشینی کرد و با خلقی خوش از دختر عمه استیکلز پرسید:

«چرا شوهرهای خوب مثل نان می‌مانند؟»

دختر عمه استیکلز پرسید که چرا.

عمو بنجامین با خوشحالی گفت: «چون زن‌ها به آنها احتیاج دارند»^{۱۵۹}.

وقتی ولنسی وارد اتاق پذیرایی شد، هر چیزی به جز زیبایی در ظاهرش نمایان بود. یک شب بی‌خوابی صورتش را به طرز وحشتناکی آشفته کرده بود. چون تمام پیراهن‌های زیبایش را در قصر آبی جا گذاشته بود، یک پیراهن کتان زشت و قدیمی آبی-قهوه‌ای پوشیده بود. ولی بارنی به سرعت عرض اتاق را طی کرد و او را در آغوش گرفت.

«ولنسی، عزیزم... اوه، احمق کوچولوی دوست‌داشتنی! چی به سرت زد که این جور فرار کردی؟ وقتی دیشب برگشتم خانه و نامه‌ات را پیدا کردم، کاملاً عقل از سرم پرید. ساعت دوازده شب بود، می‌دانستم خیلی دیر است که بخواهم بیایم اینجا. تمام شب توی خانه قدم زدم. امروز صبح بابا آمد، تا الآن نتوانستم جیم بشوم. ولنسی چه‌ات شده؟ طلاق، واقعاً! مگر نمی‌دانی...»

ولنسی با بی‌میلی او را کنار زد و گفت: «من می‌دانم تو فقط از سر ترحم با من ازدواج کردی. می‌دانم عاشقم نیستی... می‌دانم...»

بارنی او را تکان داد و گفت: «دیشب خیلی کم خوابیده‌ای. برای همین این جور می‌کنی. عاشقت نیستم؟ اوه، بیا و بین چقدر عاشقتم! عزیزم، وقتی آن قطار نزدیک بود از رویت رد بشود، فهمیدم که عاشقت هستم یا نه!»

ولنسی با تمام وجود التماس کرد: «اوه، می دانستم سعی می کنی قانعم کنی که دوستم داری. نکن... نکن! من می دانم. همه چیز را راجع به ایثل ترورس می دانم... پدرت همه چیز را برایم تعریف کرد. اوه، بارنی، شکنجهام نده! من هیچ وقت نمی توانم برگردم پیشت!»

بارنی رهایش کرد و یک لحظه به او نگاه کرد. چیزی در چهره سرسخت رنگ پریده اش به چشم می خورد که قانع کننده تر از کلمات محکمش بود.

بارنی آرام گفت: «ولنسی، پدر نمی توانسته همه چیز را برایت تعریف کند، چون از همه چیز خبر نداشته. اجازه می دهی که من همه چیز را تعریف کنم؟»

ولنسی با خستگی گفت: «بله.» اوه، چقدر بارنی عزیز بود! چقدر دلش می خواست خودش را در آغوشش بیندازد! همان طور که بارنی او را با ملایمت روی صندلی می نشاند، دلش می خواست دست های کشیده قهوه ای رنگی را که بازوهایش را گرفته بود، ببوسد. نمی توانست سرش را بلند کند و به او که مقابلش ایستاده بود، نگاه کند. جرئت نمی کرد با او چشم در چشم شود. محض خاطر بارنی باید شجاعتش را حفظ می کرد. او را می شناخت، مهربان و از خود گذشته بود. البته که بارنی داشت وانمود می کرد آزادی اش را نمی خواهد، ولنسی باید وقتی غافل گیری اولیه بعد از کشف حقیقت را پشت سر گذاشته بود، به این موضوع فکر می کرد. بارنی دلش خیلی به حال او می سوخت و وضعیت وحشتناک او را درک می کرد. مگر تا به حال شده بود که او را درک نکنند؟ ولی ولنسی به هیچ وجه فداکاری اش را قبول نمی کرد. به هیچ وجه!

«تو بابا را دیده ای و می دانی من برنارد ردفرن هستم و چون توی دخمه ریش آبی رفته ای، به نظرم حدس هم زده ای که من جان فاستر هستم.»

«آره. ولی از سر کنجکاوای نرفتم. یادم رفته بود که گفته بودی آن تو نروم... یادم رفته...»

«مهم نیست. من نمی خواهم بکشمتم و از دیوار آویزانم، پس احتیاجی نیست از دست من فرار کنی! فقط می خواهم داستانت را از اول برایت تعریف کنم. دیشب هم با همین نیت به خانه برگشتم. آره، من پسر "دکتر ردفرن پیر" هستم، همان مخترع مشهور قرص های بنفش و خون گردان ها. آره، با تمام وجود این را می دانم. سال های سال

این اسم را با خودم یدک می کشیدم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

بارنی خنده تلخی کرد و چند بار اتاق را بالا و پایین رفت. عموبنجامین که داشت پاورچین پاورچین در راهرو راه می‌رفت، صدای خنده‌اش را شنید و اخم کرد. مطمئناً داس مثل یک احمق کوچولوی کله‌شق رفتار نمی‌کرد. بارنی خودش را در صندلی جلوی ولنسی انداخت.

«آره. از وقتی که یادم می‌آید، پسر یک میلیونر بودم. ولی وقتی به دنیا آمدم، بابا میلیونر نبود. حتی دکتر هم نبود، الآن هم نیست. یک دام‌پزشک بود و دام‌پزشک افتضاحی هم بود. او و مادر توی ده کوچکی در کبک^{۱۶} زندگی می‌کردند و بدجوری فقیر بودند. مادر را به خاطر ندارم. حتی یک عکس هم از او ندارم. وقتی من دو سالم بود، مرد. پانزده سال از بابا جوان‌تر بود و معلم مدرسه بود. وقتی مرد، بابا آمد مونترآل و یک شرکت زد تا تقویت‌کننده مویش را بفروشد. ظاهراً دستورالعملش را یک شب در خواب دیده بود. خب، کارش گرفت. پول سرازیر شد. بابا بقیه چیزها را، قرص‌ها، خون‌گردان‌ها، روغن و چیزهای دیگر را هم اختراع کرد یا خواب دید. تا وقتی من ده سالم شد، میلیونر شده بود و چنان خانه بزرگی داشت که یک بچه کوچولو مثل من همیشه احساس می‌کرد توی آن گم می‌شود. من هر اسباب‌بازی‌ای که یک بچه می‌توانست بخواهد، داشتم و از هرکس دیگری توی دنیا تنهاتر بودم. یادم است که توی بچگی‌ام، فقط یک روز خوشحال بودم، ولنسی. فقط یک روز. حتی تو هم وضعت از این بهتر بود! بابا رفته بود که یک دوست قدیمی را توی ده ببیند و من را هم با خودش برده بود. من را توی طویله به حال خودم گذاشتند و من تمام روز مشغول میخ‌کوبیدن توی یک کنده چوب بودم. روز باشکوهی بود. وقتی باید به اتاق پر از اسباب‌بازی‌ام توی خانه بزرگ توی مونترآل برمی‌گشتم، گریه کردم. ولی به بابا نگفتم چرا. هیچ‌وقت هیچی به او نمی‌گفتم. همیشه برایم سخت بوده که مسائل را تعریف کنم، ولنسی، خصوصاً چیزهایی که برایم شخصی بودند. و برای من اکثر مسائل شخصی بودند. من بچه حساس و پسر حساس‌تری بودم. هیچ‌وقت هیچ‌کسی نمی‌فهمید که من از چی ناراحتم. بابا حتی به فکرش هم نمی‌رسید.

وقتی من را به مدرسه خصوصی فرستاد، آن موقع فقط یازده سالم بود، پسرها این قدر من را توی استخر شنا زیر آب نگه می‌داشتند تا حاضر بشوم روی یک میز بایستم و تمام آگهی‌های اختراعات نفرت‌انگیز پدر را با صدای بلند بخوانم. آن موقع کوتاه می‌آمدم...» بارنی دست‌هایش را مشت کرد، «وحشت‌زده و خیس آب بودم و همه دنیا علیه من بود. ولی وقتی رفتم دانشگاه و سال بالایی‌ها سعی کردند همین بلا را سرم بیاورند، کوتاه نیامدم.» بارنی لبخند

شومی زد. «نمی‌توانستند وادارم کنند. ولی می‌توانستند زندگی‌ام را سیاه کنند و این کار را هم کردند. داستان قرص‌ها و خون‌گردان‌ها و تقویت‌کننده‌های مو تمامی نداشت. لقبم "پس از مصرف" بود، می‌دانی، موهام همیشه همین قدر پریشتم بودند. چهارسال دانشگاهم کابوس بود. خودت می‌دانی یا شاید هم ندانی که پسرها وقتی یک قربانی مثل من گیر بیاورند، چقدر می‌توانند جانورهای بی‌رحمی باشند. دوست‌های کمی داشتم، همیشه بین من و آدم‌هایی که از آنها خوشم می‌آمد، یک مانع وجود داشت و از آدم‌های دیگر که خیلی دوست داشتند با پسر دکتر ردفرن پیر ثروتمند صمیمی بشوند، من خوشم نمی‌آمد. ولی یک دوست داشتم یا حداقل فکر می‌کردم دارم. یک پسره باهوش اهل کتاب بود که دستی هم توی نویسندگی داشت. یک ارتباط خاصی داشتیم. احساسش می‌کردم. از من بزرگ‌تر بود، برایش احترام زیادی قائل بودم، شیفته‌اش بودم. یک سال تمام از هر وقت دیگری خوشحال‌تر بودم. بعد، یک داستان کوتاه خنده‌دار توی مجله دانشگاه چاپ شد، یک داستان نیش‌دار که دستورالعمل‌های بابا را مسخره می‌کرد. البته اسم‌ها عوض شده بودند، ولی همه می‌دانستند منظور چه کسی و چه چیزی است. اوه، هوشمندانه بود، واقعاً هوشمندانه بود، بامزه هم بود. مک‌گیل سر آن از خنده منفجر شد. و فهمیدم که او آن را نوشته بود.»

چشمان بی‌روح ولنسی با خشم شعله کشیدند. «اوه، مطمئن بودی؟»

«آره. وقتی از او پرسیدم، خودش اعتراف کرد. گفت یک ایده خوب همیشه بیشتر از یک دوست برایش می‌ارزد. یک طعنه افتخاری هم زد: "می‌دانی، ردفرن، یک سری چیزها هست که نمی‌توانی با پول بخری. برای نمونه، پول برایت بابابزرگ نمی‌خرد". خب، ضربه کثیفی بود. این قدر جوان بودم که به هم بریزم و بدترین قسمتش این بود که باعث شد خیلی از ایده‌آل‌ها و تصورات پوچم از بین بروند. بعد از آن شدم یک جوانک جمع‌گریز. نمی‌خواستم با هیچ‌کسی دوست بشوم و بعد، یک سال بعد از اینکه از دانشگاه درآمدم، ایثل ترورس را دیدم.»

ولنسی لرزید. بارنی، دست در جیب، خیره به زمین نگاه می‌کرد و متوجه نشد.

«به نظرم بابا راجع به او برایت گفته. خیلی زیبا بود و من عاشقش بودم. اوه، آره، عاشقش بودم. الآن این را نه رد می‌کنم، نه کوچک جلوه‌اش می‌دهم. اولین عشق سوزان یک پسر احساساتی تنها بود و کاملاً واقعی بود. و فکر می‌کردم او هم عاشق من است. این قدر احمق بودم که به این باور داشته باشم. وقتی قول داد با من ازدواج کند،

داشتم از خوشحالی دیوانه می‌شدم. تا چند ماه بعد، فهمیدم که نیست. یک بار ناخواسته بخشی از حرف‌هایم را شنیدم. همان کافی بود. گرفتار سرنوشت مشهور آدم‌هایی شدم که فال‌گوش می‌ایستند. یکی از دوست‌های دخترش داشت از او می‌پرسید که چطور می‌تواند پسر دکتر ردفرن و این اختراعات دارویی او را تحمل کند.

ایتل با خنده گفت: "پولش قرص‌ها را طلا می‌گیرد و خون‌گردان‌ها را دل‌نشین می‌کند. مادر گفت که اگر توانستم، شکارش کنم. اوضاع مالی‌مان اصلاً خوب نیست. ولی هاه! هروقت نزدیکم می‌شود، بوی تربانتین^{۱۶۱} می‌دهد."

ولنسی که وجودش با دلسوزی برای بارنی در هم می‌پیچید، فریاد زد: «اوه، بارنی!» خودش را کاملاً فراموش کرده بود و سرشار از همدردی نسبت به بارنی و خشم نسبت به ایتل ترورس بود. چطور جرئت کرده بود؟

بارنی از جایش برخاست و شروع به قدم‌زدن دور اتاق کرد. «خب، آن کارم را تمام کرد. کاملاً. با تمدن و آن داروهای نفرین‌شده خداحافظی کردم و به یوکان رفتم. پنج سال دور دنیا گشتم، به هر جور جای دورافتاده‌ای هم که به فکر ت برسد، سر زدم. به قدری پول درمی‌آوردم که زندگی‌ام را بچرخانم. حاضر نبودم حتی به یک سنت از پول بابا دست بزنم. بعد، یک روز که از خواب پا شدم، متوجه شدم که دیگر ایتل ترورس کوچک‌ترین اهمیتی، نه خوب و نه بد، برایم ندارد. کسی بود که در دنیای دیگری می‌شناختم، فقط همین. ولی اصلاً دوست نداشتم به زندگی قبلی‌ام برگردم. دیگر آن را نمی‌خواستم. من آزاد بودم و می‌خواستم آزاد بمانم. به میستاویس آمدم، جزیره تام مک‌موری پیر را دیدم. اولین کتابم سال قبلش چاپ شده بود و معروف شده بود. یک مقدار پول از حق تألیف دستم را گرفته بود. جزیره‌ام را خریدم، ولی از مردم فاصله گرفتم. دیگر به کسی اعتماد نداشتم. باور نداشتم که چیزهایی مثل دوستی واقعی و عشق حقیقی توی دنیا وجود داشته باشد، حداقل نه برای من، نه برای پسر قرص‌های بنفش. از شایعات بی‌دروپیکری که برایم درست می‌کردند، حظ می‌کردم. در واقع باید بگویم که چندتایشان را هم خودم درست کردم. حرف‌های دوپهلویی می‌زدم که مردم هرچه دوست داشتند، معنی‌شان می‌کردند.

«بعد، تو آمدی. مجبور شدم باور کنم که عاشق منی، واقعاً عاشق خودم هستی نه میلیون‌ها دلار پدرم. هیچ دلیل دیگری وجود نداشت که به خاطرش بخواهی با یک آدم بدنام بی‌مال و منال با سابقه مفروض من ازدواج کنی. و

دلم برایت می سوخت. او، آره، انکار نمی کنم که از سر دلسوزی با تو ازدواج کردم. بعد دیدم تو بهترین، شنگول ترین و عزیزترین دوست و همراهی هستی که یک مرد تابه حال داشته. بانمک، وفادار، شیرین. باعث شدی دوباره به دوستی و عشق واقعی باور پیدا کنم. انگار که دنیا دوباره خوب شد، فقط به خاطر اینکه تو توی آن بودی، عزیزم. دلم می خواست تا ابد همین جواری می ماندیم. آن شی که به خانه آمدم و برای اولین بار دیدم چراغ خانه ام روی جزیره روشن است، این را فهمیدم و می دانستم تو آن جایی و انتظارم را می کشی. بعد از یک عمر دربه دری، خیلی خوب بود که به یک خانه تعلق داشتم. که شب گرسنه از راه برسم و بدانم یک غذای خوب و یک آتش گرم در انتظارم است و تو آنجایی.

«ولی تا وقتی پایت توی ریل نکرد، متوجه نشدم که چقدر برایم اهمیت داری. این فکر در آن لحظه مثل صاعقه به من خورد. می دانستم که نمی توانم بدون تو زندگی کنم، که اگر نمی توانستم تو را به موقع آزاد کنم، ترجیح می دادم خودم هم همراهت بمیرم. اعتراف می کنم که از پا افتادم، نقش زمین شدم. نمی توانستم تا یک مدت فکرم را جمع و جور کنم. برای همین این قدر مثل قاطر احمقانه رفتار کردم. ولی فکر وحشتناکی که من را تا پای درخت بلند کشید، این بود که تو داری می میری. همیشه از فکر کردن به آن متنفر بودم، ولی فکر می کردم که کاری برای کمک به تو از دست کسی ساخته نیست، پس آن را از ذهنم بیرون می کردم. حالا باید با آن روبه رو می شدم، حکم اعدام تو صادر شده بود و من نمی توانستم بدون تو زندگی کنم. وقتی دیشب برگشتم خانه، تصمیمم را گرفته بودم که تو را پیش تمام متخصصین دنیا ببرم که مطمئناً بالأخره یک کاری می شد کرد. مطمئن بودم که وقتی آن لحظات روی خط آهن به تو آسیب نزده بودند، پس حالت این قدر که دکتر ترنت فکر می کرد، بد نبود. و نامه ات را پیدا کردم و از خوشحالی دیوانه شدم و یک کم از ترس اینکه تو واقعاً برای من اهمیتی قائل نیستی و رفته ای تا از دستم خلاص بشوی، وحشت کردم. ولی الآن همه چیز خوب است، مگر نه، عزیز دلم؟»

داشت به او، به ولنسی، می گفت "عزیز دل"؟

ولنسی با درماندگی گفت: «نمی توانم باور کنم که من برایت مهم هستم. می دانم که نیستم. فایده اش چیه، بارنی؟ البته که دلت به حال من می سوزد، البته که تمام تلاشت را می کنی تا این شلم شوربا را سامان بدهی. ولی این جواری سامان پیدا نمی کند. تو نمی توانی عاشق... من باشی.» از جایش بلند شد و به آینه روی رومیزی اشاره کرد. مطمئناً

حتی‌ال‌ن تیرنی هم نمی‌توانست ردی از زیبایی در آن چهره کوچک محزون و تکیده درون آینه پیدا کند.

بارنی به آینه نگاه نکرد. جوری به ولنسی نگاه می‌کرد که انگار دلش می‌خواهد او را بقاپد یا اینکه بزند.

«عاشقت باشم! دختر، تو توی اعماق قلبم جا داری! آنجا مثل یک گوهر از تو نگهداری می‌کنم. مگر به تو قول نداده

بودم که هیچ‌وقت به تو دروغ نگویم؟ عاشقت باشم! با تمام وجود عاشقت هستم. قلب، روح، مغز. بندبند روح و

وجودم در اشتیاق شیرینی تو می‌سوزد. برای من هیچ‌کس دیگری به جز تو در این دنیا وجود ندارد، ولنسی!»

ولنسی با لبخند لرزان کوچکی گفت: «تو... بازیگر خوبی هستی، بارنی.»

بارنی به او نگاه کرد.

«پس... هنوز حرفم را باور نمی‌کنی؟»

«من... نمی‌توانم.»

بارنی با خشونت گفت: «اه، لعنتی!»

ولنسی مات و مبهوت سرش را بلند کرد. تابه‌حال این بارنی را ندیده بود. اخموا! چشمانی گرفته از خشم! پوزخند بر

لب و صورتی به حد مرگ رنگ‌پریده.

بارنی با صدای ابریشمی نرمی که حاکی از نهایت خشم بود، گفت: «نمی‌خواهی که باور کنی. از دست من خسته

شده‌ای. می‌خواهی بکشی کنار... از دست من خلاص بشوی. تو هم درست مثل او، از بابت قرص‌ها و روغن

شرمنده‌ای. غرور استیرلینگی‌ات طاقت تحملشان را ندارد. تا وقتی فکر می‌کردی خیلی زنده نمی‌مانی، مشکلی

نبود. خوش می‌گذشت، می‌توانستی با من سر کنی. ولی یک عمر زندگی با پسر دکتر ردفرن یک مسئله دیگر است.

اوه، می‌فهمم، کاملاً می‌فهمم. من خیلی احمق بودم، ولی الآن می‌فهمم.»

ولنسی ایستاد. به چهره خشمگینش خیره شد. بعد ناگهان زیر خنده زد.

گفت: «عزیز دلم! واقعاً جدی می‌گویی! واقعاً عاشق منی! وگرنه این جوری از کوره در نمی‌رفتی.»

بارنی یک آن به او خیره شد. بعد با خنده کوتاه و آهسته خاطرخواهی پیروز او را در آغوش گرفت.

عموبنجامین که با وحشت پشت سوراخ کلید خشکش زده بود، ناگهان به خودش آمد و پاورچین‌پاورچین پیش

خانم فردریک و دختر عمه استیکلز برگشت و با شادی اعلام کرد: «همه چیز مرتب است!»

داس کوچولوی عزیز! همین الآن سراغ وکیلش می فرستاد و وصیت نامه اش را دوباره تغییر می داد. داس باید تنها وارثش می شد. این افتخار قطعاً باید نصیب او می شد.

خانم فردریک که دوباره با آسودگی به مشیت الهی حاکم باور پیدا کرده بود، انجیل خانوادگی را بیرون کشید و در ستون "ازدواج ها" یک مورد را ثبت کرد.

مهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و سوم

ولنسی بعد از چند دقیقه اعتراض کرد: «ولی بارنی، پدرت... یک جوری... من را قانع کرد که تو هنوز عاشق او هستی.»

«آره. بابا قهرمان اشتباه‌های بزرگ است. اگر یک چیزی هست که بهتر است حرفش وسط نیاید، می‌توانی مطمئن باشی که بابا حرفش را پیش می‌کشد. ولی آدم بدی نیست، ولنسی. از او خوشت می‌آید.»

«الآن دیگر خوشم می‌آید.»

«و پولش هم مشکلی ندارد. آن را صادقانه به دست آورده. داروهایش کاملاً بی‌ضررند. حتی قرص‌های بنفشش هم وقتی مردم به آنها باور دارند، خیلی مؤثر هستند.»

ولنسی با آهی گفت: «ولی... من به درد زندگی تو نمی‌خورم. من... باهوش نیستم یا تحصیلات خوبی ندارم... یا...»

«زندگی من توی میستاویس و تمام نقاط بکر دنیاست. من از تو نمی‌خواهم که مثل یکی از زن‌های اجتماع زندگی کنی. اگر چه باید یک کم با بابا وقت بگذرانیم، او پیر و تنها است...»

ولنسی التماس کرد: «ولی نه توی آن خانه بزرگش. من طاقت ندارم توی کاخ زندگی کنم.»

بارنی با نیشخند گفت: «نمی‌توانی بعد از قصر آبی‌ات به آنجا قناعت کنی. نگران نباش، عزیزم. من هم خودم نمی‌توانم توی آن خانه زندگی کنم. یک راه‌پلهٔ مرمری سفید با نرده‌های طلاکاری‌شده دارد و مثل یک مغازهٔ مبلمان‌فروشی می‌ماند که برچسب‌های جنس‌هایش را کنده باشند. به‌علاوه پدر هم خیلی به آن می‌بالد. برای خودمان یک خانهٔ کوچک، یک جایی بیرون مونترآل، توی دشت و دمن واقعی می‌گیریم که این قدر به بابا نزدیک باشد که بتوانیم زیاد به او سر بزنیم. توی فکرم است که یکی برای خودمان بسازیم. خانه‌ای که برای خودت بسازی، خیلی بهتر از یک خانهٔ آماده است. ولی تابستان‌ها ما را در میستاویس می‌گذرانیم، و پاییزها را به سفر. دلم می‌خواهد آل‌هامبرا^{۱۶۲} را ببینی، نزدیک‌ترین چیزی به قصر آبی‌ات است که به ذهنم می‌رسد. و یک بوستان از دنیای کهن در ایتالیا هست که دوست دارم طلوع ماه بر فراز رم را از بین سروهای سیاه آنجا ببینی.»

«یعنی از طلوع ماه روی میستاویس دوست‌داشتنی‌تر است؟»

«دوست‌داشتنی‌تر نه، ولی یک جور دیگری دوست‌داشتنی است. چیزهای دوست‌داشتنی متفاوت زیادی وجود دارد. ولنسی، تا قبل از امسال تو تمام زندگی‌ات فقط زشتی دیده‌ای. هیچی از زیبایی دنیا نمی‌دانی. بعد از این از کوه‌ها بالا می‌کشیم، توی بازارهای سمرقند به شکار گنج می‌رویم، جادوی شرق و غرب را زبرورو می‌کنیم، کنار همدیگر تا لبه دنیا می‌رویم. دوست دارم همه دنیا را نشانت بدهم و دوباره با چشم‌های تو همه آن را بینم. دختر یک میلیون چیز مختلف هست که می‌خواهم نشانت بدهم، همراه تو انجام بدهم و به تو بگویم. یک عمر طول می‌کشد و به نظرم باید سراغ آن نقاشی الن تیرنی را هم بگیریم.»

ولنسی محکم پرسید: «یک قول به من می‌دهی؟»

بارنی بی‌پروا گفت: «هرچی که بخواهی.»

«فقط یک چیز. نباید تحت هیچ شرایطی یا به هیچ دلیلی، به رویم بیاوری که من از تو تقاضای ازدواج کردم!»

فصل چهل و چهارم

بخشی از نامه دوشیزه اولیو استیرلینگ به آقای سسیل بروس^{۱۶۲}:

"واقعاً نفرت‌انگیز است که ماجراجویی‌های احمقانه داس باید به چنین نتیجه‌ای برسد! باعث می‌شود آدم احساس کند آداب‌دانی اصلاً فایده‌ای ندارد.

مطمئنم وقتی از خانه رفت، عقلش سر جایش نبود. حرفی که راجع به تپه خاک زد، این را ثابت می‌کند. البته فکر نمی‌کنم قلبش هیچ‌وقت مشکلی داشته. یا شاید اسنیث یا ردفرن یا هر چیزی که اسمش است، توی کلبه میستاویس به او قرص بنفش خورانده و درمانش کرده. تبلیغ خیلی خوبی برای تجارت خانوادگی‌شان می‌شود، مگر نه؟

ظاهر پسر اصلاً جالب توجه نیست. این را به داس گفتم، ولی او فقط گفت: «از مردهای عصاقورت‌داده خوشم نمی‌آید.»

خب، قطعاً او عصاقورت‌داده نیست. اگرچه باید بگویم حالا که موهایش را کوتاه کرده و لباس‌های درست و حسابی پوشیده، چیز متمایزی در او به چشم می‌خورد. سسیل، جداً فکر می‌کنم باید بیشتر ورزش کنی. خوب نیست خیلی چاق بشوی.

و به علاوه ادعا می‌کند که جان فاستر هم هست. به نظرم می‌توانیم اگر دوست داشته باشیم حرفش را باور کنیم یا نکنیم.

دکی ردفرن پیر برای کادوی عروسی به آنها دو میلیون داده. ظاهراً قرص‌های بنفش کفاف خرج‌های زندگی را می‌دهند. قرار است پاییز را در ایتالیا و زمستان را در مصر بگذرانند و موقع شکوفه‌دادن بهار با ماشین به نورماندی^{۱۶۴} بروند. نه با آن ابوقراضه قدیمی مخوف، البته ردفرن یک ماشین چشم‌گیر جدید گرفته.

خب، به نظرم من هم باید فرار کنم و خودم را شرمنده کنم. ظاهراً جواب می‌دهد.

رفتار عموبنجامین مضحک است. عموجیمز هم همین‌طور. الم‌شنگه‌ای که برای داس به راه انداخته‌اند، واقعاً حال‌به‌هم‌زن است. فکرش را بکن، عمه‌آملیا از "دامادم، برنارد ردفرن" و "دخترم، خانم برنارد ردفرن" حرف

می‌زند. مادر و پدر هم به بدی بقیه‌اند و نمی‌فهمند که ولنسی دارد توی دلش به همه‌شان می‌خندد".

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و پنجم

ولنسی و بارنی در غروب خنک یک شب در سپتامبر زیر درختان کاج ساحل میستاویس برگشتند تا برای بار آخر نگاهی به قصر آبی بیندازند.

میستاویس غرق در نور یاسی غروب به طرز حیرت‌انگیزی ظریف و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. نیپ و تاک دیوانه‌وار بین کاج‌های پیر قارقار می‌کردند. خوش اقبال و بانجو از سبدهای جداگانه‌شان در ماشین سبز تیره جدید بارنی که در راه خانه دختر عمه جورجیانا بود، دائماً میومیو می‌کردند. قرار بود دختر عمه جورجیانا تا بارنی و ولنسی برمی‌گردند، از آنها مراقبت کند. عمه‌ولینگتون و دختر عمه سارا و عمه‌آلبرتا هم از آن‌ها خواهش کرده بودند که مراقبت گربه‌ها را خودشان به عهده بگیرند، اما افتخارش نصیب دختر عمه جورجیانا شده بود. ولنسی غرق در اشک بود.

«گریه نکن، مهتاب. تابستان بعدی برمی‌گردیم و الآن هم به یک ماه غسل واقعی می‌رویم.»

ولنسی از پس پرده اشک‌هایش لبخند زد. این قدر خوشحال بود که خوشحالی‌اش او را به وحشت می‌انداخت. اما با وجود خوشی‌های پیش رویش، "شکوه یونان و عظمت رم"^{۱۶۵}، جذبه نیل همیشه جوان، دلربایی ریویرا^{۱۶۶}، مسجد و کاخ و گلدسته، به‌خوبی می‌دانست که هیچ جایی و هیچ مکانی و هیچ خانه‌ای در دنیا افسون قصر آبی‌اش را نخواهد داشت.

پایان

یادداشت‌ها

[←۱]

Stirling Valancy

[←۲]

Wellington

[←۳]

Trent

[←۴]

Montreal

[←۵]

Deerwood

[←۶]

Benjamin

[←۷]

Herbert

[←۸]

Washstand

میز روشویی از اثاثیه خانه‌ها در زمان قدیم بود. میز کوچکی که برای نگهداری یک مخزن آب و یک کاسه یا سینک از آن استفاده می‌شود و در شست‌وشوی دست و صورت به کار می‌رود. این میزها به مرور و با پیدایش سیستم لوله‌کشی، از رده خارج شدند.

[←۹]

Stickles

[←۱۰]

Louise Queen

[←۱۱]

Frederick

[←۱۲]

Castle Blue

[←۱۳]

Street Elm

[←۱۴]

Olive

[←۱۵]

Cecil

[←۱۶]

Alberta

[←۱۷]

James

[←۱۸]

بیشتر معماهای عمونجامین بر بازی با کلمات انگلیسی تکیه دارند و به صورت مستقیم قابل ترجمه نیستند. ولی سعی بر آن بوده که معادلی با کلمات فارسی برای محتوای هر معما پیشنهاد شود، هرچند که لطف معمای اصلی صددرصد قابل بازگشت نیست. در این مورد اصل معما به شکل زیر بوده:

mouse?" a and Doss between difference the is "What
he's." the charm to wishes Doss and cheese the harm to wishes mouse "The

[\[←١٩\]](#)

Isabel

[\[←٢٠\]](#)

Georgiana

[\[←٢١\]](#)

Mildred

[\[←٢٢\]](#)

Gladys

[\[←٢٣\]](#)

Foster John

[\[←٢٤\]](#)

Clarkson

[\[←٢٥\]](#)

Harvest Thistle

[\[←٢٦\]](#)

Marsh Ambrose

[\[←٢٧\]](#)

Lawrence Port

[\[←٢٨\]](#)

Adelaide

[\[←٢٩\]](#)

Presbyterian

پرسیترینیسم از مذاهب متدوال مسیحیت و شاخه‌ای از سنت اصلاحی در پروتستانیسیم است.

[←۳۰]

Anglican

کلیسای انگلیکن عنوان رسمی کلیسای ملی انگلستان است. البته این کلیسا بعدها و در اثر تبلیغات استعمارگران در کشورهای دیگر نیز پیروانی به دست آورد. از همین رو، عنوان انگلیکن در مورد تمام کلیساهایی که سراسقف کانتبری را به عنوان رهبر معنوی کلیسا پذیرا باشند و به اصول ایمانی این کلیسا وفادار باشند، به کار برده می‌شود.

[←۳۱]

Redfern

[←۳۲]

Pompadour یک مدل موی زنانه قدیمی که امروزه مردان نیز از آن استفاده می‌کنند

[←۳۳]

Christine

[←۳۴]

Jane

[←۳۵]

Wansbarra Amos

[←۳۶]

Markley Clayton

[←۳۷]

Lloyd Jennie

[←۳۸]

Wedgwood

[←۳۹]

Muskoka

[←۴۰]

اصل معما:

grammarians?" bad like ladies young are "Why
matrimony." decline can't they "Because

[←۴۱]

Hammond Joe

[←۴۲]

Bertram Claude

[←۴۳]

اصل معما و جواب ولنسی:

illusory?" prove to apt are ages two "What
marri-age" and "Mir-age
mirazh" pronounced is "M-i-r-a-g-e

[←۴۴]

Stalling

[←۴۵]

Albans .St

[←۴۶]

Wings of Magic

[←۴۷]

Geraldine

[\[←۴۸\]](#)

Patterson

[\[←۴۹\]](#)

Ned

[\[←۵۰\]](#)

Hale Connie

[\[←۵۱\]](#)

Bayley Kate

[\[←۵۲\]](#)

Snaith Barney

[\[←۵۳\]](#)

Slosson Grey

[\[←۵۴\]](#)

Abel Roaring

[\[←۵۵\]](#)

Gay Abel

[\[←۵۶\]](#)

Mistawis

[\[←۵۷\]](#)

Lilian

[\[←۵۸\]](#)

Gray Aaron

[←۵۹]

Pepys

[←۶۰]

Times Christian

[←۶۱]

Carewe

[←۶۲]

اصل معما:

postage-stamp?" a and donkey a between difference the is "What
lick." a with stick you other the and stick a with lick you "One

[←۶۳]

Judd

[←۶۴]

انجيل مرقس، ترجمه پيروز سيار، تهران، نشر نبي، ۱۳۹۶، ص ۲۷۲.

[←۶۵]

Byron

[←۶۶]

David

[←۶۷]

Betty

[←۶۸]

Blunt Margaret

[←٦٩]

Walker Rob

[←٧٠]

Artemas

[←٧١]

Amelia

[←٧٢]

Avenue Maple

[←٧٣]

اصل معما:

“What
“Thyme.”

[←٧٤]

Howard

[←٧٥]

Taylor Sarah

[←٧٦]

Venus ایزد رومی عشق

[←٧٧]

College Havergal

[←٧٨]

Desmond Will

[←۷۹]

Jackson Donald

[←۸۰]

Price

[←۸۱]

Matilda

[←۸۲]

Hamilton Ellen

[←۸۳]

Tetrazzini

[←۸۴]

اصل معما:

maid?" old an and girl young a between difference the is "What
hairless." and cappy is other the and careless and happy is "One

[←۸۵]

Frost

[←۸۶]

"از زندگی و مرگ کینگ جان" اثر شکسپیر

[←۸۷]

[←۸۸]

فرمان پنجم خداوند به حضرت موسی (ع) درباره احترام به پدر و مادر

[←۸۹]

فرمان نهم خداوند به حضرت موسی (ع) مبتنی بر اجتناب از سوگند دروغ

[←۹۰]

درواقع نقلی از عهد جدید. رساله اول به کرنتیان ۵: ۱۳، عهد جدید، ترجمه پیروز سیار، نشر نی، ۱۳۹۶، ص ۸۵۴.

[←۹۱]

اصل معما:

raisers?" stock fine like girls chorus are "Why

calves." exhibit to "Like

[←۹۲]

Tredgold

[←۹۳]

waiting watchful

از اصطلاحات پزشکی و یک روش رسیدگی به بیمار که در آن قبل از معالجه اجازه می دهند کمی زمان سپری شود تا تشخیص دقیق تری امکان پذیر شود.

[←۹۴]

nose Aquiline بینی عقابی که هم چنین معروف به بینی رومی است.

[←۹۵]

کتاب اشعیا اولین کتاب از پیامبران پسین در عهد عتیق است. عنوان بخش پنجاه و پنجم آن "دعوت از تشنگان" است.

[←۹۶]

Bentley

[←۹۷]

Band Mission

[←۹۸]

Guild Girl's

[←۹۹]

Society Missionary Women's Young

[←۱۰۰]

Edwards Rachel

[←۱۰۱]

Andrew's .St

[←۱۰۲]

George's .St

[←۱۰۳]

Ferguson

[←۱۰۴]

back up

همان طور که خود نویسنده توضیح می دهد، منظور حومه تقریباً غیرمسکونی اطراف دریاچه میستاویس است که معادل فارسی "حاشیه دریاچه" یا به اختصار "حاشیه" برای آن برگزیده شده.

[←۱۰۵]

"A .Gay", Carpenter اصل عبارت بوده که به معنی "یک نجار سرخوش" هم قابل تعبیر است.

[←۱۰۶]

Yukon

[←۱۰۷]

Run Gold

[←۱۰۸]

Valley Sulphur

[←۱۰۹]

اشاره به تب طلای کلوندایک که به مهاجرت حدود صد هزار جوینده طلا به منطقه کلوندایک یوکان گفته می‌شود که بین سال‌های ۱۸۹۶ و ۱۸۹۹ رخ داد.

[←۱۱۰]

Church Methodist Free

بخشی از کلیسای متودیست است که آن هم شاخه‌ای از پروتستانیسیم است.

[←۱۱۱]

boat propeller disappearing

یک نوع قایق موتوری که در آن برای جلوگیری از برخورد پروانه قایق با سنگ‌های بستر رودخانه، قابلیت قرار گرفتن پروانه به صورت دستی یا خودکار در محفظه‌ای وجود داشته است. این نوع قایق‌ها اختراع شرکتی با همین نام در انتاریو، کانادا در اوایل قرن بیستم بوده و در دریاچه‌های ناحیه موسکوکا به وفور استفاده می‌شده. با توجه به این توضیحات معادل فارسی "قایق پروانه مخفی" برای آن انتخاب شده.

[←۱۱۲]

Towers

[←۱۱۳]

Corners Chidley

[←۱۱۴]

come-all-ye's از تصنیف‌های قدیمی محبوب ایرلندی

[←۱۱۵]

measure two-gallon

هر گالن برابر ۳.۷۸۵۴۱ لیتر است، در اینجا برای جلوگیری از مشابهت زبانی، با تقریب از عبارت یک گالن هشت لیتری به جای عبارت اصلی استفاده شده.

[←۱۱۶]

انجیل متی ۲: ۷، عهد جدید، ترجمه پیروز سیار، نشر نی، ۱۳۹۶، ص ۱۵۱.

[←۱۱۷]

Bradley

[←۱۱۸]

Beck Edward

[←۱۱۹]

MacMurray Tom

[←۱۲۰]

chamber Bluebeard's. افسانه‌ای فرانسوی که راجع به اشراف‌زاده‌ای بی‌رحم است که همسرانش را یکی پس از دیگری می‌کشد تا اینکه آخرین همسرش راز او را کشف می‌کند و برای نجات جان خود، او را می‌کشد.

[←۱۲۱]

Banjo

[←۱۲۲]

Luck Good

[←۱۲۳]

milk spilt over Cry

که با ضرب‌المثل فارسی "جوجه را گربه پس نخواهد داد" نظیر شده.

[←۱۲۴]

Nip

[←۱۲۵]

Tuck

[←۱۲۶]

Leander

[←۱۲۷]

انجیل مرقس ۲۵:۴، عهد جدید، ترجمه پیروز سیار، نشر نی، ۱۳۹۶، ص ۲۷۲.

[←۱۲۸]

Bartlett

[←۱۲۹]

اصل معما:

donkey?" a and bee a between difference the is "What

whacks." the all other the ,honey the all gets "One

[←۱۳۰]

Torquemada

توماس دو تورکمادا مؤسس تفتیش عقاید اسپانیایی، یک راهب دومینیکن، کشیش مخصوص ملکه و نخستین مفتش اعظم اسپانیا بود. شهرت وی به تأسیس یکی از مؤثرترین و خشن‌ترین دستگاه‌های تفتیش عقاید است که برخلاف دیگر دستگاه‌های تفتیش عقاید مرسوم در اروپا علاوه بر بدعت‌گذاران به تعقیب و آزار یهودیان و نوکیشان (یهودیان تازه مسیحی) می‌پرداخت. اکثر مورخان اتفاق نظر دارند که در دوران تفتیش او حدود ۲۰۰۰ نفر پای چوبه

اعدام، سوزانده شدند.

[←۱۳۱]

Bickersteth .H Edward – Peace” Perfect,Peace”

[←۱۳۲]

window oriel

نوعی از پنجره که از نمای ساختمان جلوتر آمده و فضای کوچکی برای نشستن دارد. از آنجا که معادل فارسی رایجی برای این پنجره‌ها پیدا نشد، عبارت "پنجره شاه‌نشین" برای آنها انتخاب شد.

[←۱۳۳]

cupid

[←۱۳۴]

Gossard Hamilton

[←۱۳۵]

Wordsworth William – Room” Narrow Convent’s Their at Not Fret “Nuns

[←۱۳۶]

Lucullus

لوسیوس لیسینیوس لوكولوس (۱۱۸ الی ۵۶ ق.م) از کنسول‌های رومی و از فاتحین اصلی قلمروهای خاوری بود که با غنائم بسیار به روم بازگشت و با ثروت فراوانی که به دست آورده بود، در کشاورزی، پرورش ماهی، ساخت و ساز و فرهنگ فعالیت‌های زیادی کرد.

[←۱۳۷]

Aurora

ایزد رومی سپیده‌دم

[←۱۳۸]

John .St of Castle

[←۱۳۹]

Whittier Greenleaf John

[←۱۴۰]

Carlyle and Tennyson

توماس کارلایل فیلسوف، نویسنده، مترجم، تاریخ‌دان، ریاضی‌دان و دبیر و آلفرد لرد تنیسون شاعر بود. کارلایل و همسرش از دوستان نزدیک خانواده تنیسون‌ها بودند و تنیسون حتی بی‌خبر نیز به آنها سر می‌زد. تنیسون در نهایت پیمش را نیز نزد خانواده کارلایل به امانت گذاشت.

[←۱۴۱]

Carman Bliss

شاعر کانادایی که بیشتر عمر خود را در آمریکا گذراند و در آن جا شهرت جهانی پیدا کرد.

[←۱۴۲]

Craig Bernard

[←۱۴۳]

Klondike

[←۱۴۴]

Tierney Allan

[←۱۴۵]

Ontario

[←۱۴۶]

Sterling

[←۱۴۷]

اشاره به شعر "Lady Vere" de Vere Clara از شاعر انگلیسی آلفرد تنیسون که پیشتر به او اشاره شد. این شعر راجع به بانویی نجیب‌زاده است و اشارات بسیاری به طبقه اشراف دارد.

[←۱۴۸]

Henry

[←۱۴۹]

Ford

[←۱۵۰]

McGill واقع در مونترآل

[←۱۵۱]

Traverse Ethel

[←۱۵۲]

Aynsley

[←۱۵۳]

مخفف انتاریو

[←۱۵۴]

Honey Wild

[←۱۵۵]

Aeolus

بنابر اُدیسه هومر، آیولوس یک فانی بود که زنوس موهبت کنترل بادها را به او بخشیده بود و در بخشی از سفر اودیسیوس و یارانش نقش داشت. اگرچه برخلاف هومر، نویسندگان پس از او از آیولوس به‌عنوان یک ایزد یاد کرده‌اند.

[←۱۵۶]

Bras Quatre

محلّی استراتژیک که در آنجا نبردی به همین نام بین نیروهای فرانسوی ناپلئون و نیروهای انگلیسی در سال ۱۸۱۵ در گرفت و مقدمه‌ای بر نبرد تأثیرگذار واترلو محسوب می‌شد.

[←۱۵۷]

اصل معما:

love?" man's a keep to way best the is "What
it." return to "Not

[←۱۵۸]

Strang Jemmy

[←۱۵۹]

اصل معما:

bread?" like husbands good are "Why
them." need women "Because

[←۱۶۰]

Quebec

[←۱۶۱]

turpentine

[←۱۶۲]

Alhambra واقع در کالیفرنیا

[←۱۶۳]

Bruce

[←۱۶۴]

Normandy واقع در فرانسه

[←۱۶۵]

Poe Allan Edgar - Helen" "To

[←۱۶۶]

Riviera خط ساحلی واقع در جنوب شرقی فرانسه بر کناره دریای مدیترانه

شهر کتاب (nbookcity.com)



The Blue Castle

L.M.MONTGOMERY

ولنسی تا به حال عاشق نشده و حالا که به بیست و نه سالگی رسیده، می ترسد هرگز طعم عشق را در زندگی اش نچشد. او با مادر از خود راضی اش و خاله ی فضولش، زندگی خسته کننده ای را می گذراند. تنها مایه ی آرامشش کتاب های ممنوعه ی "جان فاستر" و "قصر آبی" خیالی اش است. بعد، نتیجه ی غافل گیر کننده ی معاینه ی دکتر ترنت، ولنسی را وادار می دارد تا همه چیز را از نو شروع کند. برای اولین بار در زندگی اش به ندای قلبش اعتماد می کند. خانه اش را ترک می کند تا از سیسی، آشنایی قدیمی که سخت بیمار شده، پرستاری کند و کم کم با بارنی اسنیت، جنایت کار بدنام، هم آشنا می شود. ولنسی با ملاقات آدم های جدید و کسب تجربه های جدید، تغییر می کند و دنیای شگفت انگیز جدیدی از عشق و شادی را کشف می کند.



موسسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.org

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، رویه روی دانشگاه

خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری (غربی)، شماره ۹۰

کد پستی: ۱۳۱۴۷۳۲۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۴۱۰ - ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۶۴ دورنگار



ISBN: 978-600-08-0620-0



9 786000 806200

